

نام رمان: قلب سرکش من

نویسنده: Andia

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه

شش دختر... .

شش پلیس... .

معماهای روبهرویشان... .

اما باید برای حل معماها به گذشته خود بنگرند.

اما چه چیزی درون گذشت هست که کسی نمیخواهد از آن با خبر شود؟

مقدمه

عشق خیلی قشنگه، ولی پرُ درده! قبل از این که متوجه بشی خُردت میکنه.

پس به جای عشق، بذر نفرت توی دلم کاشتم، تا نشه راه حلی برای خُرد شدنم.

خنجر خوردم از دوستی که شده بو د مثل یکی از اعضای خانواده نداشتم.

خنجر خوردم از کسی که بهم از هر کسی نزدیک بود، ولی نم یدونستم دلیل بدبختی هام

تو زندگیم فقط و فقط اونه!

شدم همراه با سرنوشت و دوستهایی که بهم معنی واقع ی دوستی رو یا د دادن.

جنگیدم در کنار دوستانی که شدن قسمت ی از زندگیم.

*** هانا

نینا: هانا پاشو! دیر شد، پاشو!

جوری از جام بلن د شدم که پا شدنم همانا و برخوردار د سرم با نینا همانا.

نینا: آخ سرم بیشعور، چته تو؟

-من چمه؟ تو چته اول صبحی یهو اومدی تو تختم عین الاغ داری عرعر می کنی؟ نم یگ

ی سنکوب م یکنم، یهو تو گوش م جیغ م یکشی؟

و همزمان با تموم شدن جملهام، داشتم دوباره به خوابم یرفتم که چنان جیغی کشید،

این دفعه دو برابر که هیچ ده برابر از جام پریدم که اگه این سقف اتاق بلن د نبود حتما

باهش اصابت م یکردم!

نینا: چی؟ با من بودی الاغ؟ الان یه الاغی نشونت بدم که کیف کنی!

من که دیدم اوضاع برزخی ه موندن رو جایز ندونستم و د برو که رفتی م. حالا من بدو، اون

بدو من بدو، الاغ بدو! انقدر منو نینا دوییدیم که ه آخر سر دس تها م بردم با لا و اعلام

تسلیم شدن کردم، ولی دیگه فایدهای هم نداشت چون انقدر دوییده بود که دیگه از

خستگی دراز ب ه دراز افتاده بود. بچه ها که بخاطر سر و صدای ما دو تا بیدار شده بودن

با صورت خواب آلود بیرون اومدن.

زویا: باز چ‌ی شده؟ چرا دوباره افتادی د به جون هم دیگه؟ آوا: شما دو دقیقه‌نمی تونی دی ه جا آروم بگیری؟ آیسل: همین که اینا م یگن.

لیندا: باز چه گندی زدیدی؟

-آقا استپ! داری د تخته گاز م یری د. یه لحظه ترمز کنی د. نینا جان عزیز من، میشه یه سوال فیزیکی پیرسم؟

نینا: پیرس.

-میگم چرا اول صبحی عین گاو س رتو انداختی پایی ن اومدی بالا سر من و من رو از خواب ناز بیدار کردی؟

نینا که ه ک م ک م حالش جا اومده بود با سرعت پری د بالا و محکم زد تو سرش و گفت:

-وای بدبخت شدیم سرگر د این دفعه حک م اعداممون و حتم ا م ینویسه.

با تموم شدن جمله نینا انگار قلبم هُری ریخت. یا قمر بنی هاشم! بدبخت شدیم این سرگر د همین الانش هم فقط منتظری ه اتفاقه که ه بتونه ما رو از زندگی بندازه، حالا دیگه قشن گ بهونه دستش دادیم. من که سر جام خشک م زده بود، با تکون های زویا به خودم اومدم.

زویا: هان الان وقت رفتن تو کما نیست! بدو، باید سریع آماده بشیم بری م.

-ببین من همی ن الان حاضر م خدا جونم رو بگیره، ولی پا تو اداره نذارم، چون اگر همینجا خودکشی نکنیم، اونجا سرگر د خودش میکشتمون. به نظر م خودکشی در دش هم کمتره.

لیندا: چی میگی واسه خودت؟ الان وقت شوخی کردن؟ پاشی دبری د حاضر بشی د! ت ا همین ی ه ذره وقتی ه م که برامون مونده هدر نرفت ه.

نین ا

همون یک جمله واسه به راه انداختن جنگ جهانی توی خون ه کافی بو د! سری از روی تاس ف تکون دادم و رفت م ت ا حاضر ر بشم. وای الان لباس چی بپوشم؟ (زه ریژامه باباتو بپوش ت و مگه جزئی ه دست لباس، لباس دیگهای ه م داری؟) اول خواست م به وجدانم فحش بدم، ولی بعدش دیدم راست میگه، ی ه دست لباس بیشتر ندارم! یه مانتو و شلوار سبز لجنی با مقنعه مشکی و چادر، خب خداروشکر از قبل آرایش داشتم. ب ه موهام رسیدم.

البته منظورم از آرایش کرم نرم کننده و مقدار کمی ریمل که اونم خشک شده، فقط موژهام رو صاف میکنه، بایه برقل ب و موهام هم دم اسبی بسته است. خب از هیچی بهتره! فع لا وقت ندارم خودم رو توصیف کنم؛ پس بریم که رفتیم! اومدم بیرون که دیدم زویا و آوا حاضرند و اون سه تا موندن که بع د چن د ثانی ه آیسلم بیرون و بعدش هانا و لیندا. هان ا انقدر هول بود که ب ه م ای ه نگاه ه م نداشت و ب ا سرعت تمام رفت سمت در و پوق! بله از اتاق فرمان میفرمایند، ب ه علت سرعت زیادترمز بریده و بامغز رفت ه تو در!

من و آیسلم که ترکیدیم. آوا و زویا و لیندا ه م سری از تاس ف تکون دادن د و بعدش با سرعت رفتی م سراغ ماشینامون.

من و زویا و هانا رفتیم تو یه ماشین و آیسل و آوا و لیندا هم سوار ماشینای خودشون شدن!
 زویا و آیسل هم راننده بودن! وای اصلا حواسم نبود! چرا گذاشتم زویا بشینه پشت فرمون
 ؟ این بیش از اندازه ناشیه.

هانا هم که قضیه رو فهمی شروع کرد به غزل خداحافظی خوندن منم از اول تا
 آخر چشم رو بستم.

خدایا خودم رو دسته تو سپردم نذار به دست این بیشعور کشته بشم. بعد از ۲۰ دقیقه
 طاقت فرسا و وحشت آفرین رسیدیم اداره و خیلی آروم و پاورچین پاورچین داشتیم
 یرفتم تو دفترامون که یهو انگار بم بترکی!

-سروان نجاتی!

یا خود خدا! عزرائیل اومد!

با ترس و وحشت سرم رو برگردوندم. اون پنج تا از ترس حتی برگشتن.

منم که فکر کردم سرگرده، واسه همین چشم رو بستم و احترا مگذاشتم و شروع کردم به
 توجیه کردن.

-سرگرد به خدا غلط کردم! ای ن دفعه تقصیر من نبود، تقصیر خانم مقدم بود. نم
 یتونستم همین جوری پیام، برای همی ن معطل شدیم. سرگرد غلط کردم! باور کنی هنوز
 دستام بخاطر گزارش ۳ روز پیش درد میکنه.

تورو خدا این یه بار هم ببخشی!

همینجوری داشتم چرت و پرت می‌گفتم که یهو صدای خنده‌های بلندش با تعجب چشم‌رو باز کردن که دیدم بله... سروان شجاعی باز سر به سر ما گذاشته! سروان شجاعی یکی از پلیسای خوب و صدا البته شیطون و مریض این اداره است که صدایش به طرز عجیبی شبیه صدای سرگرده. واسه همین همیشه سر به سرمون می‌ذاره. خواستم فحش بدم، ولی دیدم همیشه از من درجه‌اش بالاتره. پس با چش‌مهایی که داخلش چندتا فحش‌آماری و رکی‌ک بود بهش نگاه انداختم. بچه‌ها وقتی صدای خنده‌رو شنیدن، با تعجب برگشتن و وقتی فهمیدن کار سروانه قیافه‌هاشون جمع‌ش‌د.

سروان شجاعی: ای کاش قیافتون رو میدیدین! خیلی باحال شده بودین. دقیقاً عین‌تا م و جری فرار می‌کردین!

اومدم دهنم رو باز کنم و مورد عنایت قرارش بدم که زوی ازودتر حرف زد.

زویا: جناب سروان با اینکه ما جنب‌هامونمون زیاده، اما به هر حال شوخی هم حدی داره. جدا از اون ممکنه سرگردای ن‌کارتون رو ببینه و برای خودتون بد میشه. به هر حال از ما گفتن بود. باب‌اجازه.

و به سمت دفترش رفت. ماه‌م رفتیم توی دفترمون. البته یه چشم‌غره خوشگل هم نثار جناب سروان کردیم.

***زویا

بع‌د از حرفای‌ی که به شجاعی زدم به سمت دفترم رفتم. پشت‌میز نشتم و شروع به خوندن پرونده‌های کردم که دیروز به دستم رسید. یه گروه کوچک ۹ نفره بودن که کارشون دزدی بود و از صرافیهای مهم سرقت میکردن و تا الان نزدیک ۶ صرافای

که داخل هر کدومشون حداقل ۴ میلیارد طلا بوده و خالی کردن د. دیروز از این گروه نه نفره، ی ک نفرشون دستگی ر شدن و از من در خواست کردن تا از او بازجویی کنم؛ البته به همراه سروان آوا و هانا. نینا بیشتر ت و بخش عملیاتی بود و کمتر به کارهای بازجویی میرسی د. لیندا هم تو کارهای کامپیوتری مهارت داشت و بیشتر به بیج‌ها ی دایره فت‌اکم‌کم‌یکر د. آیسلم هم که یه گروه جاسوس مانند داشت که همیشه نفوذی گروههای کوچکم میشدن و با این کارشون اطلاعات گروههای مختلف رو در می‌یاوردن د. من و آوا و هانا هم بیشتر تو بررسی و تحقیقات پروندهها نقش داشتیم.

خب اینجا زده ساعت یازده برای بازجویی بریم و الان ساعت ۱۰:۵۷ است وارد اتاق بازجویی شدم که مظنون رو با سری خمیده روی صندلی دیدم. یه صورت لاغر و کشیده به طوری که قشن‌گ استخوانای صورتش مشخص بود، با پوستی سیاه که معلوم بود به خاطر مواد مصرف کردنش به این شکل در اومده و یه زخم کوچکم کنار صورتش قرار داشت. با ابه‌ت و اخم جلوییش روی صندلی قرار گرفت م. هانا و آوا داخل اتاق کناری صداها مون رو شنود و ضبط می‌کردن د. با اخم سرم رو بلند کردم و سرتا پاش رو از نظر گذروندم. با جدیت آغشته به عصبانیت بهش نگاه کردم.

-زود باش بگو جای بقیه کجاست؟ هدفتون از این کارا چی بوده؟ رئیس اصلیتون کیه و برای کی کار می‌کردین؟ من نه حوصله دارم نه وقت، پس زود شروع کن.

طرف یه پوزخن دزد.

مظنون: فک‌گردی چلا باید به تو بگم؟ اصلا تو کی هستی؟ می‌خواهی مثلا چه غلطی بکنی؟

از طرف زدنش خندم گرفته بود، اما همچنان حالت جدی چهره‌ام رو حفظ کردم.
 -من؟ باشه بهت میگم. من عزرائیل جونتم! اومدم تا با خودم ببرم تا اون دنیا! جهنم
 اونور انتظارت رو می‌کشه؛ البته میتونی بمونی، اونم به یه شرط که به سوالهام درست
 جواب بدی و گرنه قول نمیدم دیگه رن‌گ بیرون رو ببینی. خوب میدونی با امثال تو
 چیکار میکنم؟

خلافکار که ج‌ا خورده بود و با یک چهره سوالی همراه با ترس نگاه کرد. نیشخند
 زدم.

-میدونی پلیس فاسد چیه دیگه؟ همونایی که اطلاعات غلط میدن و باعث میشن بقیه کشت
 ه بشن. خب منم ج‌ا همونام. میتونم با یکم صحنه‌سازی چنان پرونده‌هایی برات درست کنم
 که حداقل جرم‌ت اعدام باشه.
 با ترس نگاهم کرد.

مظنون: نمیتونی این کار رو بتنی! پلی‌شهای دیگه هم اینج‌ا هشتن قطعاً لوت میدن.
 با همون نیشخند گفتم:

-اشتباهت همی‌ن جاست. ای‌ن پلیس‌ها هم دوستای من هستن و برای تو هیچ
 کاری نم‌یکنن. خب حالا انتخاب با خودته حرف می‌زنی؟ یا شروع کنم به ساخت یه
 سناریوی خوشگل واسه پروندت؟

با ترس چندبار سرشو تکون داد و گفت:

-باشه باشه می‌گم.

با لبخند به او خیره شدم و به حرفهایش رو گوش کردم.

پس وقت رفتن.

وارد اتاق بازجویی شدم که مظنون رو با سری خمیده روی صندلی دیدم. یه صورت لاغر و کشیده به طوری که هقشنگ استخوانای صورتش مشخص بود، با پوستی سیاه که معلوم بود به خاطر مواد مصرف کردنش به این شکل در اومده و یه زخم کوچک هم کنار صورتش قرار داشت. با ابهت و اخم جلوییش روی صندلی قرار گرفتم. هان او داخل اتاق کناری صداها مون رو شنود و ضبط میکرده. با اخم سرم رو بلند کردم و سرتا پاش رو از نظر گذروندم. با جدیت آغشته به عصبانیت بهش نگاه کردم.

-زود باش بگو جای بقیه کجاست؟ هدفتون از این کارا چی بوده؟ رئیس اصلیتون کیه و برای کی کار میکریدین؟ من نه حوصله دارم نه وقت، پس زود شروع کن.

طرف یه پوزخند زد.

مظنون: فک کردی چلا باید به تو بگم؟ اصلا تو کی هشتی؟ میخوای مثلا چه غلطی

بکنی؟

از طرز حرف زدنش خندم گرفته بود، اما همچنان حالت جدی چهرهام رو حفظ کردم.

-من؟ باشه بهت میگم. من عزرائیل جونتتم! اومدم تا با خودم ببرم تاون دنیا! جهنم

اونور انتظارت رو میکشه؛ البته میتونی بمونی، اونم به یه شرط که به سوالهام درست

جواب بدی و گرنه قول نمیدم دیگه رنگ بیرون رو ببینی. خوب میدونی با امثال تو چیکار

یکنم؟

خلافکار که ه جا خورده بو د و با یک چهره سوالی همراه با ترس نگاه کر د. نیشخن د زدم.

-میدونی پلیس فاس د چیه دیگه؟ همونایی که اطلاعات غلط میدن و باعث میشن بقیه کشته بشن. خب منم جز همونام.

میتونم ب ا یک م صحنه سازی چنان پروندهایی برات درست کن م که حداقل جرمم اعدام باشه.

با ترس نگاهم کر د.

مظنون: نم یتونی این کار رو بتنی! پلیسهای دیگه هم اینجا هشتن قطعا لوت م یدن.
با همون نیشخن د گفتم:

-اشتباهت همین جاست. این پلیسها هم دوستای من هستن و برای تو هیچ کاری نم یکنن.
خب حالا انتخاب با خودته حرف م یزنی؟ یا شروع کنم ب ه ساخت ی ه سناریوی خوشگل
واسه پروندت؟

با ترس چندبار سرشو تگون دا د و گفت:

-باشه باشه م یگم.

با لبخن د به او خیره شدم و به حرفهایش رو گوش کردم.

آوا

انقدر خندیدم که ه نگو!! هانا که داشت میز رو گاز م یزد!!
مَرده از ترس میلرزی د و قطع ا خودش رو هم خراب کرده بو د. زویا هم جوری نگاهش
میکرد، انگار طرف ار ث باباش رو خورده بو د. بع د از کلی ترسوندن، زویا تونست اطلاعات
خوبی ازش به دست بیاره. خ ب حالا نوبت ر د کردن گزارش بو د که افتاده بو د گردن من،
چرا؟ چون ما نوبتیش کرده بودیم و این سری نوبت من بو د. خب شای د الان با خودتون
بگی د دقیق ا وجود هانا این وسط چه فایدهای داره؟ بله همیشهی خدا از زی ر کار دَر م یره
و جوری خودش و لوس میکنه که فکر م یکنی اون کار وظیفته که انجام بد ی. اینم وضع
دوستای ماس ت. شروع کردم به نوشتن گزارش، اطلاعات محل رئیس باندشون رو اعتراف
کرده بو د. قرارش د آیسل و نینا برای بازرسی ب ه اونجا برن. ای ن همه طلا رو برای یه
بان د دزدیدن و بهشون گفتن:

-اگه این طلاها رو واسمون گیر بیارین ۱۰ درصد از هر کدوم رو م یدیم بهتون و این

یعنی خیلی پول!

و اون بان د کسی نبو د جز بان د استیکرس! چن د بار اسم این بان د رو شنیده بودم؛ البته نه
تنه ا من، بلکه بچ هها هم خیلی درگیر این بان د هستن. این یک بان د قاچاق انسان و مواد
مخدر در ایتالیا بو د که تنها چیزی که ازشون میدونیم اینه که در ایتالیا هستن د. با کلافگی
سری تکون دادم و گزارشهام رو مرت ب کرده و پیش جناب سرگر د رفت م. جناب سرگر
د حسینی فعلا به جای سرهنگ امیری رئیس بو د و باید گزارشها رو به او تحویل م یدادیم
و اون هم گزارشها رو برای سرهنگ که الان در عراق هستن ارسال میکنه د. ب ا کم ی
استرس در زدم و بع د از شنیدن اجازهی ورود، وار د شدم و احترام گذاشتم.

سرگرد سری تکون داد و اشاره کرد بر م نزدیک تر. به سمتش رفتم و گزارشات رو روی می ز قرار دادم.

-جناب سرگرد، اینها اطلاعاتی هستن که در بازجویی از متهم به دست آوردیم. اسم رئی س و محلشون رو گفت که

خودتون هم اطلاع داری. سروان نجاتی و سروان سرم د برای دستگیریشون به اون مکان رفتن. این همه باقیه اطلاعاتی هست که خودتون میتونی مطالعه کنی. امری نیست؟ سرگرد گزارشات رو برداشت و گفت:

-نه، میتونی دبری. فقط حواستون باشه از این به بعد در موقع به محل کارتون بررسی د.

یا خدا! این از کجا میدونه؟ البته با توجه به سابقه خراب ما فهمیدنش کاره سختی نیست. با گفتن دیگه تکرار نمیشه و ببخشی د از اتاق خارج شدم. وای مُردم! یعنی بری جهنم بشینی پیش شمر قلیون بکشی، ولی پیش این نباشی. با دستم عرق روی پیشونی م که از استرس بود رو پاک کردم، به سمت دفت ر زویا رفتم و اونجا به همراه بقیه منتظر نینا و آیسل شدیم.

لیندا

با بچه ها نشستیم و منتظر نینا و آیسل بودیم که آیسل با ی ک آه بلن د و کشدار در رو مثل چی باز کرد و داخل پری د.

هانا گفت:

-مگه در طویله هست؟ آیسل جواب

داد:

-ص د رحمت به در طویله!

هانا اوم د جوابش رو بده، چون م یدونستم بحثشون طول م یکشه، پریدم وسط:

-بیخیال در طویله بشین. فعلا بگو ببین م چی شد؟

با این حرفم بچه ها ریز خندیدن و بعدش آیسل شروع کر د به تعریف کردن:

-وای نبودین بینین چی شده بو د. مثل فیلم جنایی اول مجبور شدیم از دیوار سه متری بالا بریم و پیری م. همه جا علامت گذاری شده بو د و کلی آدم از باغ محافظت م یکردن و هر جا که م یرفتی صدای گلوله و خون بو د! انگار هیچ رحمی وجو د نداشت وقتی خواستیم وارد خونه بشیم یک بمب ترکی د!

همه جا دو د بود؛ بعدش دوباره شروع شد، همه جا نور مادون قرمز بو د و جلو رفتن سخت شد، اما م ن با درایت کامل سیستم مادون قرمز و پیدا و قطع کرد م. بع د از کلی درگیری و گذشتن تیر از بالای سرم موفق ب ه دستگیری اونها شدم.

آیسل همینجوری تعریف م یکر د و ما ه م همانن د بجههایی که ه بهشون آنبات دادن گوش میکریم. ی ه چیزایی م یگفت چشمهام چهارتا شده بو د. خواست ادامهاش رو بگه که نینا از راه رسی د و یه دونه پس گردنی آبدار بهش زد و گفت:

-حداقل من همراهت بودم دیگه بلوف نزن. انگار چن د ت ا خنگ گیر آورده داره براشون از جن گ جهانی سوم تعری ف م یکنه. خوبه هر ۸ تاشون عی ن چی گیج بودن و حتی نم یتونستن دستشون رو بلن د کنن، ما هم کام لا ریلکس رفتیم و دستگیرشون کردیم. با این حرف ش ترکیدم از خنده، حالا نخن د کی بخن د! آیسل هم ب ا یه چهره پنچر شده به نینا نگاه کر د و گف ت:

-حداقل میذاشتی تا تهش م یگفتم. ندیدی قیافشون چجوری شده بود؟! با این حرف نینا هم خندی د و جواب داد:

-لعنتی حداقل بلوف میزن ی عی ن انسان بلوف بزن! بم ب و مادون قرمز و از کجات درآوردی؟ حالا جدی پریدن از دیوار بود، ولی لعنتی بقی هاش. ... زویا با صدایی که توش آثار خنده موج م یز د گف ت:

-حالا جدا چطور گرفتیشون؟

نینا جواب داد:

-هیچی باب ا تا خر خره گیج کرده بودن. اولش به قول آیسلی از دیوار بالا پریدیم و کلی قایم موشک بازی کردیم. دیدیم هیچ صدای تیراندازی نمیا د. رفتی م داخل دیدیم انق د خوردن نم یتونن دستشون رو بلن د کنن.

ما ه م همونجا انقدر خندیدیم ک ه نگو!! فکر ک ن اون همه کار تهش بفهمی هیچی به هیچی!!!

با تموم شدن حرفش دوباره همه از خنده ترکیدیم. داشتی م از خنده میمردیم که صدای در بلن د ش د و بعدش جناب سروان شجاعی وارد ش د. ما ه م فوری خودمون رو جمع کردیم و احترام گذاشتیم. یه نگاه بهمون کرد و گفت:-

زودتر بیاین. مثل اینکه جناب سرهنگ امیری برگشتن و جلسهایی ترتی ب دادن.

آوا جواب دا د:

-الان میایم.

با رفتن شجاعی همه ب ه هم نگاه کردیم.

هانا گفت:

-یعنی چیکار داره؟

آیسل جواب دا د:

-میخواه د سلاخیمون کنه.

-هه هه! دیشب تو دریاچهی خزر غرقت کردن انقدر با نمک شدی بچه؟!

-هانا اون دریاچهی ارومیه نبود؟

-تازگی دریای خزر ه م شور شده لامصب!

نینا گفت:

- ا من شنیده بودم شیری ن شده!

-خب حالا کافی ه!

آوا گفت:

-وای من استرس دارم!

زویا جواب دا د:

-تو که آیم م یخوری استرس میگیری!

با این حرف ش همه زدیم زیر خنده که آوا یه بیشعوری نثارمون کر د.

-بسه دیگه بری م.

و بعدش به سمت اتاق کنفرانس راه افتادیم.

آیسل

واقع ا راح تتر از این ماموری ت تو کل عمرم نداشتم! اونجا با نینا انق د خندیدی م که نگو. وقت ی وار د اتاق شدم همه مشتاق منو نگاه م یکردن. منم گفتم م یه خالی بندی ریز ک ه ب د نیست و شروع کردم ب ه با هیجان تعریف کردن. وای خدا! جاتون خالی، نبودى د ببینی د قیاف ههاشون چجوری شده بو د. چشم ه ا اندازه نلبکی، دهن اندازه غار علیصدر باز بودن! همین جوری داشتم بلوف م یزدم که یهو برق از سه فاز م پری د. (بله فرشته سم ت چپم ز د رو شون م گفت: این م تو تا باشی دروغ نگی!) (هیچ ی دیگه با قیاف ه کاملا پوکر به نینا نگاه کردم.

-حداقل میذاشتی م یگفت م ، ندیدی قیافشون چجوری شده بو د.
با این حرفم نین ا هم خندی د.

نینا: لعنتی، حداقل بلوف م یزنی عین آدم بلوف بزن. بم ب و مادون قرمز ر و از کجات در آوردی؟ حالا پریدن از دیوار جدی بو د ولی لعنتی بقی هاش... ..

دوباره هممون زدیم زی ر خنده و نینا داشت ماجرای اصلی رو تعریف م یکر د. انقدر خندیده بودیم که م ن یکی دل در د گرفته بودم. یهو یکی در زد. فوری خودمون رو جمع و جور کردی م که شجاعی اوم د تو و گفت سرهنگ برگشته و جلسه ای ترتیب داده و این یعنی، ایول از دست حسین ی راحت شدیم حالا بی ا وسط! با بچ هها به سمت اتاق کنفرانس رفتیم و در زدیم و وار د شدیم. بع د از ورودمون فوری احترام گذاشتیم.

خب هنوز خود سرهنگ و دوسه نف ر دیگهام نیومدن و این واسه ما خیلی خوب بود، چون همیشه موقع جلسه آخراش یا وسطاش میرسیدیم و این یعنی رکور د شکنی در ح د لالیگا!

من مجبور شدم بشینم روبروی شجاعی. مرتیکه بیشعور انقدر ازش بدم میا د! سوگولیه حسینیه و سر خودشیرینی همیشه م یخواد تو کارای م ا دخالت کنه؛ البته اینم بگم زوی ا با اخلاقش و نینا با زبونش قشن گ ادبش کردن! داشتتم تو دلم شجاعی رو به هفتاد و هفت ت روش سامورایی به قسمت های مساوی تقسیم میکردم که سرهنگ و سرگرد وار د شدن و با ورودشون همه احترام گذاشتیم.

سرهنگ: بفرمایی د بشینی د. خ ب خیلی خوشحالم که برگشتم اینجا و باز پیش شماها هستم. دلیل برگشت م به خاطر اطلاعاتیه که ب ه دست آوردیم.

داشتم به حرفای سرهن گ گوش م یدادم که دیدم شجاعی ناجور درگیر باز کردن در بطری آب! یعنی ترکیدم. بزور جلوی خودمو نگه داشتم. وات د فاز؟ یعنی این همه هیکل به در د لای جر ز پنجره خونه قدیمی پدربزرگ من م نم یخوره، چه برسه به لای جر ز دیوار. همین جوری که از خنده سرخ شده بودم به نین ا که کنار دستم نشسته بود اشاره دادم و گفتم شجاعی رو نگاه کنه. به وضوح قرمز شدن صورت نینا و دیدم، ولی خوب جلوی خودمون رو گرفتیم و به حرفای سرهنگ گوش دادیم.

سرهنگ: خب جدید ا باندى پیدا شده که خیلی خطرناکه و کارش قاچاق انسان و مواد مخدره و موفق شده تقریب ا به تمامی کشورهای غرب آسیا نفوذ کنه و فکر کنم اسمش هم شنیده باشی د. استیکرس! قطع ا خودتون تا حالا اسمش رو شنیدین. خب؟ میخوام بشنوم در چه مواردی بوده!

در همین لحظه زویا دستش رو برد بالا و اجازه صحبت خواست.

سرهنگ: بفرمایید

زویا: جدیدای ک بان د ۹ نفره دستگیر کردی م که نزدیک ۶ صرافی مهم رو خالی کردن که حداقل پول موجود در صرافی ها ۴ میلیارد!

زویا این رو گفت که شجاعی چشم هاش پری د! الهی بمیرم براش چشم هاش مشکل داره!

زویا: دیروز موفق به دستگیری یکی از اعضای بان د و امروز موفق به دستگیری ک ل اعضای بان د شدیم. فردی که دیروز دستگیر شده بود اعتراف کرد که برای گروه استیکرس این پول رو دزدیدن!

سرهنگ: چرا باید استیکرس این کاره ا رو ب ه اینا سپرده باشه؟

که اینبار آوا شروع کرد:

-خودتون که اطلاع داری د استیکرس تو ایتالیا و افراد کم ی از اون تو ایران هستن، به همین خاطر از ای ن افراد استفاده کردن و به اونا قول دادن در صورت همکاری ۱۰ درصد از هر صرافی رو بهشون بدن و همین مبلغ باعث وسوسه شدنشون شده.

نینا: جدا از اون امروز موقع دستگیری فقط تونستیم همون ۱۰ درصد رو پیدا کنیم و این یعنی بعد از هر سرقت فوری پول ها به حساب بان د استیکرس ریخته میشه!

سرهنگ: پس در این صورت باید اون حساب رو پیدا کنیم!

لیندا: چشم حتم!! جدا از اون پلیس های دایره فتاهم اطلاع دادن که چندین بار دوربین های مرز توسط فردی ح ک شدن! هانا: احتمالا کار افراد استیکرس باشه، برای ورود به کشور یا جابه جایی محموله هاشون!

اینبار خودم به حرف اومدم:

-درسته برای جابه جایی محموله هاشون دوربینا رو حک کردن. جاسوس های من هم گفتن که جدیدا داره مواد جدی د تری بین خلافکارها و معتاده ا پخش میشه و با در نظر گرفتن اطلاعات م یتونیم حدس بزنی م کار بان د استیکرسه!

سرهنگ با چشمایی که برق تحسین در اون موج می یزد، به ما نگاه کرد و گفت:

-عالیه واقعا اطلاعات خوبی ب ه دست آوردین بهتون تبریک میگم!

گروه ما: ممنون قربان.

به نگاه به شجاعی انداختم. از عصبانیت قرمز شده بود و بوی سوختگی هم قشنگ حس میشد. وای خوبت شد! بسوز خود شیرین خان! با چشم و ابرو بهش فخر فروختم. یعنی آگه جاش بود، صورتم رو با دیوار یکی میکرده.

سرهنگ: خب فعلا مجبوری م با همین اطلاعات سر کنی م. هر اتفاق جدیدی که افتاد بیای من و خبر بدین. حواستون باشه این اطلاعات خیلی مهمه حتی کوچیک تری نهاش هم اطلاع بدین!

همگی: بله قربان!

سرهنگ بلن د شد و ما هم بلن د شدیم و احترام گذاشتیم و پس از خروج سرهنگ و سرگرد به سمت اتاق راه افتادیم. همی ن که اومدیم تو اتاق، من و نینا ترکیدیم. -دیدیش؟

نینا: وای نگو داشتم م یترکیدم. ببین م بوش بهت و هم رسید؟

-آره رسی د!

بچهها با تعجب به ما نگاه میکردن که کل ماجرا رو برای اونا هم تعریف کردم که اونا هم ترکیدن. زویا با صدایی که توش هنوز خنده بود گفت.

زویا: بچهها بسه دیگه دل درد گرفتیم!

آوا: وای بسه تورو خدا!

لیندا: خیلی خوب بسه بری ن وسایلاتون رو بردارین، بریم.

کارمون تموم شده.

هممون با سر تایی د کردیم و رفتیم.

آوا

با بچ هها وسایلامون رو جمع کردیم و رفتیم سمت ماشی نها که دیدم آیسل داره م یره سمت در راننده، جلوش رو گرفت م و گفتم:

-تو رو خدا بیا برو پشت بشین. جونمون رو از سر راه نیاوردیم که بخوایم بدیم دست تو!

آیسل اومد جوابم رو بده که لیندا با خنده پری د وسط.

لیندا: اونارو نگاه.

برگشتی م که دیدیم بله، نین او هان ا ه م دارن با زویا بچ ث م یکن ن تا اون نشینه پشت فرمون. با خنده سر تکون دادیم که تهش نین او من نشستی م پشت فرمون. بابا این نین ا از زویا هم خُل تره! چرا لایی م یکشه؟ یعنی زده ب ه سرش با سرعت ص د و پنجاه داشت م بیرونند، واسه همی ن پنج دقیقه زودتر رسی د. وقتی رسیدیم، دیدم بالای سر هانا و زویا ستاره است! حالا یکی نیست ب ه این بگه خوبه دو دقیقه پیش خودت داشتی زویا رو مسخره م یکردی خودش از اونا بدتره که. هانی با عصبانی ت و سرگیجه داد زد.

هانی: تا نزدم ترورت نکردم از جلوی چشمم گمشو بالا! از این به بع فقط خودم میروم!

نینا و زویا هم با خنده رفتن داخل خونه. خب خون هی مایه خونه بگی نگ
 ی بزرگه. هفت تا اتاق داره که شش تاش مال ماست. اون یکی هم انباریش کردیم.
 داخل خونه ست سفی د بود و اتاقا هم جداگونه هرکدومشون به رنگ دلخواهون
 بودن. وارد اتاقم شد م که یه اتاق باست مشک ی طلاییه. اتاقم یه بالکن داره که
 داخل بالکن چند تا گل ارکیده و گلرز قرار دادم. پرده بالکن هم یه پرده طلاییه
 خوش رنگ داره که بارو تخت یهای تخت کنار پنجره س تش کردم. روبه روی تختم
 میز کار مشکی م بارگ ههای طلایی و در کنارش سرویس بهداشتی و حمام قرار داره.
 روی تخت قشنگ م ولو شدم. انقد خسته بودم که نگو، ولی نمیشد با همین لباسها هم
 بخوابم، چون قطعاً چروک میشد و مجبور بودم صبح اتوش کنم. با بدبختی لباسام رو
 درآوردم و یه دست لباس شخصی بنفش پوشیدم. سرم رو از اتاقم و داد زدم.
 -هی! من خوابم میاد غذا نم‌خورم.

نینا: غذا هم بخوای وجود نداره امشب شام نداریم!

آیسل: چی؟! معلوم هست داری چی میگی؟

فوری در اتاق رو بستم چون نمیخواستم فحش های منشوری آیسل و نینا رو بشنوم، شیرجه
 زدم رو تخت!

توقع دارم تختم سالم بمونه؟! داشت خوابم میبرد که همش اس استیکرس تو
 مغزم اگوشد. نمیدونم چرا حس کردم سرهن گ داره یه چیزایی رو میپيچونه! انقد
 خسته ام که نگو یک، دو...
 به سه نرسیده خوابم برد.

(زین گ/زینگ/زینگ) لعنت به این صدای زن گ! شیطان ه م یگه بزن م زمین خُرد و خاکشیر شه. البته شیطان غلط کرده، چون دو تا دلیل داره؛ این ساعت شکل ی ه خرگوش نانا ز صورتی و زرده که آیسل عاشقشه و هدیه یکی از دوستانم هست و اگه بشکونمش قطع آیسل من و میکشه و به دوستم خبر میده و اونم ناراحت م یشه. زیاد از ساعت خوشم نمیاد. آیسل چن د بار گفته بدش ب ه من ولی نم یدم بهش. انگار مرض دارم! پوف امروز تعطیلیم. پاشم یک م ب ه خودم برس م. بع د از شست ن دست و صورتم به قیاف ه خودم تو آینه نگاه انداختم موهای خرمایی م ت ا کمرم م یرسی د. پوستم تقریب ا سفی د بود و چشمهام متوسط عسلی و بینی متناس ب با صورتم و لبای نازک. خب هیکل و قدم ب د نبود، کشیده بودم و دست و پاهای بلن د و بدن هیکلی داشتم. بع د از عوض کردن لباسهام ب ای ه دست ساپورت مشکی و سارافون صورتی پر رنگ عوض کردم و یه دور دور خودم چرخیدم و به خودم نگاه انداختم تا مطمئن شم تیپ م خوبه. رفت م بیرون که ب ا اولین چیزی ک ه مواجه شدم دعوای سگ و گربه بود!

**

زویا

-آناناس!

نینا: پرتغال!

-آناناس!

نینا: پرتغال!

-آناناس!

نینا: آخ ه کدوم آدمی اول صبحی آب آناناس میخوره؟ اومدم جوابش رو بدم که هان ا پری د وسط.

هانا: نکشی د همدیگه رو! هم آب آناناس میارم، هم پرتغال.

بعدش رفت سمت یخچال . ب ا چشمهام برای نینا خط و نشون م یکشیدم و اونم همین کار رو م یکر د که آوا اوم د.

آوا: نمیتونین دو دقیقه عین آدم با ه م کنار بیاید؟

هانا: عشقم این حرفی که زدی رو دیگه پیش کسی نگیی !!

مسخرت م یکنن، چون توقع خیلی زیادی کردی!

نینا: به این بگ و!

لیندا: اه! بسه بخوری د زودتر!

نگاهم افتاد به آیسل که خیلی ساکت نشسته بو د.

-آیسل چیزی شده؟

آیسل: والا اینجوری که شم ا دارین سر صبحونه دعوا م یکنین، گفتم یهو نخوای د

منو بخوری د!

پوق هممون زدیم زی ر خنده. زیر لب ی ه مسخره گفتم و شروع کردم به خوردن.

نینا: راستی امروز نوبت کیه ؟ هانا: آوا!!

آوا: وای نه!

لیندا: مسخره بازی در نیار تازه صبحونهام وظیفه تو بودم ادرست کردیم.

نینا: اه نوبت آوایه؟ پس هیچی!

بعدش یه لبخن د شیطانی زد که فهمیدم یعنی چی و ری ز خندیدم. امروز غذا و نظافت کار آوا بود و خب حدس اینکه نینا قراره دهنشو سرویس کنه زیاده هم سخت نبود. بعد از خوردن صبحانه بلن د شدم و به اتاقم رفتم و شیرجه زدم رو تخت. خب بذاری د منم اتاقم رو توصیف کنم. اتاقم یه کاغذ دیواری کرم داره که روش گلهای قرمز و صورتیه با پنجرههایی که پرده کرم قهوهایی داره. کنار پنجره میز مطالعه و کار. تخت چوبی و قهوه ای روشنم هم کنج اتاق قرار داشت. روبروی تختم یه کم د دیواری بامی ز آرایش و کف اتاقم پارکتهای قهوه ای کار شده. خودم که عاشق این سبک هستم، ولی نینا میگه سبک اتاقم خیلی کلاسیک. نه که واسه خودش خیلی خوبه! انگار خوناشامی و قرار بری داخل تابوت بخوابی. به فکر خودم خندیدم و رفتم جلوی آینه. خب یه قد کشیده و هیکل رو فرم. موهای طلایی که تا شون هام میرسه و چشمهای کوچکی که عسلی، نه خیلی کوچیک، ولی خب متناسب صورتم بود و یه بینی صاف با لبهای نازک و پوست سفید و یه چال گونه خوشگل سمت راست صورتم. آخ آخ گفتم چال گونه! این نینا هر وقت میخندم انگشتش و یا خودکارشو میکنه تو چال گون هام. چیزی نیست بچه ام یه خورده مریضه! پوف! حالا چیکار کنم؟ آهان! کلش! رفتم سمت گوشه و شروع کردم به بازی. همین جوری داشتم بازی می کردم که یکی زن گ زد. اه! کدوم احمقی وسط بازی زنگ زده؟! این که ملیکا خله اس! ملیکا دوست راهنمای یام بود. فوری وصل کردم.

-سلام. چطوری ملیکا خُله؟ چیشده یادی از ما کردی؟ راه گم کردی؟ آدرس بدم؟ صدای جیغش بلن د ش د.

ملیکا: سلام و زهرمار! به جای اینکه من طلب کار باشم، تو طلب کاری؟ چه رویی داری ت و بشر! خندیدم.

-دیگه دیگه! تو چطوری؟

ملیکا: هیچی، تو چطوری؟ بچهها چطورن؟ چیکارا میکنن؟ -هیچ طبق معمول میپرن قَد هم (حالا خوبه صبح خودم با نینا دعوا کردم.)!

ملیکا: انتظارش م یرفت! راستی مزدگان ی بده!

-داری میمیری؟

ملیکا: مریض! م یخوام ازدواج کن م.

-چی؟

عملا هیچی از حرف هاش نم یفهمیدم! ملیکا و ازدواج؟ عجیب ا مجیدا به حق چیزای نشنفته!

ملیکا: آره عزیزم م یخوام شوهر کن م.

-اما تو خودت گفتی، نم یخوای ازدواج کنی؟

ملیکا: چرا ول ی... خب دیگه ه دیگه! ولی نم یخوام به این زودی ازدواج کنم.

-من رو مسخره کردی؟

ملیکا: نه منظورم اینه الان نامزد م یکنیم، بعد یه سال که درسش تموم شد و رفت سرکار عرقدم یکنی م.

-عجب! خب مبارک باشه. اسم اون بدبختی که گیر تو افتاده، چیه؟ ملیکا: زویا!

-خیله خب.

ملیکا: آرشام.

-عزیزم امیدوارم خوشبخت شی.

ملیکا: ممنون! راستی زن گ زدم بگم هفته دیگه نامزدیمه، تو و بچهها هم باید بیاین.

-باشه بهشون میگم ببین م چی میگن. کاری نداری؟ ملیکا: نه قربونت برو

بها کارت برس. خداحافظ.

-خداحافظ.

اصلا باورم نمیشد! قشنگ حس کردم شاخ به علاوهی یه دم در آوردم. مطمئنم بچهها

هم بال در میارن. اوه بچهها! برم به اونا هم بگم. از اتاقم بیرون که دیدم همشون

نشستن روبروی تلویزیون و فیلم م ببینن.

-بچهها بیاین کارتون دارم.

نینا: برو بعدا بیا داریم فیلم م ببینیم.

-باشه پس بعدا بهتون م یگم.

همزمان تلویزیون رو خاموش کردم.

هانا: ا! بیشعور جای حساس فیلم بو د!

-درباره‌ی ملیکا بود، اگه بگ م برق از سرتون م پیره! حالا ولش کن، میر م بعد ا میا م.

آیسل با هیجان از جاش پری د.

آیسل: چی شده؟

-نه دیگه میرم، بعد ا میا م م یگ م.

نینا: خب حالا لوس نکن خودت رو.

بچه‌ها همه با چهره‌هایی هیجان زده که رگ‌های فوضولی دَرش موج م یزد، بهم نگاه

م یکردن. من ه م چشم‌ها م رو بستم و شروع کردم.

-ملیکا م یخواد ازدواج کنه. زنگ زده بو د تا ما رو دعوت کنه تا هفته دیگه بری م

نامزدیش. خواستم بینم شما هم میانین؟ چشم‌هام رو باز کردم. دیدم همه چشم‌هاشون

چهارت ا شده.

یهو هانا داد زد.

هانا: چی؟

-منم تعجب ب کردم، ولی خب دیگه داره ازدواج م یکنه.

آوا: مگه نگفت قراره تا ۲۸ سالگی ازدواج نکنه؟

-چرا ولی... (با لحن و صدای ملیکا) خب دیگه پیش اومده الانم نم یخوام عق د کنم، قراره یه سال دیگه که آقا آرشام درسش تموم شد و رفت سرکار عق د کنیم. بچهها از لحنم خندیدن.

نینا: خب حالا تو چی گفتی بهش؟ -تبریک و گفت م باید به بچهها بگم.

لیندا: من میگم بریم. خیلی وقت ه جز اداره و خونه کار دیگههایی انجام ندادیم.

آیسل: منم موافقم. حالا کی هست؟

-چهارشنبه هفته دیگه.

آوا: ما که سرکاریم!

نینا: خب مرخصی میگیری م. ما تا حالا یه بارم مرخصی نگرفتیم.

-مرخصی گرفتن اوکیه، ولی کی میتونه به سرگرد بگه؟

یهو سکوت عجیبی بین بچهها پیچید، هرکی به اون یکی نگاه میکرد که یکدفعه نگاهها ثابت شد روی نینا بیچارهی فلک زده!

نینا: یا خدا چرا همتون به من زل زدین به من؟ صبر کن بینم، نم یخواید بگی د که

من باید به سرگرد بگم؟ عمر ا من بگم!

آوا: نینا میدونستی من چقدر عاشقتم.

نینا - نم یشم!

آوا: چی نم یشی؟ نینا: خرا!

آوا: اون که هستی!

لیندا: بسه دیگه!

هانا: نینا جونم!

نینا: یک م التماس کنی د!

آیسل: عشقم!

نینا: بسه! حال م به هم خور د. باشه. راستی لباس چی؟ لیندا: امروز م یریم خری
د.

آیسل: خب هم ه چی حله دیگه.

-باشه پس من م یرم به ملیک ازنگ بزن م شما هم بری د حاض ر شی د.

همگی: باشه.

آیسل

به حدی جا خورده بودم که نگو و نپرس. ملیکا؟ ازدواج؟ یوخ باب!! اصلا تو مغز آدم نم یکنجه. حالا باین سلیقه‌اش، مطمئنم دامادی ه آدم دماغ گنده است. رفت م توی اتاقم حاضر بشم. س تا اتاقم صورتی و زرده.

البته خیلی تو ذوق نچیدمش، ولی به نظر خودم رن گهای شادی هستن. ی ه پنجره کوچی که ب ا پرده‌های صورتی پوشونده شده. زیر پنجره، تخ ت بزرگم که ه روتختی صورتی داره با بالشتکهای زرد، در کنارش هم یه عسلی کوچیک زر درن گ. اون سمت تختم کم د و میز آرایش زر در قرار

داشت که در کم د با طرح های صورتی و میز آرایشم با وسایل صورتی تزئین شده بود. کمی که ه بالا تر م یاوادم در حمام و سروی س بهداشتی بود و روبروش هم میز مطالعه. کف اتاقم ب ا پارکتهای کرم ی مایل به روشن پوشونده شده بود. خب دیگه توصیفات بسه. شروع کردم ب ه پوشیدن یه مانتوی آبی کاربنی و ی ه تا پ سفی د زیرش به همراه شال سفی د و یه شلوار جذب مشکی. نشستم رو صندلی و شروع کردم ب ه آرایش کردن. ابتدا کمی کرم، سپس پنکی ک و مقدار کمی رژگونه و در آخر رژ لب صورتی کمرن گ. انگار دارم دستور تهیه کیک م یدم) دیوونه هم خودتونی د.(! خب ی ه نگاه به خودم انداختم، موهای بلن د و پر کلاغی م که تقریب ا ت ا کمرم میاد، صورت کشیده با پوست سبزه مایل به سفی د و یه بینی عروسکی که شده مایه عذاب بقیه و لبای قلوهای. چشم ه م تقریب ا درشت عسلی با مژه های پر. آی قربون خودم برم! بع د از برداشتن کیف و موبایلم از اتاق بیرون رفت م که دیدم بله بقی هام ترکوندن. نینا یه مانتوی تا زانوی یاس ی با جین یخی و شال حریر و کفش سفی د یاسی پوشیده بود و یه کیف سفی د هم دستش بود. هانا هم ی ه مانتوی سبز با جین آبی کلاسیک و یه شال آبی با کفش های ب ه رنگ سبز پوشیده و کیف سبز تو

دستشه. زویا ه م یه مانتوی سفی د و شلوار مشکی و کف ش و شال مشکی برش کرده بو د و کیف سفی د مشکپاش تو دستش بو د. آوا هم یه مانتوی سرخاب ی با شلوار مشکی و روسری سرخابی و کفش و کیف مشکی تنش کرده بو د. لیندا هم یه مانتوی قرم ز مشکی با جین مشکی و کفش های قرمز مشک ی و شال هم قرم ز و کیف مشکی تنش کرده بو د. اوف انگار م یخوایم بریم عروسی! فکر م و به زبون آوردم.

-مگه م یریم عروسی که این جوری تی پ زدین؟ همه خندیدن.

نینا: به خودت بگو!

خندیدم و رفتیم سمت ماشی نها. آوا و هانا نشستن پشت فرمون. هان ا حق داره، بیچاره منم اگه جای اون بودم ترجیح م یدادم خودم رانندگی کنم. شیشهها کاملا پایین بودن که یهو یه موتوری اوم د وسط ما و پشتشم یک ی نشسته بو د که یهو راننده دا د ز د.

راننده: الهی دورت بگرد م آی بگردم.

ما ه م یهو هماهنگ دا د زدیم.

-بگر د بگر د.

نینا: م یخوای پیام ب ا هم بگردیم؟ لیندا: تو چرا؟ بزار با

نن هاش بگرده! ما که خودمون هیچ اونی هم ک ه

پشتش نشسته بو د از خنده ترکیده بو د. ما هم گاز

دادیم و رفتی م. انقدر خندیده بودیم که نگو. هانا دیگ ه

طاقت نیاورد و زد کنار و شروع کرد به خندیدن.

یعنی اصلاً روزمون و ساخت لعنتی. بعد از خندیدن

رسیدیم پاساژ و پیاده شدیم.

نینا: خب گفتی، نگفت چجوری مراسم؟

زویا: آهان چرا گفت. گفت زونه مردونه جداس. دوما دهمی ه لحظه هست و بعدش میره.

نینا: اوکی. راستی غذا چی؟

آوا: جون به جونت کن شکمویی! نترس از همین جای ه راست م یریم رستوران.

لیندا: بسه دیگه، بری م.

(دقت کردین لیندا مسئول رفت و آمدای ماست!)

هر کدوم ب ر اساس سلیقههامون لباس مناسب و پوشیدهای رو انتخاب کردی م که توصیفاتش رو واقع ا شرمندهام الان خیلی خستهام و به شدت به غذا نیازمندم. بعد از خری د لباسها خسته و کوفته به سمت رستوران رفتیم تا این خندق بلا رو پر کنیم.

-پوف یعنی انقدری که شماها وسواس به خرج دادین، بعدی دم یدونم ملیکا به خرج داده باشه.

زویا: اتفاقاً اون از ما هم بدتره.

نینا: یا ابوالفضل! اصلاً دلم نمیخواه باهاش برم خری د.

هممون خنديديم چون نينا از خري د متنف ر بو د. رفتيم سمت ي ه فسفودی و نشستيم دور يه ميز.

زویا: من م ير م سفارش بد م چي م يخورين؟ هانا: هات داگ.

لیندا: منم هات داگ.

آوا: پیتزا سوسيس.

-پیتزا مخلوط.

نينا: بيف استراگانوف!

با چشم های گر د شده نگاهش کردم که دیدم زوی ا جوری نگاهش کرد که خودش فهمی د.

نينا: اوکی! همبرگر.

بع د از آوردن غذاها به سمت خونه راه افتاديم. حالا با خودتون ميگين چطورياس

که ما رفتی م خری د و اومديم رستوران، چون زویا خانم هم ه رو مجبور کرده

ساعت ۷ پاشن و اگه پا نشی دهند... حالا بمان د.

واسه همين هفت پاشديم و نی م ساعت صبحونه. نیم ساعت م فيل م و حاضر شدن كلا ش د

ساعت هشت.

پاساژت ا خونهام نزدیک بو د و چهل دقیقه طول کشی د رسيديم، واسه همين هم وقت

کردی م ه م بریم خری د هم غذا. وقتی وار د خونه شدیم هممون عين جنازه افتادیم روی

تختمامون. بقیه رو نمیدونم ولی من یک ی فوری لباسم رو عوض کردم و لباس جدیدم و گذاشتم تو کم د و بعدش لالا.

*** هانا

وقتی رسیدی م از خستگی مردیم. وارد اتاقم شدم و گرفت م خوابیدم. معرفی هم بعد ا.

نینا: پاشین بابا مگه شیمیایی زدن بهتون اینجوری غش کردین؟

طبق معمول نینا خونه رو گذاشته رو سرش. با هزار زور و زحمت پاشدم و دست و صورتم رو شست م. نگاهم که افتاد تو آینه خندم گرفت، انق د خوابم میاوم د که نگو، واسه همین حواسم نبود چی پوشیدم، الان فهمیدم! لباس م یه لباس گشاد

صورتی چرک با شلوار گشاد آبی و گلهای سفی د و زر د.

لباسام رو بایه آستین کوتاه قرمز و یه شلوار مشکی عوض کردم و موهام رو هم بافت م. خب بریم سراغ معرفی ی.

یه پوست سفی د و صورت استخوانی با چشم کوچیک عسلی و ابروی مشک ی موهام ه م فرت اسر شون هام و بین یام

استخوانی و لبای نازک. قدم بلن د بود و هیگلم لاغر بود، البته نه مثل لیندا. اتاقم سفی د سورمهای بود. نسبت به اتاق یک ی مثل نینا کوچیک بود، ولی دلباز و دلنشین تر. اتاق م یه بالکن کوچیک داشت که داخلش یه صندلی سورمهایی گذاشتم و پردهام هم سفی د بود با رگهای خاص و لطیف سورمهایی که همینم خاصش میکر د. کمی اونورتر سرویس بهداشتی و حمام بود. کنار در حمام هم کم د دیواری سفی د بامیز آرایش سفی د و کوچی ک قرار

داشت. اون سمت اتاق ی ه تخت کوچیک با روتخت ی سورمهایی و بالشتکای سفی د سورم
 هایی و کنار تختم ی ه می ز مطالعه سفی د با وسایلا ی سورم هایی بو د. کف اتاقم پارکتا ی
 سورمهایی قرار داشت و فرش نداشت همین م باعث شی ک شدنش شده بو د. خب زیاد
 حرف زدم بریم بیرون بین م این کلاغ برای چی داره غار غار م یکنه. اومدم بیرون دیدم نینا
 ب ا یه قیافه غضبناک وسط پذیرایی وایساده.
 -باز چه مرگته؟ خونه رو گذاشتی رو سرت!

نینا: بابا انگار بهتون پیف پاف زدن غش کردین! پاشین ی ه چی بخوری م و فیلم ببینیم.
 آوا تازه اوم د بیرون.

آوا: باشه بابا الان یه چ ی درست م یکنم، بخوری د.

زویا: من که گشنه نیست م.

لیندا: منم.

نینا: با اینک ه گفتم بیای د غذا، ولی من م سیرم!

آیسل: از بس مریضی.

نینا: جد ی م یگم، بری د لباساتون رو بپوشی د با کفش و کیف بیای د ببینیم چ ه شکلی
 م یشید؟

-باشه بری م.

همه به نوبت رفتیم پوشیدیم و اومدیم بیرون. انگار شوی مدلینگ بود. آیسل و نینا هم
انقدر مسخره بازی در آوردن که نگو.

نینا: خب حالا که تموم شد بیان به چی ز براتون آوردم که نگو و نپرس! آوا پیر آشپز خونه
پفیلا درست کن بشینیم بخوریم.
آوا: اوکی.

آوا هم پفیلا درست کرد و نشستیم روی زمینی که دیدیم بله نینا اسیدی خوب بد جلف
رو گذاشته. ای خدا نه!

پس قرار غش کنیم از خنده. انقدر خندیدیم که نگو. من دیگه سرخ شده بودم. هر
کدوممون به جای خون ه ولو شده بودیم که آخر سر به زور خودم و رسوندم به کنترل و
خاموشش کردم.

بع از خندیدنهای پیاپی تصمیم گرفتیم بریم بخواییم. واقعاً خوش گذشت اون از صبح و
موتوری، اونم از شوی مسخرهاشون اینم از این. وای انقدر خسته بودم که نگو بچهها هم
همین طوری انگار اصلاً حوصله نداشتیم. واسه همین هم رفتیم اتاق و شوت شدیم رو
تخت. شروع کردم به شمردن گوسفندا، نینا، آیسل، آوا، زویا، لیندا، نینا، آیسل... ..

اسماشونو نمیگم دارم گوسفندا رو میشمرم (مریض هم خودتونی د)

بع از گذشتن پنج دقیقه خوابم برد این هفته قطعاً هفت ه سخته!

لیندا

با صدای زن گ بیدار شدم و شروع کردم ب ه حاضر شدن.

خب من ی ه دختر با هیکل و صورت لاغر و استخوانی و پوستی سفی د. موهای مشکی ی کوتاه و چشم های عسلی و لبای نازک و یه بین ی متناس ب با صورتم. ست اتاقم به رن گ سفی د و رن گ چوب تیره هستش. ت ه اتاق م ی ک پنجره نسبتا بزرگ با پرده سفی د ب ا طرح های کرمی که زیرش یک تخت ی ک نفره به رن گ سفی د و مشکی ک ه کنار تخت پکیج قرار داره .

دقیق زیر تخت روی ستون دیوار ی ک کتاب خانه تزئینی ب ه رن گ شکلاتی.

کنار تخت، ی ک میز کامپیوت ر به رن گ چوب تیره که روش کامپیوتر و یک چراغ مطالعه مشکی هست، قرار داره. کنار میز یک قفسه که رو به روی در اتاقم، دو کم د بزرگ برای جالباسی و وسایل شخصی و کنار اتاقم، یک آینه نسبتا بزرگ که جلوش یک میز آرایشی قهوه‌ای یه جورایی به رن گ می ز و کتابخان هی اتاقم وجود داره که از نظر م ن خیلی قشنگ ه.

وجدان: مگر اینکه خودت بگ ی!

-شما سکوت اختیار ک ن.

بع د از پوشیدن لباسای فرم م چادرم و برداشتم و رفتم بیرون.

امروز نوبت نینا بو د برای همین صبحونه آماده بو د. نشستم و شروع کردم ب ه خوردن.

نینا: عزیز م از قحطی در رفتی؟

-وای، سلام!

نینا: و تق ب الل! چته خوبه دیش ب خوراکی ه م خوردی.

-بیخیال بابا حواسم نبو د.

هانا: این هفته قطع ا م یمیری م.

زویا: منم موافق م با ورو د این بان د کلا کار ما دو برابر شده.

وای استیکرس! اصلا حواسم نبو د بچه ها راست م یگن این هفته دهنمون سرویسه.

آوا: بچهها بسه، پاشین. بری م دیر م یشه.

همه به ی ه باشه اکتفا کردی م و بع د از خروج از خانه به سمت اداره حرکت کردیم. امروز

زو د رسیدیم. بع د از احترام به چن د نفر رفتیم سمت دفترامون. بیست دقیق ه گذشت که

دیدم آیسل سر خوش با نینا اوم د تو. عین چی م یخندیدن! شرط م بیندم یه کرمی ریخت

ن این دو تا! ب ا تعجب پرسیدم:

-چیشده؟

آیسی: وای نم یدونی چیشده؟ نینا: آیسی ی یه کرمی

ریخت که نگوا!

همین موقع زوی ا هم اوم د تو.

زویا: باز چه دسته گلی ب ه آب دادین؟

آیسی: آقا ما وایساده بودیم که اتفاق ی شنیدیم شجاعی از ی ه چی م یترسه. اونم چی؟
سوسک! آقا اولش با نین ا خوب خندیدیم، بعدش برای کرم ریزی ی ه سوسک گی ر
آوردیم؛ البته بیشتر کار نینا بو د!

زویا: صب ر کن ببین م نین ا تو ه م از سوسک م یترسی!

نینا: آره ولی کرم ریزی فرق داره. ادامش رو بشنو!

آیسی: آره داشتم م یگفتم، یهو نینا سوسک و انداخت تو اتاق شجاعی! وای نبودین اتاق
رفت رو هوا. فکر کن شجاعی با اون هیکل، عربده میزد! یهو حسینی ه م اوم د و شروع کر
د به گفت ن این چه وضعیه و فلان، یعنی قشنگ ابهت شجاعی رفت زی ر سوال! اصلا
نبودین ببینین چ یش د! روزمون رو ساخت!

با تموم شدن جمله‌اش من و زویا از خنده ترکیدیم! همین جوری داشتن میگفتن و م
یخندیدن که ناخودآگاه با چیز ی ک ه مواجه شدم برق از سه فاز م پری د. وایسا کی وار د
سیستم شده؟ با تعجب دست به کار شد م. نه!

نه! این امکان نداره!

با وحشت داد زدم.

-نینا زودباش برو آوا و هانا با سرهن گ و سرگرد رو خبر کن.

نینا هول ش د.

نینا: چرا؟ -هگم

کردن!

زویا، آیسی، نینا: چی!

عصبی شدم و داد زدم:

-زود باش!

نینا سری ع رفت و زویا و آیسی هم با چهره های متعجب و ترسان اومدن کنارم. بع د از چن د دقیقه نینا و هانا و آوا با سرهنگ و سرگر د وار د شدن. فوری بلن د شدم احترام گذاشتم و نشستم.

سرهنگ: چ یشده؟

-دقیق نمیدونم، ولی یک ی تونسته وار د سیستم بشه.

سرگر د: یعنی کار کیه ؟

-نمیدونم! هانا زود باش لب تاپت و بردار و بیا پیش من مثل اینکه طرف همین نزدیکیاس. من سع ی میکنم از سیستم بیرونش کنم. ت و هم بینم میتونی پیداش کنی؟ هانا با استرس لب تاپش و برداشت.

هانا: باش ه.

هانا هم چون کارش کامپیوت ر بود از این جور چیزا سر در م یآورد.

سرهنگ: گفتی همین نزدیکیاس؟

-بله.

نینا با استرس گفت:

- پس من و سروان سرم د میریم آماده شیم با اجازه.

با اجازه ی سرهنگ ب استرس و عجله رفتن تا آماده شن.

لعنتی! خیل ی قوی بود و کار بل د. یه خورده که گذشت هانا دا د زد:

- پیداش کردم یه خیابون اونور تر داخل یه ساختمون مخروبه!

سرگرد: خ ب پس من با خانم سرم د و نجاتی میرم.

با اجازه و بع د از گذاشتن احترام رفت. هانا همچنان مواظب طرف بود تا جابه جانشه. بع

د از چن د دقیق ه گفتم موفق شدم و از سیستم بیرونش کردم و حالا نوبت من بود! من

شروع کردم به کنترل اون که از بیسی م اطلاع دادن:

-جناب سرهنگ موفق به دستگیری ه کر شدیم. دیگه نیازی به جنگ سایبری نیس

ت.

با این حرف دست از کار کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و نفسم رو فرستادم

بیرون. بقیه هم یه نفس عمیق کشیدن. آوا بیچاره که رنگ به رو نداشت. سرهنگ بع دا

ز چن د لحظه گفت:

-کارت خوب بود.

-ممنون جناب سرهنگ.

سرهنگ: خانم رهنما، مقدم و شمس! زودتر آماده شی د فرد رو که آوردن، میرین

برای بازجویی. فهمیدین؟ آوا، هانا، زویا: بله قربان.

سرهنگ: زودتر.

و رفت بیرون. پوف بدتر از این تو امروز نداشتیم.

زویا: اصلا نم یتونم تصور کنم قراره چه بلای ی سرمون بیا د.

هانا: دقیق ا م یخوا د از اون اطلاعات بگیره، دهن ما سرویس م یشه!

آوا: ای وای نه!

سری تکون دادم و گفتم:

-فعلا چیزی ه ک ه شده بری د آماده شی د.

یه باشه گفتن و از اتاق رفتن بیرون. یه نفس عمیق کشیدم و با خودم گفتم:

-یعنی تهش م یخوا د چی معلوم بشه؟

*** زویا

اتفاق دیروز به شدت ناگهان ی بود و همین هم نگرانمون کرده.

قرار شده با هانا و آوا بریم برای بازجویی اما در کمال ناباوری سرهنگ گفت خودش م

یره برای بازجویی و حتی اجازه ندا د هانا و آوا برن اتاق شنو د. خیلی عجیب بو د! حس م

یکنم سرهن گ داره یه چیزی رو قای م م یکنه! رفتی م اتاق که دیدیم لیندا و آیسل

نشستن در انتظار!

لیندا: وا! چرا انقدر زود اومدین؟ آوا: سرهنگ اجازه ندا د

بریم بازجویی!

آیسی: منظور تون چیه؟ چرا اجازه نداد؟ آوا: اجازه ندا د دیگه!

چرا داره؟ لیندا: ولی دیروز که خودش بهتون گفت!

هانی: ولش کن بابا! بالا خونه رو داده اجاره.

-جرعت داری، پیش خودش بگو. راستی نینا کجاست؟ آیسی: رفته پی ش نامادری سیندرلا.

هانی: آها باشه پس من میرم... صبر کن کجا؟ لیندا با خنده گفت:

-رفته پیش سرگرد واسه مرخصی. ما هم منتظر اون بودیم.

-عجب! خب پس ماه منتظرم میمونیم.

آیسی: لطف میکنی عزیزم.

نشسته بودیم رو صندلی که بع پنج دقیقه نینا اومد. با دیدنمون تعجب کرد

وگفت:

-شماها چرا اینجا این؟ مگه نباید برین دنبال کارای بازجویی؟

-چرا ولی قضیه مفصله، حالا بهت میگویم. خب چ میشد؟ لیندا: راست میگویم چی گفت

؟

نینا: هیچی بابا، اول با کلی استرس در زدم و رفتم تو. یه خورده این پا اون پا کردم و گفتم راستش جناب سرگرد اگه میشه برای روز چهارشنبه به ما مرخصی بدین یعنی به ریشیش تامون. یه تای ابروش رو و داد بالا (نینا صداش رو کلفت کرد و ادای سرگرد درو درآورده).

نینا: اونوقت چرا می‌خوانی برین مرخصی؟ اونم تو این زمان؟

آقا ما هم قاطی کردیم و گفتی م:

-چون ما همش اینجایی م و پنج شنبهها هم به خاطر کارهای دیگه که قطعاً وظیفه ما نیست میایم و از وقتی اومدیم اداره تا حالا هیچ مرخصی نگرفتی م. فکر کن م این حق ماست. اصلاً باید اونجا میبودی و میدیدی د سرگرد دهنش از تعجب بسته شده بود.

گفت: (دوباره صداشو کلفت کرد)

-باشه مشکلی نداره فقط همین یه بار. منم تو دلم گفتم یو خبابای ه جوری میگه انگار واقعا باورش شده کاریه، ولی بخ ب جرعت نکردم بلن د بگم چون ممکن بود مرخصی و لغو و یه راست بفرستم بازداشگاه.

از حرفای نینا خنده ام گرفت ه بود نه فقط م ن بچه ها ه م. لعنتی خیلی خوب ادای سرگرد و درم یآور د!

آیسی با کمی خنده گفت:

-دمت گرم.

نینا: چاکریم! راستی شماها چرا انقدر کارتون زود تموم شد؟ آوا: سرهنگ خودش رفت و

اجازه ندا د ما بری م.

نینا: برای چی؟ چرا؟

آوا: به نظرتون من دارم به زبون دیگهای حرف م یزنم یا شما متوجه حرفم نمیشید؟ الان من از کج بدونم چرا خودش رفت واسه بازجویی.

نینا: خیلی خب نزن حالا.

هانا: سرهنگ بسی زیاده مشکوک م یزنه.

-موافقم.

نینا: احتمالاً چون موقعی ت و کارهای بان د خطرناکه، نم یخوا د ما دخالت کنیم.

آیسی: ولی ما بدتر از این م داشتیم!

لیندا: شای د هم سیاسیه!

-نمیدونم، واقعاً نم یدونم.

حق با بیج هها بود سرهنگ خیل ی مشکوک شده! مغزم داره از این سوالات و فکرهای بیخودارور میده! اون یه هفت ه م ب ا بدبختی سپری شد و کارای سرهنگ و سرگردم مشکوک تر، ولی من که تهش سر درم بیارم!

الانم برگشتیم خونه و هیچ کدومون اصلاً حوصله شام نداشتیم برای همین یه راست رفتی م سر تختامون تا استراحتی بکنیم. فردا باید بریم نامزدی ملیکا.

نینا

صبح با هزار بدبختی بلن د شدم. چرا؟ چون دیشب داشتم فیل م میکاپ م دیدم. چیکار کن م خ ب بل د نیستم!

رفت م دست و صورتم رو شست م و تو آینه به خودم نگاه کردم.
 یه صورت گرد با پوستی سبزه مایل به روشن منظورم اینه زیاده تیره نیست پوستم.
 چشمای درشت مشکی و موهای تا تقریباً کم رو و بینی متناسب با صورتم و لبای
 قلوهای تو گروه فقط چشمای من مشکی بود و همین هم خاصم م یکره!
 وجدان: خوبه چشم رنگی نیستی! چشم مهات سیاهه. اعتماد به سفت تو حلق م دختر!
 -خفه وجدان جون!

خب بریم سر وقت اتاق م. یه اتاق خوشگل بزرگ با تم مشکی سورمه‌ای. (زویا همش میگه مثل تابوت خوناشام م یمونه؛ البته از حسودیشه! خب باید یه ذره به خودم دلداری بدم.)
 اتاقم یه پنجره بزرگ داشت که با پرده‌ی سورمه‌ایی که داخلش رگه‌های سفید وجود داشت تزئین شده بود تخت سم‌ت‌چپ پنجره بود یه تخت چوبی متوسط مشکی با روتختی مشکی بود و بالشتکای سورمه‌ایی سم‌ت‌راست پنجره‌ام یه میز مطالعه سورمه‌ای وجود داشت که بالاش یه کتابخونه کوچیکی قرار داشت و یه متر اونور ترم میز کار با رایانه و لب‌تابم قرار داشت که اونم سورمه‌ایی بود. کنار تخت م کم‌د دیواری سورمه‌ایی و میز آرایش سورمه‌ایی قرار داشت و کنار در ورودی هم سرویس بهداشتی و حمام. کف اتاقم یه فرش فانتزی مشکی سفید قرار داشت که روی پارکتای سورمه‌ایی خیلی قشنگ شده بود. خب دیگه زیاد حرف زد م فوری لباس م رو بایه آستین کوتاه بنفش و

شلوار لوله تفنگی عوض کردم و رفت م بیرون. امروز نوبت لیندا بود و صبحونه رو آماده کرده بود.

-سلام.

همه با هم جواب دادن و نشستیم پشت میز و در کمال آرامش صبحونه می خوردیم.

هانا: نم یخواد امروز ناهار درست کنی. صبحونه بخورین و یه ته بندی کوچولو هم انجام بدین بعدش برین حاضر شین.

زویا: موافقم!

-منم موافقم!

هانا: نگفت م که نظر بدی د! دستور دادم.

آیسی: ساکت بابا.

هانا: هر جور راحتی.

لیندا که دی د داره دعوا سر میگیره، پری د وسط.

لیندا: باشه، پس اگه موافقین ناهار چیزی درست نکن م.

با سرتایی د کردیم و در کمال آرامش و سکوت به ادامه صبحانه پرداختیم. بعد از صبحانه

زویا و هانا به لیندا کمک کردن و منم برگشتم اتاقم. به ساعت نگاه کردم که دیدم ساعت

یازدهه. خب، چیکار کنم؟ آهان م یرم حموم. فوری لباس برداشتم و شتافتم به حمام! بعد از

حدود دو ساعت و نیم رضایت دادم و اومدم بیرون! آخیش حال داد خب ساعت چنده؟ اوه

نزدیک دوته. خ ب مراسم شش شروع م یشه و ما باید چهار و نی م راه بیوفتیم، یعنی دوساعت وقت دارم! با همون حوله نشستم روبروی آینه و شروع کردم به خشک کردن موهام و بع د نیم ساعت شروع کردم ب ه حاضر شدن. خب طبق فیل م دیشب، شروع کردم آرایش کردن. اول کرم بعدش پنکیک بعدش رژ گونه آجری که باعث نشون دادن گونه هام میش د ، سپس ی ه خط چشم نازک و یه سای ه آبی کمرنگ بعدش ریمل و رژ لب جیگریم، ای جان چه شدم!

وجدان: خیلی چیز خوبی هم نشدی!

-شمال شو!

بع د از ساکت کردن وجدانم بر اساس مهارت هام به موهام ب ا بابلیس حالت دادم. بلن د شدم و رفتم سر وقت لباسهام. فوری لباسمو عوض کردم و پوشیدم و زیرش هم ی ه ساپورت رنگ بدن کلفت. کفش مشکی م رو پام کردم و مانتوی سفید و شال سفیدم رو سرم کردم و بع د از زدن کمی عطر، کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون که دیدم... اولالا بچ هها ترکوندن!

انگار ما عروسیم!

-بچهها ترکوندینا!

زویا با خنده: خیلی دوس دارم قیافه فامیلشون رو ببین م.

هانا: منم!

بع د از این که ریز خندیدیم ، رفتیم سوار ماشینامون شدیم و پیش به سوی تالار. بع د از ورو د به تالار دهنامون و باز مون د. اینا نامزدیشون اینطوریه وای به حال عروسی! اصلا یه چی م یگم ی ه چی م یشنوی!

با دهن باز داشتم نگاه م یکردم که گفت ن عروس و دوما د وار د میشون د!) اژدها وار د میشود، خخ!) ب ه فکر م خندیدم و با خودم گفتم چه به موقع اومدیم! ملیکا و شوهرش اومدن تو، ملیکا خیلی قشنگ شده بو د لباسش لیمویی بو د و موهاش هم زیتونی زده بو د و خیلی ناز شده بو د و دوما د هم... ای ی! این چرا انق د زشته؟ یه آدم گنده، دراز سیاه با دماغی به مانندی گرز رستم! خیلی زشت بو د قشنگ خورد تو ذوقم! ب ه بچ ه ها نگاه کردم ک ه دیدم بله تو ذوق اونا هم خورده. خاک تو سرت ملیکا با این سلیقه ات! اه! عروسی نکردی، نکردی، نکردی آخر سر رفتی مهران رجبی گرفتی. (قابل توج ه عزیزان بخاطر دماغش عرض کردم بله منحرف فکر نکنی د) بع د از یه ربع داماد رفت قسمت مردونه و ما هم بع د از در آوردن مانتو شال رفتی م سمت ملیک!! شده بودیم شش پرنسس (دوازده پرنسس که یادتونه) همه نگاه ها روی م ا بو د. ما هم ی ه جوری با غرور راه م یرفتی م انگار ج د درج د اشرافیم! وقت ی رفتی م سمتش همه بهش تبری ک گفتم! زوی ا بغلش کرد و گفت:

-عزیزم امیدوارم خوشبخت شی.

ملیکا: مرسی عزیزم.

ما ه م از دور بهش تبری ک گفتم.

آوا: خب عزیزم شغل و درس آقا داماد چیه؟

یعنی بی بی سی قشن گ ورژن خارجی آواست. چته روانی؟ فضول!

ملیکا: آرشام جان، رشت ه معماری درس م یخونن.

یهو آییسی وسط حرفاش اومد کنار من و شروع کرد چرت و پرت گفتن.

آییسی: آره حتما هم به خاطر دماغش رفته اونج ا تا قشن گ یا د بگیره بکوبه بسازه.

قشنگ از خنده قرمز شده بودم ولی به خاطر ملیکا چیزی نم یگفتم.

آییسی: به نظرم وسط کار بهتره به این گچ برشون بگه بیا د یه خورده پوستشو روشن کنه.

وای آییسی بمیری!

ملیکا: البته موقع کار قطعاً آرشام خودش رو تو خطر نم یاندازه که...

یهو آییسی دم گوشم گفت:

-اصلاً اونجا راهش نم یدن چون برحسب قداشون هر طبقه معادل دو طبقه عادی ما است!

با آرنج م زدمت و پهلوی آییسی تابس کنه! سرخ سرخ شده بودم! فوری به امیدوارم

خوشبخت شی گفتم و با آییسی اومدم اینور و پقی زدیم زی ر خنده. بچه ها با تعجب

اومدن سمتون که کامل قضیه رو گفت م و اونا هم ترکیدن. داشتیم م یخندیدیم که گفتن

دوما د قراره برای رقص بیا د این سمت! ما هم فوری شال و ماتومون و تنمون کردیم و

نظاره گ ر بودیم.

"آیسل"

دوما د برای رقص دو نفره وارد شد! یادتونه گفتم طرف دماغش گندهاس؟! اینم واقعاً گندهاس! پوف خیلی زشت بود.

یهو به ج ز داما د چن د نف ر دیگه هم اومدن. مرض دارین؟ خ ب از اول مختلطش کنی د دیگه، این کارا چیه؟ ب ا شروع آهنگ نگاهها همه ب ه پیست رقص رفت. ملیک ا و شوهرش آرشام شروع کردن ب ه رقصیدن.

ملیکا واقعا قشنگ شده بود و الانم خیلی قشنگ و ماهران ه م برقصید، ولی شوهرش بیخیال.

خیلی زشته ولی خودمونیم چه رقصی داره! نگاهم رو از پیست گرفت م و به بچه ه ا دادم که دیدم زویا و آوا و لیندا سمت راستم وایسادن و زویا با لبخن د به ملیکا نگاه میکرد. انگار واقعا خوشحال بود! لیندا و آوا مشتاق به حرکاتشون خیره بودن.

سمت چپ م نین ا و هانا وایساده بودن. هانا قیافش رو جمع کرده بود و قطعاً به خاطر قیافه داماده. نینا ه م کام لا خنثی بهشون خیره بود. نگاهم رو برگردوندم سمت پیست مثل اینکه تمرین کردن! حالا خوبه یه نامزدیه ها! همین جوری داشتم به ملیکا نگاه میکردم که دیدم نینا از خنده قرمز شده کنجکاو سرم رو برگردوندم که... دیدم یکی از اون پسرای که وارد مجلس شده بود هی به هانا نزدی ک م یش د. هانا هم هی میوم د اینورتر، دوباره پسره نزدی ک میش د و هانا دور. فک کن م دو دوری دور تالار زدن.

من و نینا که ترکیده بودیم، ولی اون سه تا هنوز نفهمیده بودن که یهو آهنگ تموم شد. همه برای عروس و داما دست زدن. بع د از چن د دقیقه مرده ا زدن بیرون و دوباره آهنگ

گذاشته ش د. وای من و نین ا به زور جلوی خودمون رو گرفتیم که نپریم وسط چون ما پلیسیم و ممکنه بعدا کسی مارو ب الباس فر م ببین ه.

ولی داشتم از درون دق میکردم. یه خورده گذشت که زویا گفت:

-خب بچه ها ب ه نظرم بری م نظرتون چیه؟ لیندا: موافقم.

نینا: موافق م من م.

-منم همین طور.

آوا: منم مواف... صبر کن ببینم هانی کجاس؟

با این حرف ش من و نینا خندیدی م که هان ا از اونور سالن اوم د. هانا: وای چق د سیریش بو د! خدا جون این جور آدما رو با خاک یکسان کن، الهی آمین!

با این حرف ش باز ما ترکیدی م و هانا شروع کر د به تعریف کردن. بچ هها هم خندشون گرفته بو د. بع د از موافقت هان ا راه افتادیم به سمت در.

هانا: م ن و آوا م یریم ماشی نها رو بیاریم.

زویا: باشه برو ما ه م همی نجا میمونیم.

بع د از اینکه هانی و آوا رفتن شروع کردم ب ه هیز بازی. که نگام افتاد به ی ه مرد، البته یه پسر، یه پسر قدبلن د با پوست سبزه و ته ری ش و چشم ابرو مشکی که ی ه تی پ اسپرت داشت و خیلی سریع رفت. نم یدونم چرا انق د قیافش آشنا بو د! جدا از اون خیلی هم

مشکوک بود! داشتم به همون پسره فکر م یکردم که هانی و آوا اومدن. بع د از اینکه رسیدیم
خونه

،نينا كفشاش و گرفت دستش و شروع کرد:

-این همه خرج کن این همه رو بنداز به سرگرد واسه این.

رفتم از اول تا آخر نقشه مجسمه یونانی داشتمی م.

با این کفش هام که پام شکست دومادم انقدر زشت بود که نگواه اه اصلا این... نینا

همین طوری غر میزد و مام یخندیدیم.

زویا: چته حالا؟ چرا انقدر توپت پره؟

هانا: چون ناراحته نتونسته بره برقصه!

نينا: بله که ناراحتم این همه به خودم رسیدم تا برم اون وسط پز بدم و خواستگار جمع کن

م.

قشنگ خوردت و ذوقم قیافه دامادم که نگو. همه تو خونه غش کرده بودیم که زویا دستش

رو انداخت دور گردن نینا و گفت:

-حالا خواستگار که پری د پای ه این آهنگ بزاریم خودمون برقصیم؟ همه: یس!

زویا یه آهنگ گذاشت و همه پریدن وسط انقدر مسخره بازی در آورده بودیم که نگو.

آخرش که هممون از خنده و خستگی غش کرده بودیم راه افتادیم سمت اتاقامون.

فوری لباسمو عوض کردم و پیش به سوی حمام انقدر خسته ام که نگو یعنی زویا جرعت
 داره صبح زود بیدارم کنه، یه گوله خرج وسط پیشونیش م یکنم! از ما گفتن بو! از حموم
 اومدم بیرون موهام رو باز گذاشتم و پریدم روی تخ ت.

*** هانا

نامزدی

ملیک ا

هم تموم

ش دو

هیچی به

هیچی.

ولی

خودمونیم

چق داما

د زشت بو

دا! دو روز

گذشته و

فقط با

بچه ها رو

ی بان د

استیکرس

کار کردی

م. در

خواب

نازم

داشت م

برای

خودم

لواشک

میخوردم

که باز

صدای

عربده نین

ا ب ه

گوشم

خور د:

-یا پام یشین ی ا من م یدونم با شماها!

ای خدا دوباره شروع کرد. پت و رو کامل کشیدم روی خودم تا ا صداش رو نشونم! در کمال آرامش داشتم باز میخواستیدم که حس کردم بمب ترکی دل چنان پریدم که یک لحظه کنترل خودم رو از دست دادم و از تخت شوت شدم زمین. هراسون بلن د شدم رفتم بیرون تا ببینم صدای چی بود... که دیدم بچه ها هم با لباسای قشن گ قشنگشون اومدن بیرون و معلوم بود اونا هم ترسیدن. همین جوری داشتم ب بچه ها نگاه میکردم که ه نگام افتاد به نین اک ه با در قابلمه ه و ی ه ملاقه روی مبلا وایساده!

حالا دو هزاریم افتاد وقت ی حواسمون نبوده اومده در اتاقا رو باز کرده ب ا ملاقه کوبیده به در قابلمه! نفس عمیقی کشیدم که از ص د تا فحش و کتک برای نینا ب د ت ر بود و ب ا یک حرکت با بچه ها شیرجه رفتیم سمتش که پری د روی میز و گفت:

-قبل از اینکه بخواین خرد و خاک شیرم کنی د به ساعت نگاه کنین تنبلا ی وقت شناس!
خشکمون زد تازه نگاهم افتاده بود به لباس فرم تن نینا!! اینو که گفت هممون عین جغد ب اشک و ترس سرمون و چرخوندیم سمت ساعت که ه... ی ا خدا! ساعت یک رب ع به
!!۰

بدو بدو دویدیم سمت اتاقا که صدای نینا و شنیدم:

-بی خاصی تنها!

حیف الان وقتش نیست وگرنه مورده عنایت قرارش میدادم.

وجدان: این چه حرفیه؟!

-وجدان الان حرف نزن که تو هم مورده عنایت قرار میدیها!

وجدان: خاک بر سرت کنن! من نمیدونم تو چه جور پلیدی شدی؟!

-بین در گاراژ رو!

وجدان: لیاقت نداری تا راهنمایی کنم.

-میام جور دیگهای راهنمایی میکنم!

وجدان: خیلی خوب یعصاب!

بدو بدو دیدیم سمت ماشینی که دوباره زویا نشست پشت فرمون جهنم و ضرر! الان اینجا بمیریم بهت رازینه که به دست سرگرد بمیریم. انقدر در حال دعا کردن بودم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدیم. تا در اداره رو دیدیم با کله از ماشین پیاده شدیم و بدو بدو به سمت اداره میدویدیم. استرس تمام وجودم رو فرا گرفته بود با پانتومی به بیچه ها گفتم که خیلی آروم از کنار اتاق سرگرد رد بشی و خودم بانوک راه میرفتم. تقریبا از در اتاق سرگرد رد شده بودیم و من خیلی خوشحال بودم و به سمت اتاق خودم می رفتم که ناگهان صدایی که ازش می ترسیدم باعث خشک شدن هممون شد. با اینکه ترس تمام وجودم رو فرا گرفته بود ولی خیلی خونسرد و آروم به سمتش برگشتم.

سرگر د: خانوم اقهوه م یخوری د یا نسکافه؟

با این حرف ش همه مات موندیم. لیندا که کنارم ایستاده بو د کنار گوش م گف ت:

-به جون خودم و خودت این آرامش قبل طوفانه!

زویا خیلی محکم گف ت:

-جناب سرگر د به خاطر تاخیرمون ازتون معذرت م یخوایم.

هر تنبیهی باش ه قبول م یکنیم.

من و بچه ه ا بهت زده به زوی ا نگاه م یکردیم. آخه لامصب تو از خودت مایه بزار! تو از

جونت سیر شدی چرا ما رو م یاندازی وسط! ب ا چشمای گر د داشتیم نگاش م یکردیم

که سرگر د تقریباً عربده زد:

- اگه قرار بو د با هر تاخیر تنبیه بشی د و همه چی تموم شه. ت ا قبل از این تنبی ه م یشدین!

حی ف... حی ف که از بهتری نهی این اداره هستی د وگر نه ب ه شدت باهاتون برخورد

میکردم.

و درو بست و رفت! روانی! ب ا رفت ن سرگر د همزمان نفسهامون و دادیم

بیرون.

آیسی: هوف ب ه خدا انقدر که من از این م یترسم از دیو دو سر نم یترسم.

آوا: خب حالا انقدر اینجا وایستی د تا خو د آقای دیو تشریف بیاره راهنماییتون کنه؛

البته نه به سمت اتاقتون به سمت جهنم.

با این حرف آیسی از ترس با سرعت پری د تو اتاق. با خنده به سمت اتاقامون رفتی م و مشغول کار شدیم.

چون دیر اومده بودیم واسه ی همین برای ناها ر از اتاقامون بیرون نیومدیم که مبادا سرگرد بین ه و بگه دی ر اومدی د زو د هم م یخوای د بری د. خب چی داریم؟ یه سری پرونده درباره شکایت و دزدی از خونهای کوچیک که سارقم دستگیر شده و اعتراف کرده. بع د خوندن پرونده رفتیم ت ا اعترافش رو تحویل سرگرد بدم!

با سرعت پروندهها رو برداشتم و به سمت دَر رفتم که دیدم به جای اینکه من به سمت دَر برم انگار دَر داشت به سمت من میومد. صبر کن بین م چی؟ بوم! با دیوار یکی شدم.

-آیی! دماغم! کدوم ابلهی این غلط و کرد؟

و با چشم دنبالش گشتم ولی کسی نبود. یعنی چی! یعنی دَر خودش اومد سمت من؟ مگه همیشه؟ پروندهها رو گذاشتم رو میز و ب ا سرعت رفتم پیش لیندا و در زدم و داخل شدم.

-سلام یه لحظه فیل م دوربین اتاق من رو برای پنج دقیقه پیش بیار.

لیندا: عزیزم اول بع د از در زدن باید منتظر اجازهی ورود باشی!

-حالا شما عفو بفرم ا این دفعه رو.

لیندا: خب حالا چرا باید فیل م دوربین مداربسته رو بیارم؟

-تو بیار.

لیندا دست به کارش د و فیل م های مدار بسته ر و آور د که دیدم بله! خان م زده در رفته!
دار م برات نینا خانوم.

با سرعت ب ه سمت اتاق نینا رفت م و چنان دَر اتاق و محکم باز کردم که دَر با صدای بدی
به دیوار کوبیده ش د.

-چطوری عزیزم؟ اومدم یه حالی ازت پپرسم!

همزمان آستین هام رو م یزدم بالا که نینا با این حرکت با سرعت پری د روی می ز.

نینا: چی شده؟ چرا همچین م یکنی؟

-که م یزنی د ر م پری؟ اون از قضیه صبح اینم از این.

قص د جونت رو کردی؟

نینا: مَن؟ تو؟ یعنی اون؟ یعنی... آخه... ..

-چرا اینجوری حرف م یزنی؟

نینا: خب یهو مثل گوریل اومدی تو، خب ترسیدم دیگه.

-تو هم عین الاغ بدون دَر زدن وار د اتاقم شدی دماغم و ناکار کردی حالا طلبکارم
هستی.

نینا: ام خ ب چیزه اه بزار حرف بزمن بع د بزن. صبح اگه اونجوری نم یکردم که پ ا
نم یشدی!

-خب صبح هیچی الان چرا زدی در رفتی؟

نینا: خب عجله داشتم باید یه چیزی رو زود تر به ت م یگفت م که اونجوری ش د و چون مطمئن بودم یه بلای ی سرم میاری، دَر رفت م.

-صبر کن ببین م چه کاری؟

نینا: بابا حواس نم یذاری که! اومدم بگم سرگرد گفت بری اعترافات رو تحویل بدی!
-من خودم داشتم م یرفتم.

نینا: به من چه برو هر غلطی دلت م یخوا د انجام بده!

داشتم میرفتم سمتش که گفت ت:

-باشه باشه غلط کردم.

با چشم غره رفتم سمت اتاق م و بع د برداشتن پرونده رفتم سمت اتاق سرگرد. در زدم و با گفت ن بفرمایی د رفت م تو. احترام گذاشتم و رفت م نزدیک.

-سلام اینا همون اعترافات هستش که خواسته بودین.

سرگرد: خب با خوندنش چیزی فهمیدی؟ مربوط به استیکرس نبود؟

-نه یه سرقت ساده بو د.

منتظر بودم که ه قضیه صبح رو پیش بکشه که ه دیدم نه چیزی نم یگه.

بع د مطالعه گفت ت:

-میتونی بری.

بع د گفتن یه چشم رفت م سمت اتاقم که دیدم نین ا و زویا تلپ شدن رو سندلیا!

اینجا احیانا صاحب نداره؟ خودشون اتاق ندارن؟

زویا: نینا گفت رفتی اتاق سرگرد بینم چیزی نگفت؟

-نه چیزی نگفت.

نینا: عجب چه مهربون شده!

-چه میدونم والا!

زویا: خوب پس مامیری م.

نینا: اه من هنوز چیزی نخوردم تازه میخوام بمونم!

نینا همی ن طوری حرف میزد و زویا هم با گرفتن گردنش بردش بیرون. اینم وضع

دوستای ماست سرت سرتی تگون دادم و نشستیم پشت میز.

آوا

با آیسی تو اتاقم نشسته بودیم که شجاعی عین چی اومد تو.

شجاعی: سرهنگ گفتن برین پیشش با گروهتون.

گروهتون و با حالت مسخرهای گفت و بعدش با یه چشم غره رفت. روانی!

آیسی: من میرم به بچهها بگم.

-باشه!

منتظر بچ هها بودم که اومدن.

زویا: چیکارمون داره؟

-نگفت، فقط گفت کارمون داره.

هانا: خدا به خیر کن ه.

نینا: نکنه مربوط به قضی ه تاخیر است؟ لیندا: وای نه!

آیسی: مامانی!

-بریم خ ب م یفهمیم.

با بچ هها رفتیم سمت اتاق سرهنگ. نینا در زد که سرهنگ گفت بیاین تو. چطوری فهمی
د ماییم؟ علم غی ب داره؟ با جنها در ارتباطه؟ داشتم همین جوری چرت و پرت م یگفت م
که آیسی با شون هاش زد روی شونهام و رفتیم تو. رفتیم داخل و همزمان احترام گذاشتیم.
(یعنی باید احترام نظامیهامون رو ببینی د. خودمون که آدم نیستی م احتراممون هم مثل
آدمیزاد نیست). بع د از احترام گذاشتن، نشستیم رو صندلیا و منتظر بودیم هر آن قضیه
تاخیرامون رو پیش بکش ه که یهو سکوت رو شکست و گفت:

-میخوام در مورد استیکرس باهاتون صحبت کنم.

آخیش! صبر کن ببین م چی؟

سرهنگ: موضوعی که م یخوام در موردش صحبت کن م خیلی حیاتی ه. براتون یه ماموریت دارم و چون مور د اعتمادترین هستی د شما رو انتخاب کرد م اما این یکی با بقیه متفاوته و ب ه ه ر شش نفرتون نیاز داریم.

زویا: قربان باعث افتخار ماست که مور د اعتمادتون هستیم و مطمئن باشی د ناامیدتون نم یکنیم.

آخه عشق من ، عزیز من ، خواهر من ، بیشعور تو یکبار خودشیرینی نکنی نمیگن گوسفندی ها. (خودم فهمیدم همون لالی ها!) سرهنگ سرش رو تکون داد و گفت: -خودتون میدونی د که خطرش داخل ایران چقد زیاده شده. به طوری که تقریباً غیر ممکنه و نم یتونیم فقط ب دستگیری افراد کوچیک گروه کارشون رو متوقف کنیم و خب تنها راه حل جلوگیری از کارشون منعدم کردن گروهه.

نینا: ام اچطوری م یخواین منعدمش کنین؟

با این حرف همه سوالی به سرهنگ نگاه کردیم که ادامه داد:

-واسه همین میخوام باهاتون صحبت کنم. اطلاعات جدیدی در مورد استیکرس به دست آوردیم و مهم ترینش ملیت رئیس باند ه. اون یه ایرانی - ایتالیایه. واسه همین پلیسهای ایران و ایتالیا درگیرشن. قراره چن د تا پلیس ایرانی و ایتالیایی به عنوان نفوذی وارد این بان د بشن و خب....

اینجا کمی مکث کرد و گفت:

-قراره شما رو به عنوان نفوذی وار د بان د کنیم.

خب گفتم می خوا د چی بگه. صبر کن، چی؟ وجدان: آوا خیلی دیر

آپدیت میشیها!

-شما خفه!

با دهن باز داشتیم نگاهش م یکردیم که هان ا گف ت:

-سرهنگ شما م یدونی د داری د در مور د چی صحبت م یکنین.

خودتون داری د میگی د خطرناکه و اونوقت م یخواین ما رو بفرستین؟ یعنی اینجا به ج ز

ما پلیسهای دیگهایی نداره؟ زویا که دی د هان ا داره تن د پیش میره و تا دو دقیقه دیگه

فراموش م یکنه کجاست و سرهنگ رو ب ه بار فحش م یکشه، بایه بس ه هانا رو

ساکت کر د و گف ت:

-خب شما از م ا چی م یخواین؟

لیندا: شوخیت گرفته م یفهمی چی داری م یگی؟

زویا: م یفهمم و واسه همین دارم حرف م یزن م. اگه قادر به انجامش نبودیم، هیچ وقت

سرهنگ ب ه ما نم یگفت.

سرهنگ ب ا استرس عرق روی پیشونیش رو پاک کر د و گف ت:

-درسته اگه لایق نبودى د هیچ وقت بهتون نم یگفت م.

-ولی سرهنگ افرا د اون ما رو دیدن جدا از اون چطوری باید وار د بان د بشیم؟

سرهنگ: برای همین اون روز نذاشتم برین بازجویی هکر و خب اون هکر متوجه قیافه نجاتی و سرم نشده و در مورد کامکار هم هیچ اطلاعاتی نداشت و همین جوری هکش کرده بود. در مورد راه ورود به بان هم خودتون باید راهی پیدا کنی د.

بیا این م بدبختی جدی د! نینا گف ت:

-باشه ما وار د بان د م یشیم، اما باید تمامی اطلاعات در مورد بان د رو بدونیم تا بتونی م کاری انجام بدی م.

سرهنگ: خب این کار قطعا انجام م یش د فقط الان بدونین اسم رئیس بان د دنیل رومانوئه که مادرش ایرانی و پدرش ایتالیایه. بقیه اطلاعات رو سرگر د براتون م یآره.

لیندا: چشم. پس اگر با م کاری ندارین ما بریم؟ سرهنگ: م یتونی د بری د.

با یه احترام م و با اجازه رفتیم بیرون. بیا اینم بدبختی جدی د!
حالا این رو کجای دلم بزارم؟

لیندا

یا ابوالفضل! حالا چه غلطی بکنیم؟ بی این م روزی امروز!
یعنی از اول شانس نداشتیم. برگشتم ب ه بیچ هها نگاه کردم ک ه دیدم آوا رنگش پریده آیسی و هانا هم عی ن چ ی قرمز شده بودن و نینا و زویا هم هم ه چ ی رو به ی ه ورشون

گرفته بودن! خب اولین بارمون نبود، قبلا یه بار دیگه هم گروهی رفته بودی م و چن د بار هم ت ک نفری ولی الان... این خیلی خطرناکه. با تکونهای پیاپ ی آرسی به خودم اومدم و هممون راهی اتاق نین ا شدیم!

نینا: چتونه؟ باز چترتون رو پهن کردین؟

زویا: خف ه باب ا تو همش تو اتاقای ما پلاسی، ی ه بار م ما بیایم.

نینا: شیطونه میگه. ...

زویا: شیطونه غلط کرد با تو!

آوا: بیخیال شیطونه شو! فعلا بدبختی بدتری داریم.

با این حرف ، نینا ب ا یه قیاف ه حق به جان ب به همه نگاه کردو گفت:

-مسخره شو در آوردین شما ها، چتونه؟ یه ماموریتته دیگه.

ما این همه خطر کردی م اونوقت از پس ی ه بان د برنم بیایم.

چرا جا زدین؟

-آره ولی دقت داری چطور ماموریتته؟ چق د خطرناکه؟

نینا: ما در تمام ماموری تنها با هم کار کردی م و دلیل موفقی تهامون فقط و فقط برای اینکه

هیچ وقت همدیگه رو تنها نداشتیم و با هم دیگه جنگیدیم ، حتی اگر ماموریت تک

نفره برای نفوذ داشتیم ، بقیه از راه دور مواظبش بودیم. حتی با اینکه این ماموریت برای

اون بود ولی ما از دور هواسش رو داشتیم. تا همدیگه رو داری م نباید ج ا بزنینم.

هانا: نفس بگیر روان شناس!

آیسی: خب م یمونه سوال اصلی؟ آوا: چطوری وار د

بان د بشیم؟

زویا: اون رو بع د از خوندن اطلاعات پیدا میکنیم، نیازی به این همه نگران ی نیست.

نینا و زویا انگار خیلی مطمئن بودن ولی اگه نشه چی؟ نم یدونم چقدر بو د که همه

ساکت نشسته بودیم و تو فکر بودیم که یهو نینا گفت:

-خیلی خب جمع کنی د بری د بیرون خلوت کنی د، بزاری د هوا بیا د بشه تنفس کر د.

و شروع کر د ب ه بلن د کردنمون. اومدم جوابش رو بدم که سرگر د در رو باز کر د

و اوم د تو.

همه احترام گذاشتیم ک ه گفت:

-اینا اطلاعات بان د استیکر سه. بخونیدش و هر جا سوال پیش اوم د بیاین از من پرسین.

و اطلاعات رو دا د دست زویا.

زویا: چشم قربان.

نینا: ببخشی د سرگر د قراره ک ی راهی بشیم؟

با این حرف همهی س رها چرخه د سمت نینا. نخیر مثل اینک ه واقعا ر د داده! امروز

خیلی پررو شده، ولی کتکاش رو نوش جون نکرده.

سرگر د: این دیگه مربوط به خودتونه، ولی احتمالا هفته دیگه.
و رفت بیرون.

هانا: تو واقعاً عقلت رو از دست دادی؟ نکنه واقعاً باورت شده میخوای بری؟ چرا امروز من و انقدر حرص می‌یدی؟ آیسوی: تو اصلاً نظر ما رو هم نمی‌پرسی یا فقط اون زبون و رو هوا تکون میدی؟ یهو نینا قاطی کرد و گفت:

-بسه دیگه شورش رو در آوردین. این همه واسشون فک زدم و امیدوار کردم و دهن خودم رو خسته کردم آخرش هم هیچ. اگه نم‌یتونین و می‌ترسین برین به سرهنگ بگی. این مسخره باز یها چیه؟ شماها نکنه منتظرین فرجی صورت بگیره که نرین؟ نم‌یتونین خب بسم الل بری دب به سرهنگ بگی د.

زویا: نینا بسه! شماها هم اگه واقعا نم‌یتونین بری دب به سرهنگ بگید، کسی مجبورتون نکرده.

داشتن با نینا می‌رفتن سمت اتاق خودش که آوا گفت:

-ما به گروهیم؛ پس در هر شرایطی باهم هستیم.

و بعدش رفت پیش زویا و نینا. ماه می‌سری تکون دادیم و دنبالشون رفتیم. الان هرکی می‌ارو می‌بینه بهمون می‌خنده!

چون عین این جوجه‌ها از این اتاق به اون اتاق می‌رفتیم.

زویا: خ ب بیای ن اینجا. نوشته... بان د استیکرس تاسیس سال ۱۳۸۸. رئیس بان د دنیل رومائو.

هفت نفر اصلی: (مارکو، آندرا، جک، پیتر و، کارلو، ساموئل و تلما مارینو)

نینا: چه اسم هایی م یذارن رو بچه هاشون. تلما! تلما؟ صب ر کن بینم چی؟ زویا: تلما مارینو؟ نینا: عکسش رو بده بینم.

نینا ب اشک عکس رو گرفت و تقریباً داد زد:

-من این دختره رو می شناسم. من بچه که بودم اینو دیدم!

آوا: پس فکر کنم بشه ازش ب ه عنوان ورو د استفاده کرد.

نینا: م یدونم چیکار کنم.

به فک رفرو رفت. زویا داشت م یخون د که یهو گفت:

-صبر کن بینم اینجا ی ه ایران ی وجود داره.

آیسی: چی؟

زویا: اینجا نوشته اونم موقع تاسیس بان د واردش شده و اسمش هزار... آهان اسمش اینه امیر شایان.

یهو حس کردم رنگ هانا پری د. با ت ه پت ه گفت:

-چ... چی؟

یهو خیز برداشت سمت عکس و با دیدنش انگار فشارش افتاد. نین ا فوری گرفتش
 و گفت:

-چیشد؟

آیسی هم عکس رو دی د و گفت:

-صبر کن منم اینو دیدم

-کجا دیدیش؟

آیسی: اه وایسا... وایسا... آها نامزدی ملیکا.

زویا: صب ر کن! چی؟

آیسی: موقعی که اومدیم بیرون داشتم دور و اطراف رو نگاه م یکردم که یه و دیدمش. با ی
 ه تیپ اسپرت اوم د بیرون و

خیلی مشکوک نگاه م یکر د. م یخواستم سر از کارش در بیار م که ماشی نها اوم د و ما
 ه م رفتیم.

نینا اخماش رو تو هم کشی د و به عکس پسره خیره ش د و انگار چیزی یادش افتاده
 باشه گفت:

-وای نه!

صبر کن مگ ه چیشده که نینا و هانا اینطوری م یکنن؟

نین ا

با دیدن عکس تلما شوکه شدم یعنی... وای نه میتونم حدس بزنم چه اتفاقی برایش افتاده.

گذشته

وقتی ۱۳ ساله بودم، با خانواده رفتی م کرمانشاه. اونجا اتفاق ی با یه دخت ر مواجه شدم که اصلا شباهتی ب ه ما نداشت و به زور فارس ی حرف م یزد. وقت ی پرسیدم چرا اینطوری صحبت م یکنه، گفت ایتالیاییه و اومدن برای تفریح به اینج ا.

وقتی خانواده هامون همدیگه رو دیدن به طور عجیبی ب ا هم صمیمی شدن و شماره هاشون رو رد و بدل کردن و قرارش د بیان خونه ی م ا. بع د اون سال، سال بع د هم باز اومدن ایران و اومدن کرمانشاه و ما هم ه ر روز صمیمی تر م یشدیم تا اینکه سال سوم خبری ازشون نش د و وقتی پدر م زن گ ز د بهشون، خبر دادن پدر و مادر تلما تو یه تصادف از بی ن رفتن و بع د از این ک ه تلما ه م از بیمارستان مرخص شده به طرز عجیبی ناپدی د شده و بع د اون دیگه خبری ازشون نش د.

*** حال

رفت م تو فکر شای د بشه از طریق تلما بریم توی بان د. تو فکر بودم که با داد هانا به خودم اومدم و بعدش دیدم هانا داره م یافته که گرفتمش. دیدم دستش یه عکسه. آیس ی عکس رو گرف ت و گفت که طرف رو توی نامزد ی ملیک ا هم دیده. وقت ی عکس رو گرفت م دیدم. وای نه! اینکه امیره! پس بگو چرا هان ا اینجوری ش د. میتونم حس کنم چه حالی داره.

زویا: بچه ها من اینا رو خوند م. سوالی باقی نمیمونه. اگه میخواین شما هم ببرین بخونیدش.

آیسی فوری پرونده رو گرفت و در رفت و آوا هم آیسِل، آیسِل گویان دنبالش رفت. بعد از اون هم لیندا به هانا کمک کرد و برد سمت اتاقش و منم رفت م تو اتاق خودم. نمیدونستم چیکار کنم؟ یعنی تمام این سالها تلمنا داخل اون باند بوده؟ بیچاره بعد از دست دادن پدر و مادرش احتمالا وارد بان شده. سر آرزوهاش چی اومد؟ یادمه میگفت دوست داره پزشکی بشه. گاهی وقتها زندگی چه بلاهایی که سرت نمیاره و این تو هستی که بازیچهی این سرنوشت میشی.

خب فکر کنم راه ورود به بان در رو پیدا کردم. نزدیک شدن به تلمنا!

نمیدونستم وقتی بینمش چه عکس العملی باید نشون بدم؟ نمیدونستم باید ناراحت باشم یا خوشحال؟

چون جز مهرهای اصلیه. احتمالا بعد دستگیر شدن یا اعدام میشه یا حبس اب د. باورم نمیشد از اون دختر همچین فردی به وجود بیاد. هیچ وقت فکر نمیکردم تلمنا بتونه آدم بکشه ولی الان... بلن د شدم و رفتم سمت اتاق هانا. یه گوشه نشسته بود و به یه نقطه خیره شده بود و هی اشکم میریخت. آروم رفتم سمتش و بغلش کردم.

-هی گریه چرا؟ به تو نمبخوره به خاطر یه آدم پست اینجوری گریه کنی.

هانا: بخاطر اون گریه نمیکنم. بخاطر وضعی بودن خودم گریه میکنم. ده سال طول کشید تا بتونم از یاد ببرمش ولی الان...

-نگران نباش ما از پشش برمیایم. یادت که نرفته مایه گروهم و باهمیم.

هانا: م یدونم! ببخشی د نم یخواستم ناراحت ت کنم.

-ده تومن!

هانا: چی؟

-هزینه مشاوره، ده تومن!

هانا: زهرما را! جون به جونت کنن پول دوستی.

-ارادت داریم خدمتتون استا د.

هانا هجوم آور د سمتم که در رفتم.

-خب من رفتم، ناراحت نباش یها. شب ده تومن رو ازت م یگیرم.

رفت م بیرون و سرمو باز برگردوندم و گفت م:

-حرص نخور شیرت خش ک میشه.

یهو ساعت روی میز ش رو پرت کر د سمتم که ه فوری د ر رو بستم ب ا خنده رفتم بیرون ک ه دیدم در اتاق آییسی بازه. نگاه کردم که دیدم آییسی اینور اتاق وایساده و آوا هم اونور اتاق و پرونده رو گرفتن و بکش بک ش راه انداختن. رفتم سمتشون و پرونده رو کش رفت م و د بدو ک ه رفتیم. صدای دادشون رو م یشنیدم، ولی اهمیتی ندادم و فوری رفتم تو اتاقم و د ر رو قفل کردم و اصلن هم توجهی به فش ***

زویا

از اون روز پر در دسر چهار روز م یگذره. رفتیم دنبال کار های پرواز و قراره چن د روز دیگه بری م ایتالیا. خ ب م یتونم قشنگ بگم معلوم بو د بچ هها سختشونه بیان، خصوصا هانا که بع د فهمیدن هویت یکی از افراد به طور کلی اعصابش خرد بو د. فقط و فقط نینا بو د که عی ن بچه آدم دنبال کاراش بو د و یه جورایی انگار ذوق داشت! به خانوادهمون نگفتیم. مثل سریای قبل دیگه اختیاراتمون دست خودمون بو د و خب دلیلی نبو د که بهشون بگیم. معمولا از ماموری تهامون براشون نم یگیم، چون اگه بفهمن خطرناکه، مطمئن ا مانعمون م یشن. داشتم چمدونم رو جمع م یکردم که نینا سرش رو عین چی انداخت پایین و اوم د تو.

-یه وقت تعارف نکن ی.

نینا: نه تعارف نم یکنم. میگم!

-باز چیه؟

نینا: اون لباس خوشگله هست!

-خو!

نینا: که مشکیه!

-خو!

نینا: چرمه!

-خب؟

نینا: بع د کتیه!

-خب؟

نینا: خب م یگم، میدیش به من؟

-چی؟

نینا: ببین، جوش نیا را! قرار بود با هم دیگه پوشیمش. بعدش هم من م یخوام با شلوار لوله تفنگیم پوشمش تا تپ م خفن بشه. میدیش من؟ -گمشو بیرون!

نینا: تورو خدا!

-گفتم برو بیرون تا ناکارت نکردم.

نینا: باشه پس بعدا خودم برش م یدارم.

با زبون در آوردن در رفت. میدونستم کار خودش رو م یکنه، پس گذاشتمش دم دست. چیکار کن م این وضع دوستای منه! یکی باید کوتاه بیا د که نم یدونم چرا هر دفعه من اون شخص کوتاه اومده هستم. یه نگاه به اتاق م انداختم. یعنی قراره ترکش کنم؟ ولی من دوش دارم! حالا من خوبم، مطمئنم برسیم ایتالی اینا و آیسوی دونه دیگه اتاق این مدلی درست م یکنن! لباسم و که جمع کردم رفت م بیرون که دیدم نینا از آیسوی آویزونه و داره التماسش م یکنه. آوا هم سری از تاس ف تگون م یدا د.

-چیشده؟

آوا: هیچی بابا! داره بهش میگه باهم برن خری د.

-مگه لباس نداری نینا؟ نینا: نه بابا لباسم کج ا بود؟

آیسی: نین ا اون کم د لعنتی پره پره!

نینا: اونجا که نم یتونم مانتو بیوشم. توروخدا بیا بریم.

آیسی: جهنم و ضرر بی ا بریم.

نینا: ملسی!

آیسی: بی ا برو حالم به م خور د. خب ک ی م بیاد؟

-من میام.

آوا: منم م بیام.

هانا: منم بورم.

لیندا: خب من م میام.

نینا: باشه پس برین حاضر شین.

رفت م اتاق م و ی ه مانتوی اسپرت پوشیدم. حوصله توصیف بچهها رو ندارم پس بیخیا ل.

وجدان: تو کی حوصله داشتی که این دومین بارت باشه؟

-وجدان جان تو کار و زندگی نداری؟ وجدان: نه!

-سپاس گزارم!

رفتیم سم ت ماشینها و نینا نشست پشت فرمون و من جلو و هانی عقب و اونورم لیندا نشست و آوا جلو و آیسی عقب و پیش به پاساژ.

بابا این نینا دیوونه اس! نصف پاساژدرو خالی کرد و لباس گرفت مریض! خودش هم فهمی د چمدونش جا همیشه یه دونه بزرگتر گرفت! من که نم یگیرمش! بیجها هم چن دست لباس برای بیرون و چن دست لباس برای مهمونی و خونه گرفتن، ولی نینا ترکون د. رفتیم تو اتاقم و دوباره شروع کردم به جمع کردن وسایلم با لباسای جدیدم. راستش یه

استرسی گرفتم، معلوم نیست چی در انتظارمونه. این قضیه یه یکمی خطرناک ه!

امروز قراره با بیچه ها بریم سمت فرودگاه. نمیدونستم قراره چی بشه؟ از صبح که پاشده

بودم یه جورای ذوق و استرس خاصی داشتم. ذوق؟ نمیدونم چه اسمی میتونم روش

بذارم؟ شروع کردم به پوشیدن یه مانتوی نقره‌ای با شلوار مشکی و شال مشکی پوشیدم با

آل استارای مشکی. چمدونم برداشتم و رفتیم بیرون و منتظر بیجها. خداحافظ اتاق

قشنگم خداحافظ خاطرات زیبایم! بیجها هم با چمدون و حاضر اومدن بیرون.

نینا یه مانتوی طوسی با شلوار لی نفتی و کفش طوسی و روسری مشکی و کیف مشکی با

چمدون اور سایش که دوبرابر قد خودش بود! آیسی هم یه مانتوی جیگری با شلوار

یخی و کیف و کفش و شال یخی. هاناهم یه مانتوی آبی با شلوار لوله تفنگی مشکی و

شال آبی و کیف و کفش مشکی.

آوا یه مانتوی مشکی طلایی با شلوار مشکی و شال مشکی طلایی و کیف و کفش طلایی.

لیندا هم یه تیپ اسپرت زده بود. یه مانتوی سبز کم‌رنگ با شلوار تنگ سبز لجنی و کفش

و کیف و روسری سبز لجنی. با اشاره کردیم و رفتیم بیرون هیچ حرفی نم‌یزد. انگار

واسه همه این تغییری کم‌ی سخت بود.

آیسل

با بچ‌ها به سمت فرودگاه راه افتادیم. بعد از ساعت رسیدیم فرودگاه. چمدونها رو تحویل دادیم و بعد از گذشتن از کیت رفتی مسمت هواپیما. مهماندار کمکمون کرد و نشستیم روی صندلیها.

نینا: استرس داری؟

-آره، خصوصا وقتی فهمیدم امیرشایان هم تو اون مهمونی حضور داشته و ممکنه ما رو دیده باشه.

نینا: درسته، ولی ما که اونجا لباس فرم تنمون نبود و رفته بودیم نامزدی دوستمون.

-اینم حرفیه!

حق با نینا بود اون احتمالا ما رو ندیده و اگه هم دیده که نمیدونه ما پلیسیم! سابقه پلیسیمون پاک شد و برای هر کدوم یه سابقه کاری جعلی درست شده بود. انقدر تلاش کن بررسی به یه شغل آبرومندانه آخرش هم به خاطر یه بان دهمش پیره. گرامت و شک ر خداجون! قرار شده وقتی رسیدیم ایتالیا بری م سراغ تلما و اونجوری وارد بان بشیم. هنوز هم با بچ‌ها استرس داشتیم. معلوم نیست چه اتفاقی م یافتاد؟ شایدهم مثل رمانها عاشق میشدیم. وای خدا فکر کن نینا و عشق و عاشقی! خ! آروم به نینا نگاه کردم که دیدم هندزفری تو گوشه و چیزی نمیشنوه. اگه بدونه چی تو ذهنم

یگذره، ترورم م یکنه! نگاه کردم که دیدم بچ هها هم هرکس به کاری مشغول هستن. هانا و آوا خواب بودن و زویا هم سرگرم

کتاب و لیندا هم بازی میکرد. منم ترجیح دادم در طول این مدت رو بخوابم. کسی چه میدونه؟ شایه آخر این داستان به خوبی تموم نشد! (گاهی زندگی مرا به جای میبرد که سرنوشت آن را رقم زده است. مینویسم از آیندهای نامعلوم. کسی چه داند شایه آخر این داستان متفاوت باشد... (های رکیکی که پشت در بودن، نکردم و نشستم پشت میز. بخوبی بینم دیگه چی هست در مورد اون شش تا.

***زویا

کسل کننده تر از امروز نداشتم. دوست داشتم سرخودمو بکنم. بعد اون پرواز خسته کننده بالاخره رسیدیم ایتالیا. ایتالیا! هیچ وقت فکرش رو نمیکردم، ه روز بیا م اینجا! هیچ وقت فکر نمیکردم، زندگیام اینطوری بشه! قبل از زبان ایتالیایی رو یاد گرفته بودیم؛ البته بیشتر کار نینا بود، میگفت چون میخوایم پلیس شیم بهتره چندان یاد بگیریم برای همین فرانسوی، ایتالیایی انگلیسی و کرهای بلد بودیم. بعد گرفتن چمدونها رفتی م و سواریه و ن شدیم تا بریم سمت هتل. سرهنگ قبلا هتل رزرو کرده بود. نینا هم به بهونه اینکه داخل پرونده نیاز میشه. دوربینش رو درآورده بود و از همه جا عکس

م یانداخت. آخه من نم یفهمم! گل و پروانه به در د کجای پرونده ما م یخوره؟ نه جان من شما بگین! بع د نیم ساعت رسیدیم هتل و رفتی م سم ت پذیرش.

هانا: (به ایتالیایی) سلام ببخشی د ما اتاق رزرو کرده بودیم.

کارمن د پذیرش: بله با چه اسمی رزرو کردید؟ هانا: امیری.

کارمن د پذیرش: بله چن د لحظه.

بع د چن د دقیقه کارمن د پذیرش چهار تا کلی د داد بهمون چه قدر هم خوشگل بود

کلیداش. صبر کن بین م چرا چهار تا؟

-ببخشی د چرا چهار تا کلید؟

کارمن د: دوتا از اتاق ها تخت یک نفره و دوتای دیگه دونفره هستن د. روی کلی دها

شماره اتاق هست روز خوش!

-روز خوش

بچهها هم تعجب کرده بودن. خب جای این مسخره بازی های اشش تا اتاقی ک نفره م یگرفتی ن یا سه تا دونفره. سوار آسانسور شدیم و رسیدیم طبقه پنجم. اتاقها کنار هم بودن.

لیندا: خب کی تکی م یخوابه؟ آیسی: من

تکی م یخوابم.

هانا: حرف نباشه تو و آوا تو به اتاق م یخوابین .

آوا: نخیر من تک نفره م یخوام.

لیندا: تک نفره رو که من بر میدارم.

-شما ساکت تو و نینا م پیرین تو یه اتاق.

هانا: تو خودت چرا نم پیری تو اتاق دو نفره؟

اومدم جوابش رو بدم که دیدم یه چیز ی کمه! صبر کن ببینم پس نینا کو؟ -نینا

کجاس؟ آیسی: چی؟ نینا؟

نگاه کردیم که دیدیم یکی از کلی دها نیست! تو همین موقع نینا سرش رو از لای در آور

دیرون و زبونش رو در آور د و گفت:

-تا شما س گ و گرب هها به ه م پیرین منم برم بخوابم. خست م بای بای.

با بچ هها هجوم بردیم سمتش که در و بست و قفلش کر د.

آوا: این چطور رفت که کسی نفهمید؟ هانا: واسه من م

سواله؟

لیندا: سوال نداره ببین.

و همزمان یکی از کلی دهای اتاق تک نفره رو برداشت و انداخت توی در و سریع

پری د داخل و در و قفل کر د.

وایسا چی؟ با بهت به اتاق بست ه شده نگاه می کردم.

آیسی: توئه الاغ چرا کلی د و دادی دستش؟

هانا: من چه کنم؟ آروم از دستم در آور د تا نشون بده نینا چطوری کلی د و ازم کش رفته، نگو خودش داشت کش م یرفت.

آوا: دیگه همیشه کاریش کر د. عیب نداره من و آیسی یه اتاق، تو و هانا هم یه اتاق.
هانا: باش ه.

بین اون دوتا چیکارمون کردن! باشه نینا خان م دارم برات!
اگه کت چرمم رو دادم بهت بچرخ ت ا بچرخیم. با هانا رفتیم تو اتاق که یه سویت نقل ی و شی ک بو د. چمدونم رو گذاشتم روی زمین و گفت م:
-من میرم دوش بگیر م.

هانا ه م انق د خسته بو د که فقط سرش رو تکون دا د. الان تقریب ا نزدی ک فصل زمستونه، برای همین هودی مشکی م رو برداشتم با شلوار مشکی م که اگه رفتی م بیرون برای شام همینها تن م باش ه. بع د دوش یه ساعته اومدم بیرون و بع د من هانا پری د تو ی حموم. نشست م و شروع کردم ب ه خشک کردن موهام! خداروشکر موهام کوتاهه و نیاز ی به هدر کردن وقت اضافی نیست، ولی خب همین طوری هم ک ه همیشه رفت بیرون. خ ب چیکار کنم؟ چیکار کنم؟ آهان بابلیس! بابلیسم رو برداشتم و شروع کردم به حالت دادن موهام. آخرای کار م بو د که هانا ه م اوم د بیرون و موهاشو خشک کر د اونم یه بافتنی نازک بنفش با شلوار لی پوشی د و موهای فرش رو با اتو مو صاف کر د. فک ر کن م ن موهای لخت م رو فر م یکنم، اون موهای فرش رو! خدایا شفامون بده. بع د حاضر شدن با هانا زدی م بیرون. رفتی م و در اتاق آیسی اینا رو زدیم.

-آوا: بیان تو.

رفتی م تو که دیدیم لیندا هم هست.

هانا: سلام تو اینجا چیکا رم یکنی؟

لیندا: اومدم دنبال آیسی و آوا بریم رستوران.

-پس نینا؟

لیندا: گفت بری ن خودش میا د.

هانا: پس چرا کارتون تموم نشده؟

آوا: بابا این آیسی دهنم رو سرویس کر د. اول رفته حموم بعدش اومده بیرون موهاش رو خشک کنه، اتو بکشه یه طرفش رو بیافه، آرایش کنه. ...

آیسی: اه انق د غر نزن تموم ش د.

آیسی هم بالاخره رضایت داد و بلن د ش د موهاش رو همون طور که آوا گفته بود یه طرفش رو بافته بود و بقی هاشم آزاد با یه بافت خوشگل و لی یخی. آوا و لیندا هم موهاشون رو اتو کرده بودن و آوا دم اسبی بسته بود و هر دو تاشون هم هودی پوشیده بودن با شلوار لوله تفنگی مشکی فقط فرقشون تو رنگشون بود. آوا هودی لیمویی و لیندا سفی د. رفتی م پایین به سمت رستوران هتل. پس این نینا کجاست؟ بع د سفارش غذا منتظر نینا شدی م.

-پس این نینا کدوم گوریه؟ لیندا: خودش گفت بری

ن من م پیام.

هانا: بیا اوم د. وایسا این چرا اینطوری لباس پوشیده؟

سرم رو برگردوندم سمت نینا که دیدم یه کت چرم با شلوار لوله تفنگی جذب مشک
ی براق با نی م پوتین های مشکی و موهاش هم دم اسبی محکم و یه خورده هم
آرایش تیره.

نینا: سلام.

آوا: سلام، این چه تیپیه؟ آیسای: جای

ی میری؟

نینا: آره سرهنگ آدرس محل قرار محموله ی استیکرس رو داده میرم اونجا سر و گوشی
آب بدم.

- پس چرا به ما نگفتی؟

نینا: چیز زیاد مهمی نیست، خودم میرم.

هانا: غذا؟

نینا: بیرون میخورم.

لیندا: باشه پس فعلا.

نینا: فعلا.

داشت میرفت که دیدم کت به طرز عجیبی آشناست.

-صبر کن بین من این لباس من نیست؟ نینا با نیش باز
به گف ت:

-چرا مال خودته م یدونستم نمیدیش به من، برای همین دیشب از چمدونت کش رفت م.
خوب بود دم دستم بود. حالا میفهمم چرا در چمدونم باز بود صبحی! اومدم برم سمتش که
در رفت و از هتل زد بیرون.

آروم سر جام نشستم که هانا با خنده گف ت:

-اینو نمیشناسی؟ تا چیزی که م یخواد و گیر نیاره ول کن نیست.

-میدونم برای همی ن حس م یکنم تو ای ن ماموری ت دهنم سرویسه.

آیسی: شک نکن!

غذاها اومد و ما هم غذاهامون رو در کمال آرامش خوردیم و برگشتی م تو اتاقامون. نم یدونم
چرا یه جورای دلشوره دارم.

هانا: چته اتفاق افتاده؟

-نمیدونم چرا دلشوره دارم؟ نگران نینا م.

هانا: اون بچه نیست قبل از این ماموریت ده تا دیگه از این کارها رو انجام داده. مطمئنم این
سریه م موفق میشه.

-امیدوارم!

نین ا

بع د از بیرون اومدن از هتل به سمت محل محموله رفتم. بیرون نشهر تو خیابون... بو د. تاکسی گرفتم و رفتم اونجا. بع د ده دقیق ه رسیدم. پول تاکسی رو حساب کردم و پیاده شدم و فوری ماسک م رو که روش طرح خنده شیطانی بو د رو زدم رو صورتم و ت ا روی دماغم با لا کشیدم و کلاه گیم رو روی سرم گذاشتم. ت و هتل پوستم رو با کرم برنزه و یه لن ز آبی هم گذاشتم. کار از محکم کاری که عیب نم یکنه. رفت م سمت آدرس که یه سوله مخروبه بو د که معلوم بود، چندسال پیش اینطوری خراب شده بو د و متروکه بو د. یهو چن د تا ماشین متوقف شدن. فوری پشت یه دیوار قایم شدم و با دقت نگاه کردم. حدسم درست بو د افراد بان د استیکرس بودن د. چن د نف ر از ماشی نها اومدن بیرون. چن د تا مرد درشت که قشنگ من یک سوم اونا بودم، لباسای سرتا پا مشکی با کلانشیکوف های دستشون. در بازش د و یه مرد و یه زن پیاده شدن. قیافه مرده خیلی آشناس! اسمش چی بود؟ اسمش چی بود؟ آهان ساموئل! و اون دختره هم... باور م نم یشه این تلماس؟ خیلی بزرگ شده بو د و خیلی هم قشنگ. با دیدنش خاطرات بچگ یام جلوی چشم مهام رژه رفتن. هی چ وقت فک ر نم یکردم مجبور باش م تو این موقعی ت بینمش! با افسوس نگاهش م یکردم که دیدم رفتن تو سوله. خیلی آروم و بی سروصدا رفتم نزدیکشون. وقتی رفت م داخل سوله متوجه طبقه بالا شدم. خیلی آروم از دیوار بالا رفتم و رفتم طبقه بالا و پشت یه دیوار قایم شدم. دیدم که داخل سوله چن د تا ماشین بو د و صدای معاملهاشون واضح شنیده میش د.

ساموئل: کیف!

مرد مقابلش: اول جنس!

تلمای پیترو کی ف و بده.

تلمای ه کیف از فردی ب ه نام پیترو گرفت و داد دست مرده.
مطمئنم مواد مخدره.

وجدان: خسته نباشی دلاور! خودمون میدونیم مواد مخدره.

-شما خفه خون بگیر وجدان جون فعلا تو این وضع.

-وجدان: یه جوری میگه تو ای ن وضع انگار تقصیر منه! خوبه تقصیر خودته.

اومدم جواب وجدانم رو بدم که یه جسم سرد روی سرم ح س کردم. وای نه!

خلافکار: خیلی آرام برگرد. دست از پا خطا کنی م یکشمت!

خیلی آرام برگشتم که بای ه مرد بلندقدم مواجه شدم. فکر نکنم افراد تلمای این باشن
چون لباسشون فرق م یکنه. مطمئنم افراد اون یکی باندن که از قبل هم اینجا بودن.

خلافکار: پائولو بیا اینجایی چی گی را آوردم.

اون یکی مرده که اسمش پائولو بود اومد سمتم و گفت:

-اوهو اینجارو نگاه یه موش فضول! بهتره ببریمش پیش رئیس.

وای نه! خیلی بد شد اگه ببرتم پیش رئیسشون مطمئنم کل ماموریت خراب میشه.
جهنم و ضرر الان بهتر از هر وقت دیگه است. با پشت پا زدیم تو سر مرد اولی و
اسلحش رو گرفتیم و قبل اینکه پائولو شلیک کنه با کلانشیکوف کشتمش. افراد

پایین که صدای تیرو شنیدن بهت زده به سمت بالا اومدن. حالا خریار و باقالی بار کن! قلب از اینکه برسن از پنجره پریدم پایین چون ارتفاع زیاد نبود. یهو شروع کردن به تیراندازی.

منم در رفتم که دیدم هنوز پشت سرم میان. همونطوری در حال فرار بودم که به یه رودخونه رسیدم. در یه تصمی می پریدم و رود و اونا هم داخل آب شلی می کردند. بعد از اینکه حس کردم صدای گلوله قطع شد. سرم رو آوردم بیرون. لعنتی باید زودتر برم هتل.

لیندا

با استرس طول اتاق رو راه میرفتم. نگران نینا بودم و همی ن جوری راه می رفتم که یهو در اتاقم زده شد.

درو باز کردم که نینا رو دیدم که بی حال سمت اتاقش رفت و در رو نیمه باز گذاشت. وا! در اتاقم زد و رفت اتاق خودش؟! کم کم به سلامتی این دختر شک می کنم! فوری رفتم سمت اتاق آیس ی و آوا و هانا و زویا و گفتم نینا اومده. همگی رفتی م اتاق نینا که دیدیم خیس خیس. بارون نیومده که پس چرا این خیسه؟

همینجوری مات و مبهوت بهش نگاه می کردیم که دیدیم رفت سمت میز آرایش و لنزاش رو در آورده. لنز از کجا آورد؟ نینا: این لنزها هم دیگه باید بندازم بره. خب سوالی نم پرسین؟ زویا: این چه قیافه های که درست کردی؟ آوا: چه اتفاقی افتاده؟

-چرا خیسی؟

آیسل: چی دستگیرت شد؟

نینا: چ ه عج ب! داشتم نگران میشدم.

هانا: زر نزن. تعریف کن بینم.

نینا: هیچی رفت م اونجا دیدم که استیکرس با ی ه بان د دیگه معامله دارن. تلمه و ساموئل ه م بودن. داشتم نگاهشون میکردم که یکی از افراد بان د مقابل من و دی د و من مجبور شدم بهش شلیک کن م و اونا هم افتادن دنبالم و منم در رفت م و مجبوری پریدم توی رودخونه.

داشتم با دهن باز نگاهش م میکردم؟ یعنی چی؟ یعنی نینا رو شناختن؟ یا خدا! این یعنی ی ماموریت لو رفته؟

آوا: معلوم هست چی داری میگی؟ اونا شناختنت؟ اصلا م بدونی چه غلطی کردی؟ م بدونی ممکنه ماموریت لو رفت ه باشه؟

آیسی: اصلا نمیتونستی جوری بری که ه نبیننت؟ مگ ه تو واسه این کارهای مسخره دوره ندیدی، احمق؟

نینا: هو ی است پ کن! همونطوری به بار فحش گرفتید، داری دم پیری د! با خودتون چی فک ر کردین. اولاً قشن گ گری م کرده بودم، پوست برنزم رو ببینی د! من پوستم برنزه اس؟ بعدش هم لنز گذاشتم اونجا هم رفتم ماسک زدم و کلاه گذاشتم.

زویا: چطور دیدنت؟

نینا: یه سوله مخروبه دو طبقه بود منم پریدم رفت م طبقه دوم اما بان د اون یکی از قبل آدم گذاشته بودن و اتفاقی دیدنم.

نگران نباشین افراد استیکرس من رو ندیدن.

هانا: چیزی هم گیر آوردی؟

نینا: نه زیاد. فقط فهمیدم جنساشون رو فروختن به اونا.

-باشه فردا میریم سراغ تلم ا.

نینا: پس فردا!

آیسی: چرا پس فردا؟

نینا: چون امشب معامل هاشون با مشکل مواجه شده. جدا از اون اگه بخوایم وار د بان د بشیم ازمون اطلاعات کسب م یکنن و اینطوری مشکوک میشه. فردا میری م تفریح و پس فردا هم م یری م سراغ تلما، مثلا انگار یهوی ی دیدیمش.

زویا: باهش موافقم.

نینا: خیلی خب فضولیتون رو کردین، برین بیرون. خست هام م یخوام استراحت کنم.

آوا: باشه بابا! انگار کوه رو ج ا به ج ا کرده.

نینا: من جون م در خطر بو د. اونوقت تو داشتی اینجا غذا کوفت م یکردی! ب ا پر رویی

اومدن تو اتاق فقط در مورد ماموریت م پیرسن، نم یگن حالت خوبه؟ مُردی؟ زنده‌های؟

هانا: خب حالا کولی بازی در نیار! ما که گفتیم بذار باها ت بیایم، خودت قبول نکردی. درضمن وقتی اینجوری داری عصبانی میشی یعنی حالت خوبه.

نینا: برو بمیر!

با بچ‌ها زدیم بیرون و اونا رفتن اتاق خودشون و منم رفتم اتاق خودم و یه راست رفتم سر اطلاعات پرونده. دوباره شروع کردم به خوندن و به عکساشون نگاه کردم. داشتم نگاهشون میکردم که نگاه افتاد به آندرا. یه چهره اروپایی با بدنی هیکلی و با چشم‌های سبز و موهای بور. قیافه‌اش بدک نبود و یه جورایی غلط انداز بود. خدا میدونه با این قیافه غلط انداز تا حالا چند تا دختر رو بدبخت کرده، ولی دیگه ادامه نداره چون سرنوشتشون با ورو دما به اون بان داز سر نوشته میشه!

آیسل

صبح زودتر از آوا بلن د شدم. برای همین یه دوش گرفتم و شروع کردم به حاضر شدن. یه لباس خوشگل سرخابی با یه کتان کرم پوشیدم و موهامم شلاقی کردم و یه آرایش ملایم.

آوا هم یه نی‌م تنه سفید و کت مشکی با شلوار جذب مشکی موهاشم بافت و اونم یه آرایش ملایم. رفتیم بیرون تا صبحونه بخوریم که دیدم بچه‌ها هم یه دست لباس شیکی پوشیدن.

-سلام.

نینا: سلام. چقدر دیر اومدی د!

-تقصیر آوا بود.

آوا: نگاه... خوبه خودش دوباره علاف بزک دوزکش ش د!

لیندا: بیخیال! بشینیم بخوریم.

هانا: خب کج ا میریم ؟ من و نینا همزمان:

شهربازی!

لیندا: این سواله تو م یکنی؟ تو نم یدونی اینا همیشه چی م یخوان؟ بدون هیچ حرفی

ی ه راست باید م یرفتی م سمت شهربازی دیگه.

زویا: خیلی خ ب صبحونه بخورین بری م.

-باشه.

بع د از خوردن صبحونه به سوی شهربازی شتافتی م. داشتیم با نینا تو ی شهربازی ب ه دور و

اطراف نگاه م یکردیم ک ه با کل ه رفتی م تو ی ه چیزی. هردوتامون یه هین بلن د کشیدیم

و افتادیم زمین. وای دماغم!

سرم رو بلن د کردم که ب ه طرف بتوپم ک ه با ی ه مر د بلن د هیکلی مواجه شدم.

مر د: ببخشید، حالتون خوبه؟

نینا: بله خوب هستیم، اگه شما بذارین.

یکی دیگه ک ه نینا بهش خورده بو د گفت:

- کمک م یخواین؟

نینا ب ا شدت دستش رو پس زد و بلن د ش د و گفت:

- نخیر!

و بعدش کمک کرد من م بلن د ش م. اونا ه م بع دی ه ببخشی د رفتن.

برگشتم که دیدم دهن بچهها اندازه غار بازه!

نینا: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنین؟ آوا: نشناختین؟

- نه چرا باید بشناسیم؟

زویا: احمق ا پیتر و جک بودن!

نینا: اونا دیگه چه خری هستن؟

داشتیم با نینا دوباره به راهمون ادامه میدادیم که یهو انگار برق سه فاز از سرم پری د! کی

؟ با چش مهای گر د شده نگاشون کردیم که هانا گفت:

- ساعت خواب؟

زویا: زیاده هم ب د نش د... اینطوری خودشون ما رو دیدن.

لیندا: بیخیال بریم باب ا ظهر ش د.

با سرتایی د کردیم و راه افتادی م. بچهها گفتن اول بری م چرخ و فلک. وای خدا! دارم م

یمیر م. من و نینا و آوا سخته زدیم، ولی اون سه تا همش به م ام یخندیدن. بع د چرخ و فل

ک پیش به سوی ترن هوایی حالا وقتشه ما بهشون بخندیم. بع د کلی مسخره بازی و

تفریح رفتیم سمت یه پیتزا فروشی و پیتزا سفارش دادیم و بعدش هم رفتی م بقیه شه رو گشتیم. نینا دوربینش رو آورده بود و همش عکس م یانداخت و واقعاً ه م جای خوبی برای عکس انداختن بود. بع د پنج ساعت گشتن بالاخره رضایت دادیم و رفتی م هتل.

نینا: من که گشنه نیست م.

لیندا: منم.

زویا: خیلی خوب، بیاین اتاق من.

با بچ هها رفتیم سمت اتاق هانا و زویا.

هانا: هی چ وقت از من سوال نپرسیا.

آوا: خفه بابا! خوبه همیشه تو اتاق ما پلاس ه.

-سه بابا! خب چیکار داشتی؟ زویا: در مور د

فردا.

نینا: فردا م یریم کافه... عادی م یریم و سفارش خوراکی م یدیم و من به صورت خیلی تصدفی با تلم ا مواجه میشم و بع د از رد و بدل شماره خیلی ماهرانه وار د بان د م یشیم.

-خب تمومه دیگه.

نینا: آره فقط باید طوری رفتار کنی د که انگار نم یشناسینش و تازه دیدینش.

هانا: خیل ی خب پس کاری نیست ت.

نینا: نه. خب من میرم بخوابم فردا زود بیدار شی د.
-باشه.

هانا: خب؟ آوا:

خب؟ هانا: خب؟

آوا: خب؟ هانا:

خب و زهرمار

پاشی د برین

دیگه.

-نه من بیسکویت میخوام با نوتلا و شکلات.

زویا: یه خورده دیگه صحبت کنی کوفت میکنم تو حلق ت.

منم که موندن رو جایز ندونستم و پابه فرار گذاشتم. رفتم تو اتاق و بعد عوض

کردن لباسم پریدم روی تخت.

آوا: هوی چته وحشی؟! راستی فردا پاشدم نبینم رفتی حموما!

-باشه بابا!

آوا هم بعد عوض کردن لباسش چراغارو خاموش کرد و روی تخت خوابی د. بعد کمی

جفتک به همدیگه، هردوتامون به عالم بی خبری*** هانا

داشتم خواب هفت پادشاه رو میدیدم که با عربده زویا عین جت نشستم سرجام.

زویا: پاشو تا کی میخوای بخوابی؟ نینا گفت زود بیدار شی د پاشو!

-باشه بابا روانی! پاشدم.

اصلا من درک نمیکنم اینا چه مشکلی با خواب من دارن؟ یانینا بیدارم میکنه یا لیندا یا

زویا. بهتره بگم هم حق خواب دارن به جز من ه فلک زده. هی روزگار اینم شانس ما

داریم؟

-چقدر وقت دارم؟

زویا: یه ساعت تقریبا، چطور؟

-میرم حموم.

زویا: هانا!

-دادن زن زودم پیام بیرون.

زویا: جهنم و ضرر من رفتم.

-زویا جونم!

زویا: چیه؟

-میتونی برام وقت بخری؟ زویا: باشه. فقط

ط زودباش.

بع د رفتن زویا فوری پرید م تو حموم و بع د نیم ساعت اومدم بیرون و لباس آستین سه ربع سبز و شلوار کتان آبی رنگم رو پوشیدم و موهام هم فر ری ز کردم و رفتم پایین. وقتی رسیدم پایین دیدم نین ابرزخی نگاه م یکنه.

نینا: معلوم هست کجایی؟ مگ ه نگفتم زو د بیا؟

به زویا نگاه انداختم ک ه شونه ای با لا انداخت. منم ی ه لبخن د مسخره زدم و گفت م:

-حالا که چیز ی نشده!

نینا: بیا این قهوه رو بگیر بری م دیره.

-صبحونه؟

آیسی: کوف ت بخوری! رفتی م کافه اونجا بخور.

-هی خدا! باشه بری م.

بع د از گرفتن تاکسی به سمت کافه حرکت کردیم. با بچ هها نشستیم پشت میز که

گارسون اوم د:

-روز بخیر چی میل دارید؟

نینا: س ه تا اسپرسو، دو تا شیک و یه دونه هم کافه گلاسه و کی کهای مخصوصتون دو تا

بیاری د.

گارسون: بله چن د لحظه منتظر بمونی د.

گارسون رفت و ماهم منتظر شدیم تا سفارشات رو بیاره که دیدم آرسی ریز ریزکی
به نینا علامت میده.

احتمالا تلما اینجاست!

نینا: من میرم دستام رو بشورم.

لیندا: منم میام.

و نینا و لیندا رفتن سمت تلم. نینا به خورده نگاه به تلما انداخت و با حالت شوک
مانندی گفت:

-تلما؟

تلما به نگاه به نینا انداخت و بعد که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت:

-نینا؟ خدای من، باورم نمیشه که اینجا مبینمت چقدر عوض شدی تو دخترا!

نینا: تو هم خیلی عوض شدی، ولی مثل قبلا هنوز هم خوشگلی.

تلما: تو هم خیلی عوض شدی. معرفی نمیکنی؟ نینا رو کرد سمت لیندا و
گفت:

-این دوستمه لیندا

و با دست اشاره ای به میز ما کرد و گفت:

-اونا هم بقیه دوستان هستن.

تلمبا با لیندا دست داد و اظهار خوشبختی کرد. البته من نم دیدمش و فقط صدایش رو میشنیدم و آیس ی تصاویر رو توضیح میداد که حس کردم اومدن سمتون.

نینا: تلمبا اینا دوستای من هستن. زویا، آوا، هانا، آیس ی و بچهها اینم دوست دوران بچگیم، تلمبا.

هممون بلن د شدیم و باهاش دست دادیم. خیلی گرم برخورد کرد و نشست پیش ما و دستش رو بلن د کرد و گفت:

-ایزابل! یه قهوه!

نینا: اینارو میشناسی؟

تلمبا: آره، من زیاد اینجام پیام.

نینا: اوه پس این از خوش شانسیمون بوده.

خواستم بزمن زیر خنده چون این حرف خیل ی مزخرف بود.

تلمبا: نم یدونم شایه! راستی اینجا چیکار میکنی؟ از پدر و مادرت چه خبر؟

نینا: خانوادهام؟ بیخیال! بعدا در موردش حرف میزنیم و در مورد اینکه چرا اینجا ایستادم...

خب ایران خیلی حوصله سر بر شده و اومدیم تفریح.

تلمبا: این خیلی خوبه من میتونم بهتون کمک کنم و جاهای دیدنی رو بهتون نشون بدم.

نینا: جدی این که خیلی خوبه! خب از کی شروع کنیم؟ تلمبا: از همین امروز!

نینا: عالی ش!

وای خدا! دو هفته گذشته و ما همش دنبال خوش گذرونی هستیم! واقعاً جاهای قشنگی داره ولی خب ما برای ماموری ت اومدیم نه خوش گذرونی. امروز دوباره رفتیم همون کافه و هممون قهوه سفارش دادیم.

تلما: خب بگین بینم، کار و بار چی؟ آیسی: کار که هیچی واقعاً هیچی پیدا نمیشه.

زویا: باید حواسمون باشه، پولامون داره تموم میشه

نینا: مشکلی نیست از پشش برم بیایم. به زودی یه شغل پیدا میکنیم.

تلما کنجکاو به ما خیره شده بود و تمام حرفامون رو گوش میکرد و عین ضبط صوت حفظ میکرد. آره! فک کنم نقشه امون گرفت!

نینا: بیخیال! مرسی تلما، خب پاشیم بریم.

با بچه‌ها پاشدیم که چند نفر مسلح اومدن داخل کافه! این نره خرا از کجا پیداشون شد؟

ای خدا! حالا خبر بیا رو و باقالی بار کن! مطمئن چیز نیمنیشه و فقط کافه رو خالی میکنن و میرن. صبر کن بینم نینا و زویا!! آروم برگشتم و به اون دوتا نگاه کردم. خدایا نه!

*** زویا

به صورت کاملاً پوکر به اون افراد مسلح خیره بودم که نگاهم افتاد به سمت بچه‌ها که تو چشمه‌اشون ترس بود البته ترس از اون افراد مسلح نه ترس از عکس العمل ما دو تا! به نینا نگاه کردم و دیدم اونم یه لبخن دشیطانی رو لباشه! ایس!

اینه ، اونم ب ا م ن موافقه. یه نیشخن د زدم و دوباره به اون افرا د نگاه کردم. خب، حالا وقت اثبات خودمونه. ی ه اشاره به نین ا کردم که نینا خودش رو انداخت روی زمین و شروع کرد:

-آی آی، دلم! وای خدا دلم!

اون چهارتا اومدن سمت ما. یکیشون نزدیک نینا ش د که نازی با پاش گردنش رو گرفت و پیچون د. منم با پشت پا زدم تو سر اون یکی و اسلحه‌هاش رو گرفتم. اون یک یها خواستن شلیک کنن که نینا پری د روی دوش یکیشون و گردن اونم شکون د و منم با اتفن گ به قلبش شلیک کردم. خ ب تبری ک م یگم!

کشتیمشون و الان دستگیر م یشیم! نینا هم ک ه فهمی د داد ز د:

-زود باشین بریم بیرون.

با تلم و بچ ه ه ا دودیم بیرون که تلم داد ز د:

-دنبالم بیاین.

با بچ هها به سرعت رفتیم جای ی که تلم ا م یگفت و بع د گذشتن از چن د تا کوچ ه پس کوچه بالاخره رسیدیم ب ه یه کوچه و تلم راهنماییمون کرد به سمت ی ه خونه زیبا.

تلم: ش م... شماها... واقع ا ... یوونهای د... این چ ه کاری بود؟ آیس: واقع ا عقلتون رو

از دست دادید؟ آوا: الان قطع ا تحت تعقیبیم.

هانا: از الان ب ه بع د چی ؟ -نگران نباشین

چیزی نیست.

لیندا: ای کاش به همین راحتی بود!

نینا: نگران نباشین، چیزی نیست.

تلما: خیلی خوب بسه دیگه! بیاین یه چیزی بخوریم.

نینا: کم کم یخوای؟

تلما: نه بشینین رو کاناپه الان براتون وودکا میارم.

هانا: نه... ..

-مشکلی نیست ما میخوریم.

تلما: عیب نداره، هم وودکا میارم هم نوشابه.

نشستیم روی کاناپه که دیدم بچه‌ها به من و نینا چشم‌غره می‌ریختن. برو باب! خب

چی می‌خوام بخورم!

تلما با هیسه سین و چن د تا بطری دستش اومد سمتمون.

تلما: خب چی می‌خورین؟ من و نینا:

وودکا.

آوا: نه!

نینا: اتفاقاً بله!

تلمای خندی د و یکی یه شات داد دست من و نینا و برای بقیه نوشابه و برای خودشم
وودکا ریخت.

تلمای: خ ب گفتین دنبال شغلین؟ آوا: آره

چطور مگه؟

تلمای: من یه شغل خوب سراغ دارم.

-جدی؟ چی هست؟

تلمای شاتش رو سر کشی د و با خنده گفت:

-خب اول بگین آره یا نه؟ نینا کمی ب ه ما نگاه

کرد و گفت:

-آره.

تلمای: خ ب این شغل یه خرده خطرناکه!

-اوه! من جونم یدم برای خطر!

و همزمان ب نینا شاتمون رو سر کشیدیم.

تلمای: خ ب راستش کار اینه... قاچاق آدم و مواد.

جا خوردم فکرش رو نم یکردم اینطوری بهمون بگه.

لیندا: مواد؟

تلما: آره مواد و همچین انسان.

آوا: و اگه قبول نکنیم؟

تلما: اوه بیخیال! شما همی ن الان قبول کردین. جدا از اون فکر کنم خودتون بدونید،

اگه قبول نکنین چی میشه!

نینا: یعنی ما رو م یکشی؟

تلما: نینا قبول کن این کار خطرناک و محرمانه است. جدا از اون به نظرم شماها خیلی شجاع

و آماده به نظر میای ن. بیاین و قبول کنین.

کمی صب ر کردیم م ا خیلی وقت بود دنبال این فرصتیم ولی اگه شک کنه چی؟ نینا
گفت:

-قبوله البته به یه شرط!

تلما: چه شرطی؟

نینا: پول! پولی که م یخوایم باید طوری باشه که بشه باهاش زندگی کرد.

تلما خندی د و گفت:

-نگران پولش نباش! اینجا رو بین من این رو خیلی وقت پیش گرفتم و یه پنت

هوس هم دارم.

هانا: خب پس دیگه حرفی نیست. پای هام تا ته.

تلما: پس بزنی د به سلامتی.

ما ه م لیوانامون رو پ ر کردیم و دوباره خوردیم. ب این ایه سه چهارت اشات دیگه خوردیم که فکر کنم گیج شدم! ب ه هان نگاه کردم یعنی اگه جاش بود کلم رو میکنی! بیخیال هانا و بقیه شدم و روبه تلم ا گفتم:

-کجا میتونم استراحت کنم؟

تلما: طبق هی بالا کلی اتاق هست. هر کدوم و خواستی بردار.

تشکر کردم و راه افتادم به سمت بالا و پریدم روی تخت یکی از اتاقا. باید استراحت کنم از الان به بعد کارمون خیلی سختتر میشه.

آوا

یعنی اگه میتونستم همونجا میزدم نینا و زویا رو با دیوار یکی میکرده. اون تو کافه اینم الان انقدر خوردن که گیج کردن. زویا رفت بخوابه و نینا هم که روی کاناپه ولو شده بود. آخه شماها که عرضه نداری چرا کوفت میکنید؟! هانا هم رفت کمک تلما برای غذا درست کردن. آیسو و لیندا هم نشستن فیلم نگاه کردن. اول نشستم فیلم نگاه کردم، ولی چه میشه کرد، فیلمش خیلی مزخرف بود. پس رفتم برای گشت زنی در سواحل تلگرام و بعدش شنا در اعماق اقیانوس اینستا و تفریح در دشت های بازی کلش.

وجدان: ماشالا توصیف!

-وجدان جونم تو خواب نداری؟

وجدان: میبینم مغزت هم از کار افتاده! خب وقتی تو بخوابی منم م یخوابم دیگه.

-باشه پس جلو دست و پا نباش نینمت.

خب این م از دک کردن وجدان! بریم س ر برنامه ه. فکر کنم نزدیک ۲ ساعتی بود درگیر

بودم که زویا بیدار شد و اوم د پایین. نینا هم حالش بهتر شد و غذا هم حاضر. همه

رفتیم سمت میز و شروع کردیم به اسپاگتی خوردن.

تلما: حالا که قبول کردین باید ببرمتون پیش رئیس!

-رئیس؟

تلما: آره، اون باید تایی د کنه شماها وار د بان د بشی د یا نه!

نینا: و اگه قبول نکنه، م ییمیریم؟ تلما: مطمئنم

قبول م یکنه.

زویا: کی م یریم؟ تلما: همین الان، بع

د غذا.

-الان؟

تلما: آره، الان هماهنگ م یکنیم، م یریم.

همگی: باشه.

بع د غذا همه رفتیم تو پذیرای و منتظر شدی م که تلما ه م بع ده دقیقه اوم د و

گفت قراره بری م پیش رئی س.

هانا: چطوری میریم؟ تلما:

خودشون میان! صبر کن چی؟

آهان! احتمالا واسه اینکه لو نرن

اینکا رو م یکنن. بع د نیم ساعت

صدای بوق اوم د.

تلما: پاشین اومدن.

بمیرم واسه علامت دادنشون! میمیرن یه ت ک بندازن؟! با بچهها رفتی م بیرون که دوتا

ون رو دیدیم که چن د تا نره غول اومدن پایین. یا خود خدا چقدر گندهان! تقصیر نینا

نبوده از دست اینا فرار کرده! یهو اومدن سمتمون. دستشون چن د تا پارچه بود که

خواستن بزنی رو چش مهمون که جلوشون رو گرفتیم.

-هی معلومه دارین چیکار م یکنین؟ تلما: این واسه

امنیت، نگران نباشین.

جهنم و ضرر اون غول تشنها هم چشممون رو با پارچه بستن و کشوندنمون سمت ون و سوار

شدیم. خدایا، من جَوون م منو نکش! بع د شای د نیم ی اچه ل دقیقه رسیدیم و از ون

پیادهامون کردن و چشم بندها رو باز کردن. برداشتن چشم بندها مساوی شد با از کاسه د

ر اومدن چشم هام. او لا لا!

عجب جای ی! چقدر خوشگله! معلوم بود بیرون شهره. وایسا یه لحظه من اینجا رو م یشناس

م. دقیق ا چن د روز پیش با نین ا اومدیم اینجا و نینا عکس گرفت. پس چرا اینج ا رو

ندیدیم؟ یه ویلای بزرگ با حیاط بزرگ تر و ویلا هم حداقل چهار طبقه بود. افراد تلما ما رو هل دادن و رفتیم تو که بعد گذشت از اون حیاط بزرگ رسیدیم به خود ویلا. تلما وارد شد و بعدش ما. داشتم دور و اطراف رو نگاه میکردم که وایسادیم. خدایا اینجا چقدره خوشگله! با دهن باز داشتم نگاه میکردم. کل خونه ست شکلاتی و کرمی بود. به بچهها نگاه کردم که دیدم به جز زویا دهن بقیه هم باز بود. یهو به خودمون اومدیم که دیدیم چن دنف راز پلهها پایین اومدن. وایسا اینا که ساموئل و مارکو و آندرا بودن!

ساموئل: اینا کین؟

تلما: نیازی به توضیح دادن به تو ندارم.

دنیل: ولی به من داری!

تلما با دیدن دنیل به معنای واقعی کلمه لال شد و بعد احترامی که گذاشت گفت:

-اینا، همونایی هستن که گفت م.

مارکو: و تو همین طوری اینارو آوردی اینجا؟ میدونی اگه بفهمن ما کی هستیم چی میشه؟

تلما: اینا از همه چی مطلعن و تازه بهت راز یکی مثل تو هستن!

با این حرف تلما مارکو یورش آورد سمتش که با صدای دنیل متوقف شد:

-کافیه! تلم ام یدونم چیز بدی نم بیاری! خب این سری چی آوردی؟

تلما: یه سری افراد باهوش و قوی که قطعاً به هدردمون میخورن.

عجب! یکی ب ه ما گفت باهوش! معمولا صفت دیوونه و خل و روانی و عقب مونده بهمون میدادن!

دنیل: و این افراد باهوش چرا باید وارد اینکار بشن؟ تلما: مثل بقی ه... پول!

یعنی دوس داشتم دهنش رو صاف کن م عوضی! من اگه بخاطر پول م یخواستم کار کن م الان وضعم این نبو! البته خیلی غلط بکنم بخوام اینکارو بکنم، چون بعدا دهن خودم سرویس میش د!

دنیل: خودت که م یدونی نم یشه همین طوری وارد بشن!

منظورم رو که م یفهمی؟

تلما: بله م یدونم اینا ه م همین حالا آماده ان.

یا خدا! آماده چی؟ کی گفت ه م ن آمادم؟ یعنی قراره چیکارمون کنن؟

آیسل

یا ابوالفضل! یا پانزده معصوم! ببخشی د اشتباه شد، چهارده معصوم! م یخوان چیکارمون

کنن؟ تلما: بچ هها آماده باشین.

نینا: برای؟ تلما: برای امتحان!

چ... چ ی... گفت؟

آندرا: هرکدومتون تو چه کاری خبر هاین؟

اول رفت جلوی لیندا و با یه قیافه سوالی نگاهش کرد.

لیندا: من ه کرم.

ایول دختر عالی بو د! آندرا با ی ه پوزخن د سرت اپای لیندا رو از نظر گذرون د مثل

اینکه باور نداره.

مارکو: شم ا دو تا چی؟ هانا خیلی خونسر د

نگاهش کرد.

آوا: کار با اسلحه.

مارکو: اه! اونوقت چطور اسلحهایی؟

هانا: ه رچی که ه تو اون مخ کوچولوت باشه، که مطمئن ا تو اون یه ذره جا چیزی ج ز

گاه نیست!

مارکو جا خور د و با عصبانیت گفت:

-به وقتش این مخ کوچولو رو هم م ببینی!

ولی هانا همچنان با خونسردی نگاهش م یکر د. من که یک و دو و سه و چهار و بگی ر برو تا

آخر و ریختم.

هانا: بی صبرانه مشتاقم.

آندرا: و شما سه تا؟ به ما نگاه کرد که نین ا
گفت:

-هرکاری که فکرش رو بکنی.

آندرا: آهان. مثلا حرکات رزمی اینا؟

تمام حرفاش رو با کنایه میزد که نین اهمی پوزخند زد و گفت:
-آره مثلا حرکات رزمی اینا.

آندرا از لحن توهین آمیز نیناج اخورد و اخماش رو تو هم کشی د.
دنیل: خیلی حرفام بیشه زد. آدم باید بتونه عمل کنه!

زویا: اون کسی که نیم ساعت ه داره حرف میزنه، شماهایی د نه ما! ما ترسی از عمل
نداریم!

دنیل که انگار خوشش اومده بود گفت:

-خب وسایلاشون رو بیاری ن.

و افراد دنیل ما رو بردن تو حیاط و لیندا رو نشوندن روی صندلی و یه لب تاپ گذاشتن
جلو روش.

دنیل: من خیلی وقته دوست دارم بانک... و مال خودم کنم و پولاش رو به جیب بزنم، ولی
میدونی چیه؟ هکرامون نمیتونن. من میخوام تو انجامش بدی!

اون چی گفت؟ وای این خیلی سخته!

لیندا هم جا خورد و گفت:

-اما. ...

دنیل: اما نداره یا ثابت م یکنی کارهایی هستی ی ا کشته م یشی!

با این حرف انگار لیندا انرژی گرفت و شروع کرد به کار و هک کردن سیستم مه‌ای امنیتی. اون بانک تمام ی دارایی‌هاش رو داخل یه سری سیستم مه‌ای فوق امنیتی نگهداری م یکردن.

برای همینم با یه هک سخت و پیچیده م یشه تمام دارایی‌های بانک رو در آور د. لیندا دست به کار شده بود و بعد تقریباً ۵ دقیقه گفت:

-وارد سیستم شدم.

دنیل: خوبه، حالا پولارو انتقال بده به این حسابی که میگم.

لیندا آدرس حساب رو گرفت و تمام پولارو فرستاد به همون حساب و موفق شد د. آفرین دخت را!

لیندا: صبر کن بینم! اینکه حساب یه بانک دیگه است؟!

دنیل: خوشم میاد باهوشی! خب اون بانک بانک شخصی من ه!

وات؟ من هر لحظه خن‌گتر میشم! اینج‌اچه خبره؟ بعد لیندا نوبت ما شد!

آندرا: اگه راست م یگین، باید با این آدم‌ها مبارزه کنی د.

و چن د تا غول تشن آور د. عوضی! م یدونم داره با نین الج م یکنه. نین اه م یه نیشخن د زد و رفت سمتشون.

از زیر پای یکیشون ردش د و پری د پشتش و گردنش رو شکون د. اون یکی ها هم جوری ناکار کرد که ه اگه نم یمیرن، گما بیخ ریششونه! بع د نینا هم زویا چن د نف ر رو ناکار کرد و حالا نوبت من بو د! اول خیلی آروم رفتم سمتش! یه نیشخن د زد و اوم د مشت بزنه که جاخالی دادم و دستش رو پیچ دادم و محکم ب ا پاشن ه زدم تو فکش و محکم ب امش ت کوبیدم تو شکمش. بع د گردن اون یکی رو گرفت م و محکم کوبیدمش زمین و گردن ش رو پیچ دادم و اون یکی هم م چ پاش رو شکوندم و دستش هم از دو ج ا خور د کردم. آندرا که معلوم بو د همچین انتظاری نداشت دندوناش رو محکم م یسابی د به هم، دنیل ه م ب ا تحسین نگاهمون م یکر د!

دنیل: خب این چهار ت ا که خودشون رو ثابت کردن حالا نوبت شما دوتاس!

و یه چمدون اسلحه رو خالی کردن روی میز. هانا و آوا هم یه لبخن د شیطانی زدن و رفتن پشت می ز و دست به کار شدن.

تن د تن د تفنگ عوض م یکردن و میزدن وسط هدف. قشنگ حس کردم مارکو و ساموئل و آندرا شاخ در آوردن. مارکو رو که اص لا نگم، علاوه بر شاخ یه دُم ه م در آورده بو د.) خب معلومه فکر م یکر د هانا فقط بهش تیک ه انداخته، نم یدونه واقعی گفته.) تلم اه م ب ا تحسین نگاهمون م یکر د.

دنیل دست زد و گفت:

-خوب بو د خیلی خوب بو د. آفرین تلما، بهت تبریک میگ م.

بازم باعث سرافرازیم شدی.

آقا ما اینج ا جون کندیم، اونوقت آفرین ب ه تلما؟!

تلما: ممنونم رئیس.

دنیل: شما شی ش تا، حالا م یرین و وسایلاتون رو م بیارین و اینجا ساکن م یشین.

هانا: اینجا؟

دنیل که داشت م یرفت وایسا د و گفت:

-نکنه توقع داری همین طوری رهاتون کنیم؟

ساموئل، تو و آندرا به همراه تلما همراه اینا میرین و بع د وسایلاشون رو م بیارین اینجا.

ساموئل ، تلما ، آندرا: بله رئیس.

بع د رفتن دنیل تلما گفت:

-خیلی خوب بود، واقعا دارم میگم. خب، بریم؟

-بریم.

ساموئل با لحن تندى گفت:

-کجا باید بریم؟

زویا با ی ه لحن خاص و مخصوص خودش گفت:

-میریم هتل!

یعنی کار د م یزدی خون ساموئل در نم یاوم د. ایول اینه دمتون گرم دختر! با بچ هها و اون سه تا سوار ون شدیم و رفتی م توی هتل و فوری وسایلامون رو جمع کردیم و کلیدا رو تحویل دادیم. بع د از جمع کردن وسایلا دوباره سوار ون شدیم و راه افتادیم ب ه سمت اون عمارت مرگ! آره، شای د واقع ا برازندهترین اسم براش، همین باشه!

لیندا

انرژی مضاعفی که از ضایع کردن ساموئل و آندرا و مارکو به دست آورده بودم رو نم یتونستم انکار کن م.

اصلا یه حسی داشتم که نگو! از طرف ی هم به خاطر اینکه موفق شدیم وار د بان د بشیم، خوشحال بودم.

ایول یه ران د ماموریت ب ا موفقیت به پایان رسی د. بع د جمع کردن وسایلامون رسیدیم ب ه ویلا. تو تموم راه هیچ حرف نم یزد و خب این هم طبیعی بو د. من م اگه جای اونا انقدر ضایع م یشدم، هیچی نم یگفتم.

دوباره وار د اون ویلا شدیم و منتظر به تلما چشم دوختیم.

تلما: الکسا! الکسا! بی ا اینجا!

جوری عربده زد که نین ا از ترس دو متر پری د هوا، البته ما هم دست کمی ازش نداشتیم.

الکسا: بله خانم؟

تلم: مهمو نها رو راهنمایی کن.

الکسا: چشم خانم.

تلم: الکسا شما رو م بیبره به اتاقتون. چمدوناتون رو بقیه م بیارن. من ی ه خورده کار دارم، ب رمیگرد م.

نینا: باشه.

تلم رفت و م اموندیم با این غول تشنا. یا خدا! نزنن ناکارمون کنن!

الکسا: لطف ا دنبال من بیای ن.

همگی سر تکون دادیم و دنبالش راه افتادیم. یا امام مجی د

(م یدونم این امام وجو د نداره ولی به روم نیاری د!) اینج ا چرا انقدر طبقه داره!

الکسا: لطفا بیاین داخل) و با دستش به آسانسور اشاره کر د.

عجب!) اتاق شما طبقه چهار م هست.

زویا: اینجا چن د طبقه است؟ الکسا: ۶

طبقه.

چی؟ قشن گ حس کردم دهنم باز مون د که ب اسقلمه و چشم غره آوا جمعش

کردم. سوار آسانسور شدیم و بع د دو دقیقه رسیدیم طبق ه ۴ و پشت سر الکسا راه

افتادیم.

الکسا: اینجانه ت ا اتاق وجو د داره که هر کدوم رو خواستین، انتخاب کنی ن. ب ا اجازه!
 و رفت. آرسی و نینا با دیدن دوتا اتاق بات مه‌ای صورتی و مشکی پریدن ت و اتاقا. ما هم
 یکی یه دونه اتاق انتخاب کردی م و رفتی م تو اتاق ا. به شدت خسته بودم دراز کشیدم و
 فوری خوابم برد. صبح که پاشدم دیدم چمدونم تو اتاقمه. یادم باشه در اتاقم رو قفل کن
 م. البته م یدونستم نم یشه و اونا یه کلی دیدک دارن! بع برداشتن یه دست لباس پریدم
 تو حموم و بع د چهل دقیقه اومدم بیرون و بع پوشیدن لباسم رفتم پایین که دیدم میز
 صبحانه رو جمع کردن و همگی از جمله بچه‌ها پایین بودن.

هانا: ساعت خواب!

-حموم بودم.

آوا: تو دست آتنا رو از پشت بستی!

آرسی: هوی!

نینا: بچه‌ها اینجا تلما فارسی بلده. حواستون کاملا جمع باشه.

-باشه.

دیگه چیزی نگفتم ، خب حالا چیکار کنم؟ رفتم آشپزخونه و یه قهوه برای خودم ریختم و
 پشت میز نشسته بودم و قهوه‌هامو می‌خوردم که صدایی توجهام رو جلب کرد.

آندرا: اوه به نظر درست نمی‌آید با معده خالی قهوه بخوری!

-فک کنم این جز انتخابهای شخصی خودم باشه.

آندرا: درسته... خب زودتر،

-چرا؟

آندرا: دنیل کارتون داره.

ابروهام پری د چیشد؟

-چرا؟ چیکارمون داره؟

آندرا: فضولیات رو بیرون انجام بده.

بع د یه نیشخن د زد و رفت بیرون. عوضی حالتو جام بیارم!

بع د خوردن قهوه رفت م بیرون و دیدم بچهها منتظر منن.

نینا: م یذاشتی فردا میاومدی!

-اوکی میرم فردا میام! بای.

زویا: بسه! گمشو بریم الان منتظرمونن.

آیسی: کجا؟

زویا: گفتن بری م حیاط.

با بچ هها رفتیم سمت حیاط و دیدیم دنیل منتظر ه.

دنیل: کمی دیرش دا!

نینا: کسی هم به ما نگفت چه موقعی بیایم؟

دلیل: درسته برای همین گفتم بیاین. اینجا قانونایی داره.

۱_ بدون اجازه جایی نم یرین.

۲_ باید وقت شناسیتون خیلی خوب باشه.

۳_ اینجا همه با هم غذا میخورن.

۴_ باید آموزش ببینی ن.

آوا: آموزش؟

دلیل: آره، چون هنوز هم با کارآمذیتون مشکلاتی دارین. جدا از اون باید زود همه چی رو یاد بگیرین. هرکس مسئولیت آموزشتون رو به عهده میگیره و تو لیندا، آندرا آموزشت میده.

چی؟ آندرا؟ اون غول تشن با د اخلاق؟ وای نه!

دلیل: آندرا زودتر شروع کن.

آندرا: چشم رئیس! دنبالم بی ا.

دنبال آندرا رفت م که دیدم میره به سمت راهروی پشت حیاط.

-کجا میریم؟

آندرا: جایی که بدردمون بخوره.

احتمالا میره جایی که وسایل های نیاز به ه ه ک باشه. بعد رسیدن به اتاق مورد نظر وارد شدیم و آندرا پشت یه میز نشست.

-چرا باید چیزی رو بهم یاد بدی من خیل ی چیز ها بلدم.

آندرا: آره ولی هک کردن CIA رو بلدی؟

-چی؟

آندرا: جدا از اون کندی!

-خب؟

آندرا: چن د تا چیز مه م بهت یاد میدم. جدا از اون باید بهت هنرهای رزمی هم یاد بد

م.

-چی؟

-بی ا باید از الان شروع کنی م.

نشستم کنارش و یه لپ تاب برداشتم و شروع کردیم.

واقع ا خیلی بل د بود! چندتا از کارهای مهم هکری رو بهم یاد داد. از طرفندهای دور زدن

و مهار کردن حملههای سایبری تا بالا بردن سرعت و پیدا کردن میانب ر.

آندرا: خب، پاشو بریم.

-کجا؟

آندرا: آموزشهای رزمی مونده!

-نه؟!

آندرا: آره!

با آندرا راه افتادیم سمت جای که حس می‌کردم محلی برای آموزشاتشونه. خدایا، من از هنرهای رزمی بدم می‌آید!

نینا

بع از حرفهایش با لیندا داد زد و گفت:

-پیتر... کارلو... بیای!

بع صدا کردن اون افراد پیتر و کارلو اومدن. اه، من این پیتر و اون شب دیدم.

دلیل: کارلو تو این سه تارو آموزش بده. پیتر تو هم برو با این دوتا کار کن.

کارلو: شما سه تا، با من بیای.

بدون هیچ حرفی پشت سرش راه افتادیم.

زوینا: قراره چیکار کنیم؟ کارلو: هیچی تمرین

می‌کنی.

آیسی: اما ما الان هم آماده‌ایم.

کارلو: درسته، اما باید چیزای دیگه هم یاد بگیری. مثل بالا رفتن از دیوار، کار و ساخت

اسلحه‌های سرد و خنثی سازی بم بها.

-بمب؟

کارلو: آره، بمب. بیای د اول ساخت صلاح سر د رو یادتون بدم.

-اون دوتا دوستمون چی؟

کارلو: اونا هم باید هنرهای رزمی، کار با تمامی اسلحهها، تانک، استتار و بالارفتن از دیوار رو یاد بگیرن.

الهی دلم برای آوا و هانا سوخت بیچارهها کارشون در اومده.

کارلو: خب اول با هنرهای رزمی شروع میکنیم. خب بیاین جلو بینم چی ا بلدین؟

آیی خدا جون! تمام بدنم دردم یکنه، دوست دارم گریه کنم!

خدایا! آخه گناه من چیه؟ اول با کارلو هنرهای رزمی رو تمرین کردیم. غول تشن خیلی قوی

بود. وقتی هر سه تامون حمله کردیم با چندتا حرکت نقش بر زمینمون کرد و بعدش

شروع کرد به آموزش دادن. بالا رفتن از دیوار، آویزون شدن از جاهای مرتفع و پریدن رو

بهمون یاد داد که چندبار نزدیک بود با آرسی دستامون بشکنه. بعدش چندتا اسلحه آورد و

شروع کرد به یاد دادن کارهای اسلحه. بعد اون هم کم یدر مورد خنثی سازی بمب

بهمون یاد داد. گفت چجوری سیمرابط با چاشنی رو پیدا کنیم و فرقههای بمبها با هم

چی و خبیه خورده گیج کننده بود. بمبهای تایم ردار، بمبهای که بایه علامت

مثل باز کردن چیزی یا فعال کردن دکمه ای م یترکیدن و به علاوه بمبهای حساس.

همشون سخت و پیچیده بودن، ولی بدترین امروز قطعاً بالا رفتن و آویزون شدن از جاهای

بلند بود چون من به شدت از ارتفاع میترسم و این خیلی بود بود! بیخیال شدم و کمی تو

حیات قدم زدم و فضولی کردم، البته نشد زیاد بمونم چون تازه واردم مشکوک میشن. یه

باغ بزرگ که سر تا سرش رو درخت های میوه محاصره کرده بود و یه استخر بزرگ هم پشت دیوار بود و گلهای خوش بویی که دور تا دور ساختمون بود. داخل باغ چندتا مسیر بود که به لطف آدم های موجود نشد برم داخلشون. بیحاصله راه افتادم سمت ویلا و رفتم سمت آسانسور که صدای الکسا توجه ام رو جلب کرد. الکسا: ببخشی خانم آسانسور خراب هستش.

چی؟ وای نه! کی حال داره این همه پله رو بالا بره! با گفتنم یتنونی بری خواستم برم که باز صداش مانع شد.

الکسا: خانم غذا نم یخورین؟ دنیل خان اجازه نمیدن بعد از غذا میل کنی! -چیزی نم یخورم می ل ندارم.

و بدون هیچ حرفی رفتم سمت بالا. حالا مگه تموم میشن این پله ها! طبق سوم بودم که صدایی توجه ام رو جلب کرد. این صدای تلما بود که داشت با کسی صحبت میکرد! نزدی که رفتم تا ببینم صحبت در مورد چیه! انگار داشت با کسی صحبت میکرد حالا نمیدونم رو در رو بود یا پشت تلفن.

همین جوری داشتم میرفتم که دستم از پشت توسط کسی کشیده شد. یه هین بلندی کشیدم و به مزاحم نگاه کردم که یه گوریل جلوی خودم دیدم. ای وای اینکه جکه!

جک: اینج اچیکار میکنی؟

-خیلی جالبه برام! تو اینج اچیکار میکنی؟ اصلا تو کی هستی؟

یعنی مضحک ترین سوال کل عمرم بود. خب باید نشون میدادم نمیشناسمش.

جک: من و تو قبلا هم رو جایی ندیدیم؟

-بله دیدیم آقای کور. شهربازی که یادت نرفته عزیزم با این سن میری شهربازی؟
 جملاتم رو بایه لحن مسخره گفتم و به وضوح قرمز شدن دستش و فشار زیاد انگشتاش رو حس کردم.

جک: آهان پس تو همون خانم کوچولویی هستی که اونروز دیدم. شهربازی خوش گذشت؟

عوضی! مسخرهام میکنی؟ حالتو میگیرم.

-جای دوستان بیبی طور خالی! یالا بگو ببینم کی هستی؟ جک: صبر کن تو باید همونی باشی که تازه وارد بان شده.

آخی به خانم ریزه میزه ایی مثل تو نمیباید اینکاره باشه، خصوصا اونیه که میره شهربازی.

-اوه راست میگی، یادم نبودیه غول تشن به این اندازه مییره اخ ببخشی د.

اومد بلایی سرم بیاره که صدای پیتر و مانعش شد:

-اینجا چه خبره؟

جک: اینجارو نگاه، اینا همون خانم کوچولوهای اونروز شهربازی هستن و همچنین همکار جدیدمون.

پیتر و یه پوزخن رو مخ زد و گفت:

-اه چه جالب!

بعدش جدی شد و گفت:

-اینجا چیکار میکنی؟

-با تلما کار دارم.

و ضمیمه چشم رو به صورت یه بیه تو ربطی نداره انداختم که جک هم متوجه شد و گفت:

-اون کار داره بعدا ببینش.

-باشه پس منتظر مایمونم.

اومدم بشینم روی کاناپه ی نزدیکم که بایه حرکت بلندم کرد و بردم سمت طبقه بالا و در همین حین گفت:

-منتظر بمون الان برم یگردم.

منم میزدمش و خونه رو گذاشته بودم روی سرم:

-غول تشن به درد نخور، عم و بادکنکی بذارم زمین!

همین جوری منم میبرد که نگاهش افتاد به خدمتکاری که با تعجب بهمون نگاه میکرد و گفت:

-اتاقش کدومه؟

خدمتکار با تعجب اتاق م رو نشون داد و اون هم در اتاق م رو باز کرد و پرت م کرد
روی تخت و قبل اینکه بره گفت:

-حق بیرون اومدن نداری.

با دو رفتم سمت در که بستش و قفلش کرد. هه فکر کردی باز کردن این قفل برای
من کاری داره ولی اگه باز کن متوجه میشی کار بلام و بهم شک میکنی. اه! لعنت به
ت!

اگر من حالت رو نگرفتم اسمم نینا نیست.

دارم برات من تا دهن تورو سرویس نکنم ، بیخیال نمیشم عوضی!

*** هانا

خدایا... خداوندا... بگم غلط کردم، بیخیال میشی؟ من نم‌بخوام پلیس باشم. نم‌بخوام
خلافکار خفن باشم، فقط بذاری دمن برم. این تمریناتشون از دوره‌های نظامی هم بدتره!

برای همین هم هی چوقت گی‌ر پلیس نمیافتن! اصلاً نمیدونی دچیش د!
یعنی انقدری که ما از دیوار بالا رفتیم، بعدی میدونم اسپایدر من بالا رفت ه باشه! هممون
داشتیم از خستگی می‌مردیم و به شدت گشمنون بود، برای همین بیحوصله راهی سالن غذا
خوری شدیم و پشت میز گول پیکر عمارت نشستیم و منتظر بودیم که سر و کله‌ی جک و
پیترو پیدا بشه!

بفرما، تو این بدبختی تظار کردن به نشناختن هم اضافه بش د!

آیسی به حالت سوالی به خودش گرفت و بعدش روبه اونا پرسید:

- شماها؟

پیترو یه پوزخن دزد وگفت:

-اوه جالب شد فکر کردم فقط همون یه دونه بود ولی نه مثل اینکه همه هستن.

صبر کن بینم یه دونه کیه؟ اصلا نینا کو؟ با دهن باز نگاهش میکردم که غول دوسر وارد شد. همی ما هم به احترامش بلن شدیم.

غول دوسر(دنیل): میتونی د بشینی د.

نه تورو خدا منتظر تعارف تو بودیم! تو دلم براش دهن کجی کردم و نشستم. خدمتکارا غذاها رو آوردن که دنیل رو به یکی از خدمتکارا که فکر کنم اسمش سوفیا بود گفت:

-اون یکیشون کو؟

اون یکی کیه؟ چرا نینا رو اینطوری صدا میکنن؟ مگه اسم نداره اون بیچاره؟ سوفیا: گفتن می ل ندارن.

دنیل: گفتی که بهش اگه الان چیزی نخوره بعدا هم نمیتونه بخوره؟

سوفیا: بله آقا، ولی گفتن میل ندارن!

جکی ه پوزخن دزد وگفت:

-ولی تحرکات بدنی زیاد انجام داده، بهتر براش غذا نگی داری!

این چی گفت الان؟ با چشمهای زشده و مشکوک داشتم نگاهش میکردم که صدای

فردی باعث بهم ریخته شدن تمرکز من شد!

مارکو: ببخشی د دیر کردم مشکلی پیش اومده بو د.

میگم چرا اینجا یه آرامش عجیبی وجود داشت ، بخاطر نبودن چلغوز خان بو د که اونم پیدا شد! بیا، گل بو د به سبزه نی ز آراسته ش د! مارکو نشست کنار جک که روبروی من بو د و شروع کر د به چشم غره رفتن. به من چه ؟ انقدر چشم غره برو تا چشمات کج شه! والا! بع د یه پشت چشم نازک کردن و دهن کجی شروع کردم به غذا خوردن. قشن گ حس کردم شاخ درآور د! اصلا حوصله ندارم! این مارکو هم شده مایه عذاب من. بع د سکوتی که از آیسی و آوابعی د بو د غدامون رو تموم کردی م و خواستیم بری م اتاقمون که صدایی توجه امون رو جلب کر د.

جک: به نظر م این سینی غذا رو ببری د بدی د به خواهر بروسلی! خیلی خسته شده!

با چشم های گر د نگاه کردم که زویا گفت:

-منظورت چیه؟

جک: از خودش پرسیدی د بهتون میگه.

بعدش سینی رو گرفت سمتون و خواست بره که انگار چیزی یادش اوم د به سمت ما برگشت و بایه خنده مزخرف گفت:

-اوه راستی یادم رفت، این کلی د رو بدین بهش لازم م یشه.

وات؟ لیندا با تعجب بسی زیاد کلی د رو گرفت و باهم راه افتادیم سمت اتاق نینا. یعنی پیشده؟ آیسی: حس م یکنم نینا یه گندی بالا آورده.

آوا: حس نکن، مطمئن باش!

-به خدا ببین، اگر سر این ماموریت به خاطر این الاغ خانم به بلای ی سرمون نیوم د. ببین کی گفتم!

زویا: فقط امیدوارم گذش خیل ی بزرگ نباشه.

لیندا: نگران نباش، حتم ا س ر ب ه سر ج ک گذاشته.

زویا: امیدوارم!

بع د وایسادن آسانسور رفتیم سمت اتاق نین ا و خواستیم وار د شیم که دیدی م در قفله. حالا فهمیدم منظور اون پدر صلواتی چیه! بابا کلیدی که دست لیندا بود در رو باز کردیم و وارد شدیم که دیدیم نینا با یه قیافه غضبناک نشسته رو تخت و زل زده به در. وقتی وارد شدیم گفت:

-چه عجب! بالاخره یادتون افتاد یه دوستی دارین که ممکنه مرده باشه!

زویا: کم ز ر زیادی بزن! بگو ببینم باز چه گندی با لا آوردی؟ نینا: از ج ک خان م پرسیدی!

زویا: پرسیدی م. گفت از تو پرسیم.

نینا: پوف... صبر کن اول شماها از پله اومدین یا آسانسور؟ آوا: یاردان قلی تا آسانسور

هست چرا پله؟ نینا: الکسا گیت بیارم کشتم ت!

-بنال ببین م چه یشده؟ مردم از فضولی!

نینا: بابا من م یخواستم پیام اتاقم، الکسا گفت آسانسور خرابه!

منم از پلهها اومدم طبقه سوم، صدای تلما رو شنیدم که داشت با یک ی صحبت م یکر د. خواستم برم جلو که سر و کلهی جک و پیترو پیدا ش د. باهاش جر و بحث م ش د ، خواستم بشینم روی کاناپ ه و منتظر تلما بمون م که منو انداخت روی کولش و آورد توی اتاق و پرتم کرد روی تخ ت. بعدش درو قفل کرد و رفت!

با دهن باز داشتم نگاش م یکردم.

-صبر کن بین م! تو رفت ی فضولی و در حین فضولی جک مچت رو گرفت؟

نینا: صدات رو نداز بالا. اولاً مچم رو نگرفت فقط من و دی د.

زویا: چه فرقی داره، هر دو یکیه!

نینا: نه بین منظورم اینه صداش رو شنیدم. خواستم برم سمتش که ج ک من و دی د و بعدش اون اتفاقا افتاد.

آیسی: شانس آوردی!

نینا: استادان عزیز نم یخوام مزاحمتون بشم، فقط م یشه بگی د این سینی چیه ؟

لیندا: یادمون رفت این غذا رو آوردیم برای تو.

نینا: خب بده دیگه.

وقتی غذا رو گرفت از دستمون، عین قحطی زده ها افتاد روی غذا.

آوا: این داشت م یمر د! آرام ت ر عزیز م همش مال خودته! تو که انق د گشن های، چرا اون

موقع که السا گفت بی غذا، نیومدی پایین غذا بخوری؟ نینا با دهن پر گفت:

-حسش نبود. حوصله قیاف هی نحس اونا رو نداشتم.

زویا: بین د اون دهن رو. ما میریم اتاقای خودمون خودت زحمت اون سینی هم بکش.

نینا: باش.

بع دادن کلی د اتاقش راه افتادیم سمت اتاقمون و به معنای واقعی کلمه بیهوش افتادم روی تخت. هی خدا! چه زندگی مزخرفی! کمی روی تخت قل خوردم ولی خوابم نم بیبرد، یعنی چی؟ داشتم از خستگی میمردم، ولی خوابم نم بیبرد لعنتی! راهی حموم شدم تا شای دیه دوش آب گرم حالم رو جا بیاره. بع د اینک هم حموم تموم شد کمی با حوله موهام رو خشک کردم و با شونه صافش کردم. نه انگار امشب خوابیدن حرامه! بیخیال شدم و بع د پوشیدن یه دست لباس درست و حسابی از اتاق زدم بیرون. عمارت توی یه سکوت عجیبی فرو رفته بود و همین هم کمی ترسناک بود. کمی فکر کردم که کجا برم که فهمیدم پشت بوم بهتری نمانه! با دریافتن مقصدم راهی پشت بوم شدم که سر راه به تراس بزرگی برخوردیم که انگار کسی اونجا بود.

دقت کردم که دیدم ساموئله! اول خواستم بیخیال رد شم و برم ولی این حس فضولی مانعم شد. آروم رفتم داخل تراس و پیش ساموئل که پشتش به من بود. وقتی کنارش قرار گرفتم نیم نگاهی بهم انداخت و دو سیگارش رو فوت کرد. محو زیبایی باغ زی رپام بودم که سکوت رو شکون د.

ساموئل: م یکشی؟

و بسته سیگاری به م تعارف کرد. بعد کم ی تعلل یه سیگار برداشتم و با فندکش روشن کردم.

-سر میز ندیدمت؟

ساموئل: کار داشتم! چرا اینجا؟ -به همون دلیلی که تو اینجا.

ساموئل: دلم پره و خوابم نم یبره!

-دلم پره و خوابم نم یبره!

همزمان گفتم و نگاهی به م انداختیم. با خنده دو د سیگارم رو فوت کردم و یه پک دیگه کشیدم.

ساموئل: چرا اینجا؟

-خواستم برم پشت بوم که اینجا دیدمت. گفت م یه سری بزن م.

ساموئل: خوب کردی.

بعدش یه نیشخند زد. دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد.

خواستم سیگار جدیدی بکشم که صدای آشنایی اومد.

(: یاد م نم بیا د عادت یه سیگار کشیدن داشته باشی.)

با شنیدن صدایش تقریباً خشکم زد. نه! نه! امکان نداره!

گذشته

۱۵ ساله بودم و تازه از کار و بار سر درم یآوردم. پدرم کارهای بیزینس انجام میداد. برای همین همه شراکتهای زیادی انجام میداد. بین تمام این شراکتهای خانواده آشنا شدیم که همه جورایی شراکت بینشون بیشتر از بقیه بود.

خانوادههای شایان و پاکزا. دو خانوادهایی که حتی رابطههامون به مهمونیهای خانوادگی میرسی. خانواده شایان صاحب یه فرزند به اسم امیر و خانواده پاکزا هم صاحب دو فرزند به اسمهای سام و ساحل بودن. امیر و سام همسن هم و ساحل دو سالش بود. من از امیر و سام کوچیکتر بودم، اما رابطههای دوستانهای داشتیم. نمیدونم اسمش رو چی میتونم بذارم؟ عشق یا یه حس وابستگی کوچیک؟ هرچی که بود یه حس کوچولو ته دلم به سام داشتم، اما امیر... اون همه چی رو خراب کرد.

اون موقع ۱۸ سالش بود و به قول خودش عاشقم شده بود و اما هر بار که بهش میگفتم دوسش ندارم و برام عین برادر نداشتم، تهدیدم میکرد که بلایی سر خودم و اطرافیانم بیاره. فکر میکرد من به سام علاقه منم د شدم و اون شده رقیب عشقیش. برای همین طی یه تصمیم مزخرف وقت ی سام و ساحل داخل ماشین و نزدیک دره بودن جلوی چشمم باهاشون تصادف کرد و ماشینشون رو پرت کرد ته دره! سام درجا مرد و ساحل بع د اینکه دو ماه تو کما بود، مرد! همین هم باعث شد تا دیگه عاشق نشم! باعث شد تمام حسهای دوست داشتن در من کشته بشه. باعث شد، بخوام از همه دور بشم. از همه... از

خانوادهام، از مردمم، از شهرم! از خاطرات بچگی یام که تا ۵ سالگی عالی بودن، ولی
بعدش...

ده سال سعی کردم فراموشش کنم و الان. ...

حال

فکرم منقبض شده بود و نمیدونستم، چیکار کنم؟ دوباره همون چهره، همون تن صدا و
همون نیشخند مزخرف.

امیر: خیلی وقتها هم رو ندیدیم.

بدون توجه به ساموئل رفتم جلو و با مشت محکم زدم تو فکش. امیرم که انتظار این
حرکت رو نداشت با صورت خور زمین. ساموئل انگار تازه از شوک در اومده باشه، اومد
سمتمون که با پاشنهی پام محکم زدم تو سر امیر که به حالت نیام خیز در اومده بود و
باعث شد باز پخش زمین بشه.

ساموئل من رو گرفت و دور کرد که همون لحظه سر و کله نینا از ناکجا آباد پیدا شد و
به سرعت به سمتون اومد.

ساموئل: بیا اینو بگیر تا من اون رو بگیرم.

نینا هم بدون هیچ حرفی دستم رو گرفت و از اون موجود رقت انگیز دور کرد و با
قیافههایی ترسناک زل زد به امیر.

ساموئل کمک امیر کرد تا بلن دشه. امیر هم پوزخن همیشهگیش رو زد و
گفت:

-اوه! از اونى كه شنيدم قو يترى! خوبه... خوبه خوشم اوم د.

باز ه م مثل قبل دارى سعى م يكنى عاشق ت ش م.

خواستم هجوم ببرم سمتش كه نينا محك م من ر و گرفت و در همين حين دا د زدم:

-بين د اون دهن ت رو! بين د تا خوردش نكردم عوضى. توى لعنتى كل زندگى من رو خراب كردى.

نم يدونم چيشد اما وقت ي به خودم اومدم كه ديدم صورتم خيسه. مثل قبلا ، مثل تمو م اون ده سال بدون اينكه خودم بفهم م.

نينا: به نفعته دهن كثيفت رو ببندى وگر نه قول نم يدم دندونها ت سالم بمونه.

ساموئل: بسه! يكي توضيح بده چيشده؟

همين لحظه دنيل هم ب ا تلماس ر و كله اش پيدا ش د و گفت:

-چيشده كه عمارت رو گذاشتى د روى سرتون؟ فك ر كن م قوانين اين خونه يادتون رفت ه.

اما تلمبا با يه قيافه نگران ز ل ز د بهمون و گف ت:

-نينا چ يشده؟

امير خون دهنش رو تف كرد و گفت:

-چيزى نيس ت يه حساب شخصى باه م داريم. يه حساب شخصى كوچولو!

و بعدش یه دونه از اون نیشخند های لعنتیش رو زد. خواستم برم سمتش که با صدای
دنبیل متوقف شدم:

-بسه دیگه مهم نیست چه مشکلی داشتی د. الان با هم همکاری د و ضمن ا اگر بفهمم باز
مشکلی درست کردید، سخت تنبی ه م یشی د. الان هم برگردی د اتاقتون تما م.

و بعدش توی تاریکی عمارت محوش د!

تلما: بسه نینا! هانا رو ببر منم الکسا رو صدا میکنم، این گن د کاری رو جمع کنه.

نینا دستم رو گرفت و برد سمت اتاق م. همینکه رسیدم با زانو افتادم روی زمین و هق هقا
م و از سر گرفت م.

نینا هل کرد و کنارم نشست و گفت:

-هانی؟ هانی جونم؟ هانا چ یشدی؟ آجی تورو خدا گریه نکن!

هانی پاشو، پاشو، پاشو یه لیوان آبی چیزی بخور. سر و صورتت رو بشور. پاشو دیگه گریه
کنی، من م گریه م یکنما!

خاک تو سرت نینا ب ا این دلداری دادنت. بزور پا شدم و رفتم سرویس و بع د شستن
صورتم فرو د اومدم روی تخت. صبر کن نینا کجا رفت؟ یهو نینا ب ا یه لیوان و یه قاشق
دستش اومد تو اتاق.

نینا: بیا، بیا این رو بخور آروم شی.

-این چیه؟ نینا: آ

ب قن د!

-قن د از کجا گیر آوردی؟

لیوان رو گرفتم و یه قلپ خوردم که با حرفش همش رو تف کردم.

نینا: قن د کج ا بود؟ یه خورده عسل ریخت م تو شربت پرتغال و یه خورده زنجبیل قاطیش کردم.

با دهن باز نگاش م یکردم! چی داده به خوردم؟

-تو الان چی دادی به خوردم؟

نینا: چیکار کن م خب؟ چیزی نبود در دسترس.

-ای خدا من آخر از دست این بشر سخته م یکنم! لعنتی نم یخوام چیزی به م بدی، نم یخوام.

نینا: چته خ ب نگرانت بودم.

-اینارو ولش کن، تو اونجا چیکار م یکردی؟

نینا: هیچی رفت م سینی رو بزارم آشپزخونه که اتفاق ی دیدمش.

دنبالش کردم که رسیدم به تراس و بعدش اون بدبختی، ولی خودمونیم خوب زدیش.

-هه! در برابر ضربه های ی که اون بهم زد هیچه!

نینا: بیخیال! تو نباید خودت رو ضعیف نشون بدی. خودت خوب م یدونی چه لاشخوریه!

کافیه ضعیف باشی تا بهت آسیب بزنه.

-میدونم، ولی نم یتونم.

نینا: خب پ س خواهر زن شدنم رو تبری ک میگم!

-زهرمار نم یتونی عین آدم دل داری بدی؟ جان هر ک ی دوست داری دو دقیقه آدم باش!

نینا: فرشت هها که آدم نم یشن.

-منظورت از فرشته، هیولا هستش دیگه؟

نینا: تو این وضعیت اصلا ک م نیاریا. بگی ر بک پ امشب هر چی خوردم پری د.

-جون به جونت کنن شکموی ی و خوابالو!

نینا: جدی؟ ولی قبلا م یگفتی پول دوست؟

-از جلو چشمهام گمشو فقط.

نینا: باشه بابا وحشی رفتم. من نم بفهمم عاشق چی تو شده اون لاشخور؟

-نینا!

نینا: باشه بابا شب بخیر!

عوضی اینم وقت گی ر آورده ها! بزا ر بینم قیافه ام چطوری شده؟ به آینه نگاه کردم که زهرم ترکی د! رنگم پریده بو د و لبامم بخاط ر سیگارم کبو د شده بو د ، زیر چشم هام گو د افتاده بو د و چشم هام قرمز شده بو د. موهامم که نم داشت ریخته بو د تو صورتم. بابا فیلمای ترسناک هالیوود، نینا حق داشت غذاش پری د! یخیال افکارم شدم چون میدونستم ادامه بدم حال بدترم یشه پس از کشوی میزم یه قرص خواب و یه لیوان آب برداشتم و

خوردم. نین ا کور! آب اینجا بو د چرا پس رفت پایین؟ عوضی نزدیک بو د بکشتما! تو دلم انواع فح شها رو به نین ا م یدادم که خوابم بر د. هیچی از آینده نمیدونم فقط یه چیز و م یدونم، هیچی قرار نیس طبق خواستههای من پیش بره!

آوا

صبح با بدبختی از خواب بیدار شدم. هنوز خستگی دیروز توی بدنم مونده بو د. بع د از شستن صورتم و مرتب کردن لباس هام رفت م بیرون. خواستم سوار آسانسور بشم که لیندا و زویا هم اومدن. با بچ هها به سمت سالن غذا خوری رفتی م ک ه دیدیم هانا و نین ا و ساموئل و جک و اون پسر ایرانی ک ه اگر اشتباه نکنم اسمش امیر بو د با تلما سر می ز نشستن. هان ا با تنفر بهش نگاه م یکر د و ته چشمهانش چن د تا فحش رکی ک بو د. نینا هم دست کم ی از هانی نداشت. ب ا این تفاوت ک ه چشمهای هانا، امیر رو و نینا، جک رو هدف گرفته بودن.

ساموئل هم چ پ چپ نگاهشون میکر د و امیر هم یه پوزخن د داشت. با تعجب کنا ر تلما ک ه اونم تعجب کرده بو د نشستیم.

زویا به سم ت تلما خ م ش د و آروم گفت:

-چیشده؟

تلما هم با همون تن صدا گف ت:

-نمیدونم از وقتی اومدم همین وضعیته.

با تعجب داشتیم نگاهشون میکردیم که آیسل هم بهمون ملحق شد.

آیسل انگار شجاع تر بود چون پرسید:

-مشکلی پیش اومده؟ ساموئل با احم و

جدیت گفت:

-از دوستان گرام پرسید!

آیسل هم قاطعی کرد و با تن صدای بالا گفت:

-گفتم چه شده؟

هانا با همون نگاه غضبناک گفت:

-هیچی فقط به تصویب حساب کوچولوئه! خیلی کوچولو که به زودی صاف میشه.

با تعجب نگاهشون میکردم که سر و کلهی دنیل پیدا شد و همه در سکوت فرو رفتی. دنیل

هم با به چشم غره به اون افراد نشست سر جاش. جلال خالق همگی رو دادن! بیخیال، بعد

خوردن صبحونهی مختصر رو و مفید با هانا به سمت جای که پیتر بود، حرکت کردی.

پیتر: نم‌یخواه تمرین کنی. بیای کارتون دارم.

با تعجب به پیترو بعدش به هانا خیره شدم.

-منظورت چیه پیتر؟ پیتر: بیان متوجه من

یشین.

بی حرف پشت سرش راه افتادیم.

پیتر: شما الان نزدیک ی ک هفت ه است که داری د تمرین م یکنی د. مهارت بالاتون باع ث شده همه چی رو سریع یاد بگیرید، ولی برای ثابت کردن مهارتتون باید کارهایی انجام بدی د!

هانا با شک ب ه پیتر نگاه م یکر د.

هانا: چه کارایی؟ پیتر: کارای ی

مثل... ..

دنیل: کشتن آدما!

یا خدا! این گوریل از کجا پیداش شد؟ -چی؟

دنیل: شما برای کشتن آدما تربیت شدین، درسته مگه نه؟ هانا: ام ا. ...

دنیل - اما نداره! باید ثابت کنی د که م یتونی د آدم بکشی د.

چی؟ نه، امکان نداره! چطور باید تو این زمان کم آدم بکشم؟ با ترس ب ه دنیل نگاه م یکردیم که با دست ب ه بادیگارد های هر کولش اشاره کردن و بع د اون چن د نف ر آدم ب ا کیس ه های سرشون آوردن پیشمون.

دنیل: کیس هها رو برداری د.

برداشتن کیسه مساوی ش د با خشک زدنمون.

نه! این... اینا بچهان د! بزرگترینشون میخور د ۱۶ ساله باشه و اون یکی هم معلوم بو د از این کوچیکتر بودن.

با نابوری بهشون نگاه م یکردم که دینل دو ت اسلحه گرفت سمتون.

دنیل: یالا، زو د باشی د!

-اما...-

دنیل: گفتم زو د باشین! خودتون خوب م یدونی د ر د کردنش چه عواقبی داره!

آره خوب م یدونستیم ر د کردنش یعنی مرگ حتمی خودمون!

با تردی د اسلحهها رو گرفتی م و بهشون نگاه کردم. حقشون این نبو د! م یدونستم بیشتر ا

ز این نم یتونم صبر کنم و اگه ب ه چهرهاشون نگاه کن م نم یتونم بکشمشون. بغض

سرسخت ته گلوم رو قورت دادم و پلکام رو هم گذاشتم و بعدش... تنها چیزی ک ه شنیده

م یش د صدای گلوله بو د. من اینکارو کردم؟ باورم نم یشه! نگاهم افتا د ب ه جنازهها. جناز

ههایی که دوتاشون رو من کشتم و سه تاش رو هانا. به هانا نگاه کردم که دیدم حال اون

بهتر از من نیست! باقیاف هی درموندهای به دنیل نگاه کردم م که حالت حق به جانب

ی به خودش گرفت و گفت:

-خوب بو د با اینکه مکث کردین ولی خیلی خوب بو د.

مطمئنم چهرههای اینا ب ه عنوان اولین قربانیتون تو ذهنتون م یمونه. خب حالا ببری د

خاکشون کنی د.

-چ...چی؟-

دنیل: دوست ندارم باغم خراب شه. پشت باغ یه فضای خالی هست و زحمت کندن قبراه
م افتاد گردن خودمون و زحمت چال کردنش با شماها! زودباشین بوشون داره درم بیا د.
و باب ی رحم ی تمام رفت. با عجز به هانا نگاه کردم که هانا هم با قیافه ی داغون به
جنازه ها نگاه می کرد.

خودمون خوب می دونستیم چارهایی نداریم! با زور اون پنج تا جنازه رو بردی پشت باغ
و خاکشون کردیم.

و همراه جنازه ها خودمم خاک کردم... احساساتم...

رویاهام....

آرزوهام....

زندگیم...

هدفم...

و خداخافظی کردم با خانواده ام! خودم خوب می دونستم تهش چی می شه. از اول هم می
دونستم. هر خاکی که روی اون جنازه ها می نشست، سطل آب یخی بود روی تن من تا
بفهمم چه اتفاقی افتاده! بعد خاک کردنشون بدون توجه به حال خراب هانا راه افتادم سمت
عمارت. بعد ورودم به اتاق مستقی می رفتم توی حموم و شیشه رو سر دوش رو باز کردم و
رفت می زیرش. خدایا چرا حالا که باید گریه کنم، گریه نمی کنم؟ چرا الان اشکم در نمی
بیاد؟ چرا باید هم هی این زحمتا روی کمر من باشه؟ مگه من کی می؟ مگه من چن نفرم؟

بالاخره این بغض لعنتی شکست و هق زدم. هق زدم ب هخاطر، خودم، بهخاطر دوستانم، به
خاطر این مردم. ...

هق زدم ب هخاطر کسی که نم یشناختمش اما کشتمش! هق زدم برای دنیای دخترونگی
خودم که چالش کردم ب اون جنازهها!
نم یدونم چقدر گریه کردم. فقط با عجز و کلافگی خودم رو شستم و از حموم زدم
بیرون.

خودم رو با حرص پرت کردم روی تخت و بی توجه ب ه موهای خیسم چشم هام رو روی ه
م گذاشتم. شای دیه خواب عمیق م یتونست من رو برای چند لحظه از این دنیای بی رحم
دور نگه داره! کاش م یش دیگه بیدار نم یشدم تا فرار کنم از این دنیای کثیف که فقط
به فکر منفعت خودشونن! با فکر اینک ه قراره آخر این ماموریت چ یشه ب ه دنیای بی
خبری پ ا گذاشت م و به خواب فرو رفت م. تو عال م خواب بودم که حس کردم دستی روی
صورت م نشست. به سرعت چشم هام رو باز کردم که اولین چیزی که دیدم قیافه کارلو بو
دا!

-اینجا چیکار میکنی؟

کارلو: چرا موهات رو خشک نکردی؟

-سوالمو با سوال جواب نده!

کارلو: فکر کنم خودت بتونی حدس بزنی!

با کلافگی نفسم رو فوت کردم که گفت:

-سخت بود؟

-فکر کن م خودت بتونی حدس بزنی!

کارلویه ت ک خن د ز د و گف ت:

-میدونم همیشه اولیاش سخته. خصوصاً برای تو که یه دختری! شای د ب ا خودت

بگی م ن نتونم درک کن م ، ولی من درک میکنم.

-اونوقت چطوری؟

کارلو: تلمای م ن تلمای رو دیدم. تو خیلی خوب کنار اومدی اما اون... ..

-اون چی؟

کارلو: اون نابود شد. هیچوقت تا حالا آدم نکشته بود. خانواده اش رو از دست داده بود و بعد اون اتفاقات ، از این رو به اون روش د. خیلی براش سخت بود کنار اومدن با شرایط... ..

-انگار با هم خیلی صمیمی هستین!

کارلو: آره، اون برام مثله خواهر کوچولو میمونه... خیلی خوب، پاشو و موهات رو خش کن کن.

-مهم نیست.

کارلو: اگه الان کاری نداشتی، میگفتم مهم نیست، ولی دنیل باز کارتون داره.

-چ...چی؟

کارلو: نترس، چیز سختی نیست. زود باش.

پووف کلافه‌ای کشیدم و سریع به اجبار موهام رو خشک کردم و بعدش با کارلو به سمت جایی که دنیل گفته بود حرکت کردیم. رسیدیم به جای‌ای که آندرا و لیندا داخلش تمرین می‌کردن. وقتی رسیدیم نین ابانگرانی اومد سمتم و گفت:

-خوبی؟

-آره... بهترم!

نینا با تردی سرش رو تکیه داد و من رو برد پیش خودشون. هانا بهتر شده بود، ولی باز هم معلوم بود حالش بده.

لیندا: کسی میدونه برای چی اینجا مییم؟ ساموئل: خودتون

میفهمی!

یهو دنیل از ناگهان پیداش شد و گفت:

-خب خوردن و خوابیدن بسه به اندازه کافی تمرین کردید، حالا نوبت ماموریته!

چی؟ ماموریت؟؟

با دهن باز نگاهش می‌کردم که زویا گفت:

-منظورتون چیه؟

دنیل: شماها واقعا فک ر کردی د قراره همین طوری تو این عمارت بمونید؟ نه من شماها رو استخدام نکردم که فقط بشینی د یه جا. ساموئل کاراشون رو بهشون توضیح بده.

و بعد رفت! یعنی اگر دست من بود این دیو دو سر رو همینجا سلاخی می کردم و با شمشیر سرش رو از تنش جدا می کردم! از عصبانیت زیاد به نفس نفس افتاده بودم. به بچهها نگاه کردم که دیدم کار د بزنی خونشون در نم بیا د. خون، خون رو می خوره. نینا با همون عصبانیت دندوناش رو بهم فشار داد و رو به جک و ساموئل گفت: -باید چیکار کنیم؟

ساموئل انگار خودش هم زیاد راضی نبود چون بعد کمی مکثی گفت و شروع کرد.

ساموئل: جدیداً به باندی پیدا شده که تو تمام کارهای ما دخالت میکنه. بان د کوچیک، اما ماهرین باید زودتر نابودشون کنیم.

زویا: اسمشون چیه؟ جک.ا.ل. E.A.L.:

آیسل: چطوری باید پیداشون کنیم؟ لیندا: اون رو

بسپارین به من!

لیندا دست به کار شد و بعد کمی کار گفت:

-پیداشون کردم خیابان... یه ساختمون ویلایی ۵ طبقه.

نینا: پس باید بریم سراغشون!

جک: آره، ام ا با وسایل لازم.

خدایا اینا چقدر خفنن. اصلا باورم نمیشه! با تعجب بهشون نگاه م یکردم که پیت ر گفت:

-اینا وسایلهای موجودن!

شای د همشون به دردتون نخورن دیگه به خودتون بستگی داره!

عجب! ب ه من باشه همش رو میبرم! بع د رفت ن پیت ر زویا ی ه کلت استخوونی گرف
ت دستش و گفت:

- پس از این خوشم اوم د این مال من.

-برادر همه سهیم هستن بشی ن نوبت به نوبت!

نینا: قبل برداشتن اسلحهها باید اول نقشه بکشی م!

آیسی: چطور نقشه ای؟

نینا: م میتونیم ی هکاری بکنی م. میتونیم بی س ر و صدا ساختمون رو بفرستیم رو هوا و
اونجوری تعداد کمی زنده م یمونن.

۱ - هک کردن سیستمای داخلی با لیندا.

۲ - پیدا کردن راهی برای ورود به ساختمون ب ا آیسل.

۳ - بمب گذاری با م ن و زویا.

خ - هانا و آوا ما رو پوشش میدین ، زحمت کشتنشون با شما ها.

هانا: خیالت تخت.

آیسی: اما قبل منفجر کردن ساختمون باید مدارک لازم هم گیر بیاری م.

زویا: چه مدارکی؟

لیندا: اگر بان دما سر و کار داشته باشن حتما اطلاعات زیادی دارن باید اونا هم پیدا کنیم.

زویا: اون بامن پس زحمت بمب یافته گردن خودت نینا.

نینای هتک خند زد و گفت:

-باشه اونم با من.

-لیندا نقشه‌ی ساختمون رو بیا ر.

تا نصفه شب درگیر کارها بودیم. احتمالا فردا شب میریم همه‌ی کاره‌ارو ردیف میکنیم.

خب دیگه حداقلش از کشتن این آدم‌ها نم‌یترسیم یا حالت بد نم‌یشه چون اونا گناهکاران.

لیندا زیر زیرکی اسنادی که مربوط به این بان د بود رو گیر آورده بود و فهمیده بودیم به

ج‌ز اسلحه و پولایی که ازشون دزدیدن اطلاعات سریشون هم کش رفتن برای همین

دنیل خیلی نگرانه! باید هرطور شده اون اطلاعات رو به دست بیاری م و بفرستیم برای

سرگرد. قطعاً این اولین قدمونه.

*** زویا

صبح زود بلند شدم و بعد شستن دست و صورتم به پای من رفتم و یه نون تست با نوتلا خوردم و راهی سالن تمرین شدم.

امروز کار هامون زیاد بود، برای همین باید خیلی تمری من میکردم. نزدیک ظهر بود که تمریناتم تموم شد و با خستگی به سمت اتاق من راه افتادم که بین راه به بچه ها برخورددم.

هانا: سلام کجا بودی؟

- سالن تمرین. شماها چیکار کردین؟

نینا: من و آیسل کارهای بمب و درست کردی من و لیندا هم دنبال یه جای خوب برای انفجارش، هانا و آوا هم رفتن تا یه جای خوب برای استتار و کشتن پیدا کنن.

- پس همتون درگیر بودین.

آوا: آره درگیر بودیم.

جک: مشکلی نیست؟ چیزی لازم ندارید؟

یعنی خیلی دوس دارم بدونم این و رئیسش چه مرگشونه که همیشه اینطوری ظاهر میشن؟!

نینا: نه فقط به سه تا ماشین نیاز داریم. یه ون مشکلی و دو تا ماشین عادی.

جک: من یگم آمادشون کنن. ضمن این آدرسه جاییه که باید برین.

هانا: مگه نمیای من اینجا؟

جک: واسه دور کردن خطرات احتمالی م یرین به این کلبه.
همه چی که تموم ش د بر م یگردین.

و یه کاغذ به سمتون گرفت. آوا کاغذ و گرفت و بع د خوندنش گفت:

-اما اینجا که خارج از شهره!

جک: آره داخل جنگله برای همین م یرین اونجا. بهتره زودتر آماده شین!

لیندا: بهتره ی هسری وسایل رو ببریم اونجا.

-تو میری کلبه؟

لیندا: نه کلبه خیلی دوره برای هک کردن باید نزدیک خودتون باشم.

-خیلی خب پ س دوتاتون وسایل رو ببری ن کلبه. من ه م میرم یه دوش بگیرم.

هانا: م ن و آیسل م یریم.

آیسل: بری م.

بع د از رفتن آیسل و هانا سمت اتاق م رفتم. یه اتاق بات م شکلاتی بدک نبود ولی مثل
اتاق قبلیم نم یشه. یه دست لباس برداشتم رفتم حموم و وان رو پر آب کردم و ب الباسام
نشستم توش. خسته بودم خیلی خسته ه م از لحاظ روحی هم جسمی نیاز ب ه یه استراحت
داشتم. نم یدونم چن د دقیقه تو اون حالت بودم. بعدش خودم رو شستم و اومدم بیرون. بع د
خشک کردن موهام به سمت سالن غذاخوری راه افتادم. نشستم پی ش نین ا و آوا و پرسیدم:

-بچهها نیومدن؟

نینا: چرا اومدن . بذار الان م بیان.

بع د چن د دقیقه لیندا و آیسل و هانا اومدن و اونا هم نشستن. بع د حضور دنیل همه شروع کردی م به غذا خوردن. در آرامش تمام داشتم غدام رو م یخوردم که صدایی توجه ام رو جلب کرد.

:بیخشی د دیر کردی م.

اه اینکه مارکو و پیتر و بودن.

دنیل: بشینی د بع د غذا صحبت میکنی م.

بع د نشستن اون نردبونا غدامون رو تموم کردی م و خواستیم بریم که صدای دنیل متوقفمون کرد.

دنیل: خب کارا چطور پیش میره؟

نینا: همه چی تحت کنترله! امشب حرک ت م میکنیم.

دنیل: یادتون نره باید تما م چی ز هایی که اونجا هست بردارین خصوصا پرونده های محرمانه.

پس حدسمون درست بو د بیشترین نگرانی دنی ل همون اطلاعاته.

-چجور پرونده هایی؟

دنیل: هر کدوم که به نظرتون مهمن!

پیتر و که تا الان ساکت بو د گف ت:

-میتونم پرس م قراره چیکار کنن؟

دنیل: قراره یه ماموریت کوچیک انجام بدن.

مارکو: چطور ماموریتی؟

دنیل: برداشتن یکی از دشمنان کوچیکمون!

ابروهای پیتر و بالا رفتن و باشک پرسید:

-منظورتون...؟

دنیل: درسته همون که توفکر م یکنی!

مارکو و پیتر و به هم دیگه نگاه کردن و بعدش مارکو آمپر چسبون د و گفت:

-اما اینا بی تجربه هستن. کار دست هممون میدن. این رو بسپارین دست ما!

دنیل: شما تازه از ماموریته برگشتین بهتره برین استراحت کنی د.

مارکو: ام ا... ..

دنیل: همی نکه گفتم شما هم میتونی دبری د.

یه چشم کوتاه گفتیم و رفتیم. اون نردبونا چی پیش خودشون فکر کردن؟ خودتون بی

تجربه هستین. ناسلامتی ما پلیسیما!

آیسل: من آخر این پیتر و رو میکشم.

آوا: حرص نخور، شیرت خشک میشه!

آیسل: ای در دا!

نینا: بسه دیگه، بری د استراحت کنی د. غروب راه میافتی م. آیسل و آوا بع د یه چشم غره رفتن به همدیگه ، رفتن

اتاقاشون. من م روی تخت م دراز کشیدم و کم ی بع د به دنیای بی خبری رفتم.

هانا: زوی ا پاشو باید آماده بشیم!

با این حرف عین جت پریدم. خودشه، وقت خطره! با سرعت جین مشکی و نیم پوتام رو پوشیدم. پیره ن جذب م رو تن م کرد م و روش یه کت کوچیک پوشید م. بع د برداشتن کلت استخوانی و تفنگام و البته بیسیم ریزی که داشتم موهام رو دم اسبی بستم. از آینه ب ه خودم نگاه کردم. این منم کسی که قراره همه چی رو نابو د کنه. ماس ک سیاه م رو زدم و رفت م پایین. همگی آماده بودن ، الان وقتشه که یک م این ماموری ت رو با هیجان بگذرونیم.

هانا: بری م.

باهم ب ه سمت ون رفتیم و آوا رانندگی کر د. ب ه ساعت نگاه کردم ، ساعت نزدیک

۱۱ بود مثل اینکه غروب رو خیل ی خوب برای نینا توصیف نکردن!

آوا: رسیدیم.

به ساختمون جلوی روم نگاه ی انداختم. خیلی بزرگ نبو د اما کوچیک ه م نبو د! داشتم نقشه

رو تو ذهنم مرور م یکردم که صدای نینا توجه ام رو جلب کر د.

نینا: ماشین رو قایم کن. لیندا، تو توی ماشین بشین و حواست به خودت باشه، ما هم پیاده میشیم.

لیندا: خیالت راحت! برین حواسم هست. هر وقت آماده شدین اعلام کنین.

-باشه بری م

با بچه‌ها راه افتادیم سمت مقصدمون. بازی تازه شروع شده.

(A Million on My Soul=Alexiane . اسم آهنگ)

دوستان عزیز آهنگ درخواستی برای این پارت از رمان که هیجان داستان رو به شما انتقال میده.)

با بچه‌ها راه افتادیم. هان او رفتن و پشت درختا قایم شدن.

-لیندا شروع کن.

لیندا: باشه... میتونی دبری د.

-باشه بری م.

آیسل: صبر کنی!

آیسل با احتیاط نزدیک دروازه شد و از در بالا رفت بع کمی صدای زد و خورد اومد و در باز شد.

آیسل: شماها بری منم سرگرمشون میکنم.

با نینا رفتی م داخل، آیسل هم رفت اون پشت و سراغ بقیه اشون.

نینا: من م یرم پایین تو برو! فقط زودباش وقت نداریم.
-باشه.

آروم آروم رفتم طبقه ی بالا. نینا هم رفت سراغ کارش.
-هی لیندا، مدارک کجاست؟ لیندا: طبقه
سوم.

-باشه

خیلی آروم رفتم طبقه بالا و بی ن اتاقا رو گشت م. لعنتی وقت ندارم! آروم آروم در اتاق ا
رو باز کردم که با چیزی که دیدم چشمم گرد شد. لعنتی! اشتباهی در اتاقی رو باز
کردم که داخلش یکی خوابیده بود. آروم آروم رفتم سمت اتاق آخر و درش رو باز کردم
که با یه گاوصندوق مواجه شدم. خودشه؟ آره! رفتم سمتش و دو زانو نشستم و از جیب
پشتم اون کوله کوچیک برزنتی رو درآوردم و آروم آروم شروع کردم به باز کردن در گاو
صندوق. بعد چند دقیقه موفق به باز کردنش شدم. مدارک رو درآوردم و گذاشتمش تو
کوله. فقط یه مدرک دیگه مونده بود بردارم که....

:اوه اوه! موش کوچولو دیروقت نیست. زودباش پاشو، برسونمت خونتون تا والدین
نگران نشدن.

یواش آخرین مدرک رو درآوردم و گذاشتم تو کوله و بعد برداشتمش برگشتم
سمتشم.

:اون کوله چیه؟ دستات رو بیا بالا. زودباش ماسکت هم در بیار!

خیلی آرام دست م رو بردم سمت کلم و هیچ توجهی بهش نکردم

:مگه با تو نیستم؟ یالا!

طی به حرکت کلم رو درآوردم و شلیک کردم به قلبش! شت زمان ندارم. با صدای گلوله بقیه هم متوجه شدن و من هم فرار و به قرار ترجیح دادم و با سرعت رفت م طبقه پایین.

داشتم میرفتم پایین که یه گلوله جلوی پام فرو داد. برای همین با سرعت راهم رو کج کردم و دویدم تو طبقه دوم.

-نینا؟ نینا؟ نینا: چ

یشده؟ -لورفتم! زو

د باشی د.

نینا: باشه. بیرون منتظر م عجله کن.

با سرعت دویدم ته سالن که رسیدم به یه جای شیشه ایی دو طرف بودیه سمت من و سمت دیگه اش... نه لعنت! یکی از اون آدمها بود! با سرعت شروع کردم به دویدن به ته اون سالن. میدونستم تهش کجاس. یه جای کوچکی بیرونش بود. میدونستم ممکنه بمیرم ولی مردن بهتر از دستگیر شدن بود.

با کلم به اون شیشه ها شلیک کردم و کوله رو پرت کردم روی پشت بوم اون خونه. حالا وقتشه ی ک... دو... سه!!!

پریدم روی اون پشت بو م و انفجار! همزمان با پریدن م ساختمون هم منفجر شد. نینا بمب رو کنار موتور خونه کار گذاشته بود تا کلا باهم برن رو هوا و همینطور هم شد. کوله رو برداشتم و با سرعت به سمت پایینی رفتم ولی وقتی رسیدم طبق حدسم مثل اینکه مهمون داشتیم. با نینا و آیسل با سرعت دویدیم سمت دیوارها که اونا هم پشت سرمون اومدن و بعدش افتادن زمین! همین‌ها! آفرین بچهها! آوا روی درخت م یزدشون و هانی هم از پشت سر. ی هجورایی خلاء سلاح شدن.

-بچهها زودباشی! بریم سمت ماشین!

هانا: بری م اومدم.

آوا: بیاین سمت درخت من اونجا بهتون ملحق میشم.

-باشه.

با بچهها بدو بدو رفتی م سمت ماشین و نشستیم پشت فرمون.

نینا: زویات ا من از مهمونامون پذیرایی م یکنم، تو برو سمت درخت.

هانا: منم شیرینی تعارف م یکنم.

و همزمان کلتش رو در آورد.

-باشه.

با سرعت تمام گاز دادم سمت درخت و نینا و هانا هم سرشون از پنجره برده

بودن بیرون و شلیک میکردن.

لیندا: آوا زو د باش!

آوا: اومدم.

پیچیدم کنار درخت و دره‌مین حین آوا پری د روی سقف و از پنجره اوم د توی ماشین.

آیسل: لعنتیا زیادن!

نینا: این گودزیلا ها از کج ا پیدا شون شد؟ لیندا: از اون ساختمون

کوچی ک بیرون اومدن. نینا: گمشون کن!

-دارم سعیم ر و م یکنم.

لیندا: برو سم ت این آدرس ماشینا و لباسا اونجان.

-باشه.

راه فرعی رو پیچیدم و تقریبا نصف اون ماشینا تصادف کردن و خارج شدن ولی بازم

دنبالمون بودن.

نینا: آخ لعنتی!

آیسل: چی شد؟

نینا: گلوله از کنار دستم رد شد.

-خوبی؟

نینا: آره، ولی نم یتونم دستم رو تکون بدم.

لیندا: جاتو با من عوض کن من شلیک م یکن م.
 با سرعت بیشتری گاز دادم و پیچیدم تو تونل.
 - بزنی د بیرون.

با بچ هها از تاریکی تونل استفاده کردیم و پیچیدیم توی ی ه فرعی. به سرعت پیاده شدیم
 و ماشین رو آتیش زدیم و رفتیم سمت ماشینای خودمون. تو ماشینا لباسمون رو عوض
 کردی م و اونا هم آتیش زدیم و بع د اینکه مطمئن شدیم کسی نیست ت رفتی م سم ت کلب
 ه. من و نینا و هانی ی ه ماشین و آرسی و آوا و لیندا هم یه ماشین.

-چطوری؟

نینا: عالی رو به مرگ، هه!

-طاقت بیار!

نینا: چیزی نیست! بدت راز این م داشتم.

هانا: آدرس و برات م یخونم زود باش برو داره از در د م یمیره! میگه چیزی نیست.

-باشه.

با سرعت بیشتری گاز دادم سمت کلبه. مثل اینکه حالش خوب نبود.

آیسل

با سرعت به سمت کلبه رفتیم چون حال نینا لحظه به لحظه داشت بدتر می‌شد.

زویا: زود باشین بیاین! آوا و آیسل ماشینارو ببرین بندازین تهِ دره!

-باشه بری م.

با آیسل ماشینارو بردیم و پرت کردیم سمت دره و با سرعت رفتی سمت کلبه.

آوا: حال نینا چگونه؟

لیندا: نه خوبه نه بده، تیر از کنار دستش رد شده، ولی خون زیادی از دست داده.

نینا: من... خوب م... مشکلی نیست.

هانا: از قیافه‌ها معلومه! عالی هستی، حتی الان میتونی برامون بندری هم برقصی!

تو بخواب من و زویا میری م نگهبان ی. لیندا، تو و آوا و آیسل هم پرونده‌ها رو بخونی

د.

لیندا: باشه.

بچه‌ها رفتن ما هم شروع کردیم به خوردن پرونده‌ها نینا هم بخاطر مسکنای قوی ای که

خورده بود تقریباً بیهوش شده بود. بعد حدود ده مین پرونده‌ها رو پرت کردم.

-لعنتی! هیچی تو این کاغذ نیست، گندش بزنی!

همین موقع سروکله زویا و هانا پیدا شد.

زویا: چه شده؟

-هیچی، هیچی تو این لعنتی نیست!

هانا: مگ ه م يشه؟ دنیل الکی خودش رو به آب آتیش نم یزنه!

آوا: حق با آیسیه هیچی نیست، جز یه مشت چرت و پرت!

زویا: پس ب ه کاهدون زدیم!

-دقیق ا .

نینا: چ ه اتفاقی افتاده؟

هممون برگشتی م سمت نینا ک ه حالا بلن د شده بو د.

هانا: مگ ه تو مسکن نخورده بودی؟

نینا: هه، این قرصای لعنتی اونقدر ا هم قوی نیستن! نگفتین چی شده؟

-هیچی فقط الکی خودمون رو انداختیم تو خطر! هیچی تو این پرونده ها نیست!

نینا: بده من ببینم.

نینا پروندهها رو گرفت و شروع کرد ب ه خوندنش بع د یه مدت انگار چیزی پیدا کرده

باشه گفت:

-این شماره ها چیه؟

-هیچی ی هسری شماره الکی!

نینا: مگه میشه ؟

لیندا: احيان ا شمارههای برگ ه است.

زویا انگار به ش برق سه فاز زده باشن پری د تو جاش و گفت:

-اون پرونده ها رو با یه مداد و کاغذ بده.

ابروهام رو با تعجب انداختم بالا و همون کاری که گفت ه بود و انجام دادم.

زویا: خودشه! درسته!

آوا: منظورت چیه؟

زویا: نگاه کن این شماره ها نشون دهنده اینه چه خطی رو بخونیم! نگاه نوشته ۳۹۱۰۵

اگه از چپ بری م خط سوم و به ترتیب یه چیزایی پیدا میکنیم همینه این راهش ه!

چشام گشادش د الان زویا چی گفت؟ هانا: خیلی خوب

پس دست به کار شین.

هممون کاغذ و خودکاری دستمون گرفتیم و شروع کردیم به رمزنگاری. درسته همینه

تقریبا همش رو بدست آوردیم!

-تموم شد.

نینا: خیلی خوب، پس کافیه الان اینارو برای سرگرد ارسال کنیم.

لیندا: دنیل؟

-یادت رفته ما پلیسیم!؟

زویا: نیازی نیست چیزی بگیریم همین طوری براشون میفرستیم خودشون یکاری

میکنن.

لیندا: باشه.

لیندا پروندهها رو برای سرگرد فرستاد و بعدش پرونده های خالی رو برای آندرا!

لیندا: آندرا گفت، منتظر بمونی م میان دنبالمون.

هانا: پ س پاشین این پروندهها رو آتیش بزنی م.

با بچه ها پروندهها رو بردی م بیرون و داشتیم آتیش م یزدیم که یهو... یه تیر از کنارمون رد شد!

نینا: لعنت یها، پیدامون کردن! دشمنه فرا ر کنی د.

با سرعت شروع کردی م به دویدن و به سمت جلو حرکت م یکردیم و اونا هم پشت سرمون بودن و بهمون شلیک م یکردن. با زویا اسلحههامون رو درآوردیم و شروع کردیم به شلیک کردن.

آوا: واینسا بیا!

با تمام سرعتی که تو وجودمون بود داشتیم م یدویدیم که رسیدیم به صخره لعنتی!

-حالا چی؟

نینا به پایین صخره که یه رود بود نگاه کرد و گفت:

-میپریم!

لیندا: چی؟

هانا: تو دیوونه شدی؟ نینا: این تنه

اراهه!

-ولی میمیری م

نینا: نپریمم اون ام یگش نمون! با شماره ی م ن یک...

دو...سه!

نم یدونم چیشد فقط فهمیدم پرت شدم و بعدش من بودم و آب... دست و پام یزدم

بیام بالا اما همینکه هم یادم بالا، دوباره میرفتم زیر آب، به زور خودم رو نگه

داشتم روی آب.

-نینا... آ... وا... بیج هها!

نم یدونم چه اتفاقی افتاد؟ فقط بعدش تنها چیزی که دیدم سیاهی بود و...

آوا

با احساس سردرد و وحشتناکی آروم چشمام رو باز کردم و خودم رو توی اتاق دیدم. خیل

ی تلاش کردم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده. ما... تیر خوردن نینا... پرونده ها... گلوله و

بعدش...

آب!

سرم رو به اطراف چرخوندم که صدایی توجهام رو جلب کرد.

: ...بهوش اومدی؟

با دیدن کارلو دوباره روی تخت ولو شدم.

چه اتفاقی افتاد؟

کارلو: وقتی اومدیم دنبالتون افرا د بان د پشت سرتون بودن، آروم پشت سرتون اومدیم که دیدیم خودتون رو پرت کردی د پایین. رو دشمارو توی جنگل رها کردم اها م پیداتون کردیم و آوردیمتون اینجا. باید بگم واقعاً خیلی شجاعی د.

بچهها چطورن؟

کارلو: خوبن.

نینا... اون تیر خورده بود!

کارلو: آره همیشه گفتمت حالش از شماها بدتر بود، ولی الان خوب شده. لیندا هم مچ پاش ترک برداشته و بقیه اتون هم کمی زخمی شدین.

با شنیدن این حرفا تقریباً وارفتم.

حالا چی میشه؟

کارلو: شماها کارتون رو خوب انجام دادید، مشکلی پیش نمیا د.

سری تکون دادم و گفتم:

میتونم ببینمشون؟ کارلو: آره بذار کمک

تکن م.

با کمک کارلو پاشدم که همین لحظه الکسا اومد.

الکسا: آقا دستور دادن بری د پیششون.

با ترس سرم رو سمت کارلو برگردوندم. این دفعه دیگه چه خوابی برامون دیده؟

آوا

با کارلو رفتی م پایین. یک آن یا د لباسهام افتاد م. به خودم نگاه انداختم که دیدم یه هودی

طوسی با شلوار سورمه‌ای تنم ه.

خب از هیچی بهتره! دستم رو به موهام کشیدم تا شای د یکمی صاف شه. بدنم کوفته شده بو

د و احساس درد م یکردم. وقت ی رسیدیم دیدم بچه‌ها وایسادن. با دو به سمتشون رفتم و

بغلشون کردم.

چطورین؟ حالتون خوبه؟ چه اتفاقی افتاد؟ زویا: بعد ا تعریف م

یکنی م.

یه نگاه به بچه‌ها انداختم که دیدم نینا یه آستین کوتای سبز تنش و بان د دور بازوش

مشخصه و لیندا هم کمی از وزن خودش رو روی هان ا انداخته.

دنیل: خوشم اومد، واقع ا خوشم اومد! اصلا همچین توقع ی نداشتم! واقعا ک ه هممون

رو شوکه کردین!

با تعجب به دنیل نگاه کردم و یه نی م نگاه انداختم ب ه کارلو که دیدم سرش رو انداخت

پایین. واه چی شده؟ اینجا چه خبره؟ نینا: منظورت چیه؟

دلیل: فرستادن اون آدم ها کار من بو د!

همگی: چی؟

دلیل: درسته فرستادن اون آدم ها کار من بو د تا بفهمم چق د م يتونين دووم بيارين.

زویا با عصبانیت بهش نگاه کر د و غری د.

زویا: توئه لعنتی نزدی ک بو د مارو به کشتن بدی!

دلیل: مردن جزئی از نقشه است عزیزم! باید امتحانتون م یکردم تا ببین م چطوری

هستین!

با یه پوزخن د کنار لبم و لحن ی طعنه آمیز گفتم:

-چی ش د مور د پسن د واقع گرفت؟

دلیل: خیلی خوب بو د. البته اگر زبون درازیاتون رو فاکتور بگیریم!

خیلی دوس داشتم برم جلو و خفش کنم ولی حیف وقتش نبو د.

لیندا: حالا چی؟

دلیل: حالا وقتشه جزئی ی از گروه بشی د. از این به بع د شماها مسئولیت یه عملیات رو ب

ه عهده داری د. خب م يتونی د بری د!

با خشم و عصبانیت دور شدیم و این بین یه چشم غره جانان هام نثار کارلو کردم.

آیسل: حالا چی؟

نینا: مگه نشیدی ما الان جز گروهیم.

همین بین پیتر و با اون حالت خنثاش اوم د تو وگفت:

-این دستبن د ها نشان گروهه! بگیری د مال شماست!

و دستبن د ها رو پرت کر د بغل آیسل و رفت. چ ه بی ادب!

آیسل: من یه روز اینو تنه اگی ر بیار م خوب م یدونم چه بلایی سرش بیار م.

هانا: مواظب باش به جز ء بلا سر پیتر و، کار دست خودت ندی!

آیسل: هانا!

-بسه خب بگی د بین م چه اتفاق ی افتا د براتون.

نینا: من که د ر جا بیهوش شدم و به جز زویا که تو جنگل ه م بهوش اوم د بقیهامون مثل تو

توی عمارت بیهوش اومدیم!

-پس اوضاع خرابه!

لیندا: حس م یکنم اون گزارشها به هیچ دردی نم یخورن!

هانا: اشتباه نک ن! هم هی ماجرا به جز قسمت آخر، راسته.

لیندا: من که گیج شدم.

زویا: بیخیال دستبندارو هم برداری د و بری د اتاق خودتون استراحت کنی د. خسته

ای د.

بع د برداشتن دستبن د ها بچ ه ها رفتن. به طرحش نگاه کردم.
 به طرح عجیب بود، خیلی عجیب! نتونستم دقیق بفهمم چی ه!
 پس بیخیالش شدم و روی تخت م فرو د اومدم. انق د خسته بودم که درجا خوابم بر د.
 صبح ب ا صدای یکی بیدار شدم الکسا: خانم، خانم لطف ا بیدار شی د.

اینم ش د تف سر بالا ی ما.

-بیدار شدم میتونی بر ی.

بع د بیدار شدن یه راست خودم رو انداختم تو حموم و یه دوش گرفت م. داشتم از اتاق م خار
 ج م ی شدم که کارلو رو دیدم.

کارلو: برو پی ش مارکو قراره برین سر محموله.

در سکوت و خشم بهش نگاه کردم که زیر نگاهم طاق ت نیاور د و میخواست بره ک
 ه گفت م:

-فکر م یکردم به هم، همه چی رو گفتیم و چیز پنهون ی نداریم!

بع د کمی مکث، بی هی چ حرفی گذاشت و رفت! عوضی حس م یکنم زیاد ی بزرگش کرد
 م. بیخیال فکرا م شدم و رفتم پی ش مارکو.

-کاری داری؟

با صدام مارکو سرش رو از گوشیش بیرون آور د.

مارکو: آره باید بریم س ر محموله دنبالم بی ا.

با مارکو رفتیم سمت ماشین.

-محموله ی چی؟

مارکو: محموله ی قاچاق انسان! این سری ب ه عربستان. بیا بگیر!

و بعدش دوناتی به طرفم پرتاب کرد.

-ممنون حالا کجا می‌یریم؟ مارکو: بیا

میفهمی!

با مارکو سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. انقدر فکرم خسته بود که بیخیال آدرس شدم

و چشمم رو تا مقصد بستم.

مارکو: رسیدی م.

با صدای مارک و چشمم رو باز کردم و پیاده شدم.

-قراره چیکار کنیم؟

مارکو: قراره چک کنیم ببینیم تعداد دخترادرسته یا نه!

با شنیدن کلمه ی دختر ابرو هام پری د بالا. با مارکو به دخترایی نگاه کردم که مثل

گوسفند روی زمین بسته شده بودن ولی... این ا که ی ه مشت بچه ان!

-اینا که سنشون کمه!

مارکو: طبق خواسته ی مشتری!

-آخه برای چی؟

مارکو: م بیرونشون به کله گنده های عرب ی م بفروشن.

وای! نه! با فک ر به آینده دخترا برق از سه فاز م پری د.

مارکو: خ ب تعدا د درسته پنجاه نفره. بری م.

-ب... بریم!

با مارکو دوباره سمت ماشی ن راه افتادیم تا خود عمارت چشمام رو باز نگه داشتم و به

اطراف نگاه م یکردم، اما هیچی نم یفهمیدم! در واقع فکرم درگی ر اون دخترا و

سرنوشتشون بو د. یعنی باز هم اتفاقات از این بدتر هم قراره پیش بیاد؟

آیسل

بع د رفتن بچ هها رفتم داخل اتاق م. خ ب حالا چیکار کنم؟ آهان حمام! رفتم حموم و وان

رو پر کردم. خب شامپو میریزیم، کمی لوسیون بدن، کم ی گلبرگ رز (اینو از کجا

آوردی؟) خب حالا، اردکای زر د رن گ خوشگلم رو انداختم تو وان.

حالا بریم بازی! با دستم آب و شامپو هم قاطی کردم. کلی کف درست کردم و بعدش شروع

کردم به اردک بازی. جای آوا خالی الان اینجا بو د خودم و اردکم و کفام رو یکی م یکرد

چون از این کارم بدش م بیاد. با یاد آوردن قیافه آوا خندیدم و بازی کردن رو تموم کرد م.

پس از تلاشهای زیاد برای درست کردن اشکال باک ف بالاخره رضایت دادم و بعد سه

ساعت بالاخره اومدم بیرون. ب ه قیاف هی خودم تو آینه نگاه کردم. ب ه خاطر اون پَ رَش کم ی صورتتم زخم شده بود و گونهام زخم ی بود. گفت م زخم، وای خدا! زویا چرا این شکلی شده بود؟ یه خراش کنار ابروش و یه پارگی کنار لبش بود و گونهایش کبود بود. یعنی قشنگ قیاف ه ی خلافتکار درجه یک قاتل شده بود. به ساعت نگاه کردم و با دیدن اینکه زیادی تو فکر بودم لباسا م رو پوشیدم یه آستین حلقه‌هایی سفی د و شلوار

سرخابی اسلش عوض کردم و سویشرت سرخاییم رو روش پوشیدم و موهامم دم اسب ی بست م. خب حالا چیکار کنم؟ ای گن د بزمنم تو این بلاتکلیفی! حداقل هفت ههای اول میرفتی م تمرین م یکردیم ولی الان باید منتظر ر خان باشیم تا دستور صادر کنه! بیخیال میرم پای ن فضولی! خب از اونجایی که بسیار بیکار م بزار از پلهها بر م. واسه خودم داشتم از پلهها م یاومدم که طبقه ی دوم با دیدن فردی متوق ف شدم. ساموئل بود که داشت به سمت اتاق دنی ل م یرفت. حس پلیس بودنم گُل کرد. برای همین آروم آروم رفتم سمت ش و برای اطمینان از اینکه در ر و باز کردن نپر م وسط اتاق با فاصله و به صورت عادی وایسادم ولی با تمام دقت گوش دادم.

دنیل: محموله چی شد؟

ساموئل: مارکو و آوا رفتن برای چک کردن ش.

دنیل: جای محموله عوض میشه ترکیه تحویل م یدیم.

یهخورده رفتم نزدیک ت ر که دستم از پشت کشیده ش د. با وحشت نگاهم رو برگردوندم که ه با دیدن نگاه سرد پیتر و تقریب ا خودم رو باختم. پیتر و یه نگاه یخ به

صورت‌م انداخت و آخرش تو چشم‌هام زل زد. با چشم‌هایی لرزون که هر آن نزدیک بود از اشک پر بشه بهش نگاه انداختم که بالاخره سکوت رو شکست.

پیترو: اینج‌ا چیکار می‌کنی؟

یه نگاه به چشم‌هاش انداختم و بعدش با معصومیت و صداقت خاصی که تو صدام بود گفتم:

-هیچی داشتم میرفتم پایین که یه صدایی شنیدم. فقط اومدم ببینم چی!

با ترس داشتم نگاهش می‌کردم که دستم رو ول کرد و گفت:

-بیشتر مراقب باش.

(چرا احساس می‌کنم خیلی تاکی د کرد روی مراقب باش) و بعدش رفت. واه! چه میشد؟

این چرا همچین کرد؟

با تعجب به جای خالیش نگاه کردم و با شنیدن صدای ساموئل که داشت به در نزدیک می‌شد با سرعت به سمت تراس رفت و خودم رو انداختم تو تراس. هنوز تو شوک رفتار پیترو بودم. چرا واقع‌ا اینکارو کرد؟ توقع داشتم سرم داد بزنه و به زور منو بکشه و بیره پیش دنیل و ده‌ها کار دیگه! ولی هیچ‌کدوم رو انجام نداد و تهش گفت بیشتر مواظب باش! نمی‌دونم چرا ولی حسم به من یگه این قضیه مشکوکه. خواستم بی‌ایرون که با دیدن صحنه‌ی رو به رو من چشم‌هام گرد شد! یا قمر بنی‌هاشم! وای یا خدا اینجا چه خبره؟

کارلو و تلمانگار گیج بودن و دست انداخته بودن گردن هم و بلند بلند می‌خندیدن و

بعدش... نه! امکان نداره! فوری چشم‌هام رو بستم که هستی روی صورت‌م قرار گرفت و

بعدش صدای خنده‌ی آشنایی. من این خنده رو میشناختم، این خنده متعلق به نین ابود.

نینا: لازم نیست اینجوری سرخ و سفی د شی. دنبالم بیا!

وبعدش با خنده دستم رو گرفت و بر د.

-نینا این چی بود؟

نینا: وای خدا! مگه چی بود؟

-چی بود؟ تو داری م یگی این چی بود؟ نینا: چی میگی اینکه

چیزی نبود.

-وای این خیلی... صبر کن بینم یعنی چی اینکه چیزی نبود؟ نینا: ها؟ چی؟ منکه چیزی

نگفتم!

-زر نزن بگو بینم یعنی چی؟ دیگه چیا دیدی؟ نینا: هان چیزه... ای بابا

خب زنده ندیدم، خوندم!

-چی خوندی؟ یعنی چی؟

نینا: گوشیم داره زن گ م یخوره من برم بای.

و بعدش در رفت. خواستم برم سمتش که به طرز عجیب ی ناپدی د ش د. کمال

همنشین ی دنیل روی این هم تاثیر گذاشته. خواستم برم اتاقم که دیدم آوا با یه قیافه

ی تقریب ا داغون اوم د سمتم و همی ن لحظه زویا هم اوم د و با دیدن قیافه ی داغون

آوا رو به من گفت:

- برو بچهها رو صدا کن، بیای ن اتاق من.

- باشه.

رفت م و تکی تکی بچه ه ا رو خبر کردم و وقت ی رسیدم ب ه اتاق نینا ب ا ضرب در رو با ز کردم که با اینکارم نینا دو متر پری د هوا و رفت روی تخ ت. منم کرم ریزی درون م فعال ش د.

وجدان: کرم یا بیماری لاعلاجت عُد کرده؟ (...)

وجدان: چرا رفتی ویبره؟ (...)

وجدان: آهان از اون لحاظ ، یعنی خف ه بش م. باشه من میرم ولی این رسم مهمون نوازی نیست!

(بری م ادامه من نم یدونم در رو روی این وجدان چهار قفله کرده بودم ، از کجا فرار کرده خدا دان د ، بیخیال بری م ادامه... (و گفتم:

-نینا بدو مثل اینکه یه مشکل بدی پیش اومده، بچهها خیلی داغون بودن.

نینا: یا خدا، چ ی شده؟؟

-نمیدونم فقط بیا.

خیلی جلوی خودم رو گرفت م تا نخندم. وقتی رسیدیم نینا با ترس رو به بچ ه ها گفت:

-چیشده؟

زویا هم که از هیچی خبر نداشت، ابروهایش رو با تعجب بالا فرستاد و گفت:
- بشین میفهمی.

و بعدش به نگاه مشکوک به من انداخت و وقتی فهمید کاره منه سری از تاسف تکون داد.

هانا: چی شده؟

آوا: هیچی رفتی م سر محموله برای چک کردن تعداد.

زویا: خبر؟

آوا: نزدیک ۵۰ تا دخت ر که قراره برن عربستان... برای ... ه ه برای کله گندههای عربی!

با شنیدن حرفهایش برق از سه فازم پری د. آوا چی گفت؟ لیندا: چ... چی؟

آوا: میدونم خودم هم واسه همین حالم خراب ش د.

بیا این م بدبختی جدی د وایسا به لحظه پیشد؟

- آوا گفتی قراره ببرنشون کجا؟ آوا: عربستان.

- ولی قراره ببرنشون ترکیه! برنامه عوض شده!

نینا: مطمئنی؟ - آره خودم

شنیدم.

زویا: لیندا پس اینا رو بفرست برای سرگرد.

لیندا: باشه.

نینا: صبر کن ببینم، پس موضوع مه م اینه؟

با این حرف تقریباً ترکیبم. نینا هم که فهمی د هجوم آور د سمتم که زویا غری د:

-میخواهی د دعوا کنی د بری د بیرون.

قبل از اینکه نینا به م برسه رفتم اتاقم و درو بستم و اصلاً به مورد عنایت قرار دادن عمه‌های گرام م توسط نینا توجه ی نکردم.

نینا

با تمام سرعت دویدم. هرچی بیشتر م ی‌دویدم، انگار راه دورتر م یش د! داشتم م ی‌دویدم که پام پیچ خورد د و محکم خوردم زمین. اون داشت نزدیکم م ی‌اومد. نه! نه! با ترس و نفس نف‌س از خواب پریدم. با دستم عرقای روی پیشونی م رو پاک کردم. لعنتی! خیل ی ب د بو د. چند دت ا نفس عمیق کشیدم تا ا حالم جا بیا د. اولین باری نیست که کابوس م ببینم، یعنی ی باید بگم همیشه این کابوسها وبال گردن منن. از بین ده شب، نه شبش رو کابوس م ببینم، ولی این چند دوقته که اینجا بودیم، تقریباً شای د دو بار کابوس دیدم و با این ش د سومیش! زیادی بزرگش کردم! چیزی نیست. بلند شدم و بع د برداشتن لباسهام رفت م حموم تا ی ه دوش بگیرم. بع د یه ساعت از حموم اومدم بیرون و موهام رو خشک کردم. نم ی‌دونم چرا، ولی یه حس عجیبی بهم م ی‌گفت خودم رو خوشگل کنم. خ ب من م که ب ه

احساساتم اعتماد دارم پس همی نظوری موهام رو شونه کردم و رفت م بیرون. (مری ض ه م خودتونی د) لباسم ی ه نی م تن هی آبی با اسلش مشکی بود که مچ پاش کش داشت. رفت م و ت ک ت ک اتاق های بچ ه ها رو گشتم، ولی هیچکس نبود! عصبی رفتم پایین و شروع کردم عربده زدن.

-الکسا... الکسا!

الکسا: بله خانم؟

-تو میدونی بچهها کجان؟ الکسا: نه خانم!

-باشه م یتونی بری.

خب حالا چیکار کنم؟ آهان باغ! خب پیش به سوی فضولی.

خواستم برم توی باغ که صدایی متوقفم کرد.

جک: هی کوچولو بیا اینجا.

برگشتم و با قیافههایی سوالی و خشم نگاهش کردم که خودش به حرف اومد و گفت:

-رئیس کارتون داره!

بع د تکون دادن سرم بدون توجه به جک رفت م سمت اتاق دنیل و صداش رو که داشت

فحش میداد، شنیدم و توجهی نکردم.

با یه در زدن مختصر و اجازه ی مختصر تر رفت م داخل. دنیل: منتظرت بودیم.

-کسی من رو صدا نکرده بود!

با این حرفم دنیل متعجب و بعدش با یه قیافه ی ترسناک ب ه جک نگاه کرد که ج ک سرش رو انداخت پایین و گفت:

-خب... یادم رفت بهش بگم!

دنیل: دیگه تکرار نشه! خب صداتون کردم تا وظایفتون رو بگم.

-خب؟

دنیل: هانا با تو و ساموئل و همینطور... امی ر میرین برای معاملات.

هانا و من: نه!

اونقدر من و هانا کلمه ی نَآه رو بلن د گفتیم که ه خودمون یه لحظه از شدت بلندی صدامون تعجب کردی م.

دنیل: اینجا شما تصمیم نم یگیرین.

دنیل: آوا و مارکو هم میرن برای چ ک کردن معاملات. لیندا، تو و آندرا مسئول امنیت م ا تو ی عمارت و موقع تحویل محمولهها هستین. حواستون رو جمع کنی د! یه اشتباه برابره با خالی کردن گلوله توی سرتونه. با همتون هستم!

لیندا: چی؟

دنیل: همینکه شنیدی. بقی هاتون هم حواستون به کارهای محموله باشه و از این یک یها دستور م یگیرین! حالیتون شد؟ با عصبانی ت دندونامون رو روی ه م فشار دادیم و به اجبار ی ه باشه گفتیم و رفتیم.

ساموئل: حواستون باشه، حوصلهی دعا ندارم!

-خفه بابا!

ساموئل: چی گفتی؟!!

-همینکه شنیدی! قول نمیدم در برابر ربل زبونیهای یه شغال ساکت بمونم!

ساموئل با عصبانیت دندوناش رو روی ه م فشار داد و به زور گفت:

-دنبالم بیاین.

با هانا رفتیم به جایی که ه ساموئل میگفت و رسیدیم به گاراژ عمارت و اونجا با اولین چیز
ی که مواجه شدیم قیافه ی نحس امیر بود.

امیر: بَه بَه چشم ما بَه روی زیبای شما باز شد. راه گم کردین اینجا تشریف آوردین
پرنسس؟

هانا خواست بره سمتش که دستش رو گرفتم و بهش فهموندم اینجا جاش نیست!

ساموئل: تمومش کن، حوصله ندارم هر روز نظارهگر دعوی شماها باشم!

امیر: منظور ت چیه؟

ساموئل: من و تو و این دوشیزها قراره از ای ن به بعد باهم کار کنیم.

امیر: اوه، ببین چی شده! پس از این به بعد قراره باهم باشیم.

م ببینی هانا سرنوشت م یخواد همیشه من و ت و باهم باشی م!

نظرت چیه کوتاه بیای؟ م یتونی م سر جنسی ت بچه به توافق برسیم!

با این حرفها زدم به سیم آخر، برای همین دست هانا رو ول کردم تا هرکاری که دلش میخواست بکنه.

(یه لحظه احساس کردم سگی رو که بهش زنجیر وصل کرده بودم رو باز کردم!) هانا هم با شدت رفت سمتش. زانوش رو آورد بالا و محکم زد وسط پای امیر. با این حرکت امیر دراز به دراز کف گاراژ پهن شد.

هانا: برو بین اول عقیم نیستی بعد زر بزن سر بچه!

با این حرکت هانا، از خنده داشتم منفجر میشدم. وای خیلی خوب بود! ساموئل هم که انتظار این حرکت رو نداشت یه تکخن زد و گفت:

- هه! واقعاً انتظار این یکی رو نداشتم تا الان دو هیچ به نفع توئه هانا!

با حرف ساموئل، امیر با عصبانیت بلند شد ولی بعدش از شدت درد خم شد و گفت:

-هی منظورت چیه؟ تو طرف منی یا اینا؟

ساموئل: هرطرف که ببه نفعم باشه فعلاً که از تو بخاری بلند نمیشه.

با این حرف امیر با عصبانیت گفت:

-بهم میرسیم.

با یه سرفه الکی گلوم رو صاف کردم و گفتم:

-خب بعدش چی؟

ساموئل: میریم سر یکی از معاملهامون. دنبالم بیاین!

بع د چشم غره‌های متعدد د امیر و توجه نکردنهای ما رفتیم سمت وناها. ب ا هانا و اون دوتا نره خر سوار ون شدیم و راه افتادیم

-خب؟ ساموئل: خب چی؟

هانا: شای د خودت بتون ی حدس بزنی!

با حرف هانا، ساموئل کمی مکث کرد و گفت:

-یه بان د دیگه هستن که توی قاره‌های آسیا و اروپا بیشت ر فعالیت م یکنن. خری د اسلحهاشون از ماست، ولی بقیه چیزه ا رو خودشون گیر میارن و تقریب ا م یتونم بگم دوست هستیم!

با این حرفا ابرو هام بالا پری د. عجب! چه خوب اینطوری م یتونیم نقشه منهدم کردن یه بان د دیگه هم بکشیم، ولی نباید منحرف بشیم. خب جهنم و ضرر اون یکی رو میسپاری م به سرگرد. ت ا رسیدن به مقص د دیگه کسی حرف ی نزد فقط امیر بو د که با چشم مهاش هانای بیچاره رو قورت داد، البته هانا ب ا چشمه‌اش قشنگ بهش توضیح داد که اگه ادامه بده، چی سرش میاد، ولی اون پرو تر از این حرفا بو د!

ساموئل: رسیدی م.

با این حرف بالاخره رضایت داد و چشمای وزغیش رو جمع کرد و ماه م پیاده شدیم.

هانا: این همه محافظ چیکار میکنن؟

ساموئل: مثل اینکه قضیه رو خیلی جدی نگرفتی، نه؟ ب به نظرم ب ه یا د بیار ما کی هستیم و چرا اینجاییم!

با این حرف هانا چشماش گرد شد و بعدش با حرص ب ه ساموئل خیره شد.
امیر: ب ه نظرم بریم، دی ر میشه!

چه عجب ی ه کلمه بدون مسخره بازی و جدی زد این دراز!
پشت سر ساموئل راه افتادیم و رفتی م داخل اون ویلای بزرگ که حتی از عمارت م اهم بزرگتر بود. با ورودمون وسط سالن وایسادیم. وای خدا اینجا چقدر بزرگه! با تعجب ب ه اطراف م نگاه کردم که صدایی من رو به خودم آورد.

: ...هی رفیق چه عجب از این ورا؟ راه گم کردی؟

با این حرف ساموئل به سمت اون پسری که اصلا نمیتونم حدس بزنم اسمش چیه رفت و بعد بغل کردنش گفت:

-هی، حالا بدهکارم شدیم؟ تویی که سری ب ه دوستت نمیزنی، بی معرفت!

اینا چی چی میگن؟ وات دهل؟

ساموئل: نینا تو با من بیا! هانا و امیر اینجایمونین هانا: ام...

ساموئل: هیچی نگو، سعی کن آبروریزی نکنی ن.

و بعدش یه اشاره داد به من که همراهش برم. برگشتم و یه نگاه پر از اطمینان به هان انداختم و بعدش پشت سر ساموئل راه افتادم. امیدوارم فقط تا وقت ی که بر میگردیم گندی نزن!

با ساموئل و اون پسره که نمیدونم کیه. فقط میتونم حدس بزنم یکی از دوستای ساموئله رفتی م و وارد یه اتاق شدیم.

پسره: بشین الان میاد.

ساموئل: باشه.

پسره رفت تا آگه اشتباه نکنم رئیسش رو صدا کنه. منم توی همین فرصت شروع کردم به فضولی!

-پیس، پیس، پیس، هی یارو!

ساموئل: چیه؟ -این کی

بود؟ ساموئل: دوستم!

-عقل کل، خودم حدس زدم! منظورم اینه که چیکاره است؟ اسمش چیه؟

ساموئل: خب این پسره تقریباً مشابه نقش من رو توی باندشون داره و اسمش ویلیامه!

-آهان رییشون چی؟ ساموئل: الان میاد، م

یفهمی!

بوزینه، خ ب بگو! ولش همینها هم ک ه گی ر آوردم خیلیه.

: ...واو فکر نمی‌کردم بینم ت پسر. از آخرین باری ک ه دیدمت خیلی فرق کردی و
گنده‌تر شدی!

با شنیدن صدا تقریباً از ج ا پریدم. برگشت م تا صاحب صداری بین م که چشم م هام گر
د ش د!

نین ا

رئیسشون اینه؟ اینکه از ساموئل و امیر جوانتر و جل فتر م یزنه! با چشم مه‌ای متعجب ب
ه یارو نگاه م یانداختم که سنگینی نگاهم رو حس کرد و من رو با نگاهش غافلگیر کرد.

: ...اوه! این دیگه کیه همراه خودت آوردی؟ چرا معرفی‌ش نم‌یکنی؟

ساموئل: اوه یادم رفت بگم! این عضو جدی د گروهه و اسمش نیناست. قویترین فرد مبتد
ی ک ه دیدم و باهوشترینش!

عجب! بع د تلم ا این دومین باریه که م بینم یک ی ازم تعری ف م یکنه.

: ...جدا؟ خوشبختم اسم من آدام و برای آشنای ی بیشتر می‌گم، یک آمریکایی هستم و
مثل این ا یه اروپایی کله گنده نیستم.

-خوشبختم.

ساموئل: هی بهم برخورد!

آدام: بیخیال خب به نظر نم ییا د مثل شماها باشه! کجاییه؟ آفریقایی؟ یا شای د هم آسیایی؟ ساموئل: درست گفتم آسیاییه!

-تو رئیس این بانده؟

با این حرفم آدام چشم مهاش درشت شد و ساموئل هم از لای دندون هاش غری د:

-نینا!

آدام: چرا این سوال رو میپرسی؟

-چون طبق سابقه و رئیسی که ما داریم، معمولا آدمای خشکی هستن و خب خیلی بهشون احترام م یذارن.

با این حرفم چشمای ساموئل گشادتر شد و آدام زد زیر خنده و گفت:

-آره خب دنیل... اون زیاد راحت نیست! دوست داره ابهت خودش رو داشته باشه، ولی من مثل اون نیستم. و پس زمینه حرفش و یه چشمک زد. ناخودآگاه از رفتارش خندم گرفت.

واقعاً که اون نقطه متقابل دنی ل.

آدام: خب، نم یشین؟ ساموئل:

چرا که نه!

با ساموئل و آدام و ویلیام نشستیم.

ساموئل: خب مثل اینکه باز هم اسلحه میخواین، درسته؟ آدام: آره، ولی جز اونا طلا ه م م یخوام.

ابروهام بالا پری د چی؟ ساموئل:

منظورت چیه؟

آدام: بیخیال رفیق! اونقدرها ه م بی خبر نیستم. م یدونم که جدیدا ز دین تو کار طلا. خب یه مقدار طلا ه م م یخوام.

ساموئل با ابروهای بالا رفته و چشمای متعجب اول به آدام نگاه کرد و بعدش به ویلیام. ویلیام ه م شونههایش رو بالا انداخت و گفت:

-خبرازو د میرسه رفیق، خصوصا تو حرفه ی ما!

ساموئل: برای چه کاری م یخوای؟

آدام: برای همون کاری که تو م یخوای.

ساموئل: باشه به دنیل میگم، ولی خودت خوب م یدونی که قیمت خیلی میره بالا!

آدام: تو نگران قیمت نباش! ه ر چی باش ه م یارزه بهش.

و بعدش یه نگاه به من انداخت. اصلا از طرز نگاه کردنش خوشم نیومد، برای همین نگاهم رو دزدیم. آدام ادامه داد:

-فقط ی هجوری باشه که برای ما هم سو د داشته باشه.

ساموئل: نگران نباش، م یارزه . خب، بقیه کارها هم با ویلی هماهنگ م یکنم، فع لا آقا خوشتیپه!

آدام: خدا نگه دار گنگست ر و همین طور شما خانم جوان.

با خطاب قرار گرفته شدن م فوری یه خدا نگه دار گفت م و زد م بیرون. چه هوای خفه کنندهای.

ساموئل: خب ویلی، اسلحهها همون قبلی باشه ؟ ویلیام: آره راستی خبرهای

جدی د به گوشت خورده؟ ساموئل: نه، چه خبرایی ؟

ویلیام: رافائل سر و کلهاش پیدا شده و قراره یه جشن بگیره.

برای همون اسلحه م یخوایم و طلا. چون به جز جشن یه جور بازار خری د و فروشه.

ساموئل: جدی؟ نم یدونستم!

-منظورت از بازار خری د و فروش و طلا فروختن دخترا به عنوان برده اس؟

با این حرفم، ویلیام ابروهایش رو انداخت بالا و گفت:

-این یه قانونه به هر چی که بهت سو د م یرسونه نزدی ک شو! کاری هم نمیشه کر د! خب خودت که لیست رو م یدون، برای قیمت و طلا هم باهام در ارتباط باش.

ساموئل: باشه پس خدا نگه دار.

ویلیام: خدا نگه دار و همچنین خدا نگه دار تو هم باشه دخت ر آسیایی!

با لقب ی که بهم داد خندم گرفت و گفت م:

- مواظب خودت باش پس ر آمریکای ی.

با این حرفم خندی د و گف ت:

- ویلی صدام کن.

از رفتار ش خوشم اومد، همچین نگاه و خندش برای همین یه لبخن د زدم و گفتم:

- تو هم نین ا صدام کن.

و بعدش با ساموئل راه افتادیم. وقتی رسیدیم پایین، هان ا تقریب ا به سمت م پرواز کر د.

هانا: چی شد؟ - بریم

میگم.

با هانا و ساموئل و امیر راه افتادیم سمت و نها و در همین حین گفتم:

- خب رافائل کیه؟

ساموئل: توقع داشتم حداقل تا ماشین صبر کنی.

- مسخره بازی در نیار! بگو بینم کیه ؟

امیر: رافائل یه خلافکار قدیمیه که قب لا خیلی قدرت داشت، ولی کم کم از قدرتش ک م

ش د و ضعیف ش د و ب ه طور عجیبی سه سال غیب ش د.

ساموئل: و حالا برگشته و احتمالا م یخوا د قدرتش رو پس بگیره.

-عجب!

هانا با یه قیافه ی سوالی نگام کرد که بهش فهموندم بعدا به ت م یگم.

وقتی سوار ون شدیم دوباره از ساموئل پرسیدم:

-چه اسلحههایی م یخوان؟ ساموئل: کلت مدل ۲۲۶ sig sauer، کلت مدل Beretta ۹۲، و کلاشنیکف مدل روس.

با تعجب بهش نگاه کردم!

-اینا برای چی شونه؟

ساموئل: خب من از هدف آدام خبر ندارم!

به عبارت ی دیگه به توچ های در جمله اش بود. با قیافه ی پوکر به ساموئل نگاه کردم و بعدش زل زدم به بیرون. اخلاق آدام و ویلیام بدجوری فکرم رو مشغول کرد خصوصاً آدام! نه اخلاقش نه مدل لباس پوشیدنش هیچکدوم به خلافکاره ا نم یخوره. داشتم به اون دوتا نگاه م یکردم که هانا زد به م و گفت:

-هی به چی فکر م یکنی؟

یعنی انقدر ضایع تو فکر بودم؟ با فهمیدن اینکه ه گن د زدم ی ه لبخن د مسخره روی صورتتم نشوندم و تن د تن د گفت م:

-هیچی هیچی به چیزی فکر نمیکنم.

هانا چشمش رو ریز کرد و گفت:

-من که تهش سر درم بیارم.

و روش رو کرد اونور. بیا حالا خربار و باقالی بار کن! تا رسیدن به عمارت کسی حرف نز
د. وقتی رسیدیم پیاده شدیم که ساموئل سکوت رو شکست:

-لیست وسایل رو ببر برای مارکو و آوا تا تهیه اش کنن.

-باشه.

امیر: هی یارو یعنی چی ماره و لک و لک کشوندی بردی اونجا و خودتون رفتی ن
مذاکره! الان هم که بیه کاری نمیدین، مسخره کردی؟ هانا: باب اینکه اصلاً دوست
ندارم بگم، ولی موافقم با حرفش!

امیر: افتخار دادین بانو!

هانا: بین د!

ساموئل: این یکی رو فقط خواستم یادگیری د و قراره سریهای بعد خودتون
برین.

و رفت. خراچه بيشعوره! با هانا رفتی م عمارت و سوار آسانسور شدیم.

-میگم ما نبودیم، امیر کاری نکرد؟

هانا: نه فقط انقدر نگاه کرد که چشمهاش چپش د.

با این حرفش خندیدم و همین موقع آسانسور وایسا د.

با هانا رفتیم بیرون که صدایی اوم د.

: ...عموئه پیخ پیخ بیای ن.

برگشتی م که دیدیم آیسله!

هانا: نم یتونی عین آدم صدا کنی؟ آیسیل: نه حالا

بیاین!

ورفت تو ی اتاق آوا! با هانا به هم نگاه انداختی م و رفتیم تو ی اتاق آوا و دیدیم، آوا و آیسل روی تخت نشستن.

-سلام، مشکلیه؟

آوا: سلام نه یعنی اره یعن ی... بشینین تا بگم!

با تعجب ب صندلی می ز آرایشش رو آوردم و نشستم روش و هانا ه م نشست روی تخ ت. ب ا آیسل و هانا به هم نگاه انداختیم و تهش هانا گفت:

-اتفاقی افتاده؟

آوا: راستش خب... یعنی... من عاشق شدم!

اه خب من گفتم چی شده؟ حالا عاشق ش... صبر کن بینم، چی؟ با دهن با ز به آوا نگاه کردیم که آیسل گف ت:

-شوخی میکنی؟

آوا: نه ولی خب م یدونی چیه عاشق شدن کامل نه، ولی یه حس کوچولویی مثل دوست داشتن پیدا کردم.

هانا: حالا ه ر چی بگو بینم طرف کیه ؟

مشتاق به آوا نگاه کردیم که به بد کم ی من و من گفت:

-خب... کارلو!

با این حرف تمام بادم خالی شد. نه؟! امکان نداره! با آیسلبه هم نگاه انداختی م. چون فقط ما دو تا می‌دونستیم قضیه چیه!
هانایه جورای انگار حالش گرفته شد، ولی خودش و جمع کرد و با حالتی که همیشه می‌تونست ظاهر سازی کنه گفت:

-راست میگی؟ وای عزیزم!

و بعدش بغلش کرد. چون هانا از چیزی خبر نداشت، جا خوردم پس چرا اینکارو کرد؟ با یه قیافه‌ی زار به آوا نگاه کردم چون می‌دونستم اصلاً ته این خوشیها به جای خوبی نم‌برسه. آوا که نگاهم و دی‌با ناراحتی گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

با فهمیدن اینکه خیلی ضایع نگاه کردم خودم و جمع و جور کردم و گفتم:

-نه... یعنی راستش...

به زوری ه تکخن د زدم و گفتم:

-راستش شوکه شدم.

آوا: خب خودم هنوز تو شوکم، ولی نم‌دونم دقیق می‌تونم اسمش رو عشق بذارم یا نه؟

به آوا نگاه انداختم که به باچه شوق و ذوقی تعریفم بکر د.

بیشتر از این نتونستم طاق ت بیارم و گفت م:

-شرمنده من خستم. خب خوشحال شدم شنیدم عاشق شدی.

هانا تو گزارش رو به لیندا بده.

آیسل: منم خستم، میرم.

هانا م با ی ه قیافه‌ی متعجب ب یه باشه گفت و ب ه ادامه ی صحبتش پرداخت.

من و آیسل هم زدیم و بیرون و در رو بستیم.

-من که بهش نمیگم!

آیسل: فکر کردی من میگم؟

با بیچارگی نفسم رو فوت کردم در حال یکه نمیدونستم این اول بدبختیه!

هانا

خوشحال بودم برای آوا که عاشق شده، اما این عشق اشتباهه!

کارلو هم یکی از همین اعضای بانده و مطمئن ابع د از منهدم کردن این بان د پای اون هم

وسطه. خدایا عاقبتمون رو به خیر بگذرون! ببع د حرف زدن ب آوا تصمیم گرفتم برم همه

چی رو براساس اونایی که خودم فهمیدم به لیندا بگم. چون الاغ خانم هیچ اطلاعاتی بهم ندا

د. رفتم سمت اتاق لیندا و در زدم.

حقیقت ا اصلا توقع نداشتم تو اتاق باشه، ولی با گفتن بی ا داخل قشنگ زد ضایعم کرد!

-سلام خوبی؟ چرا تو اناقتی؟

لیندا: سلا... یعنی چی؟ نم یتونم تو اناق خودمم بمونم؟

-مرض! منظورم رو م یفهمیدی بع د م یگرفتیم به با د فحش.

منظورم اینه مگه تو کار و زندگی نداری؟

لیندا: آهان از اون لحاظ خب بیکار بودیم ، آندرا هم گفت تو برو من م یمون م.

چشمام رو ریز کردم. آخه با ی ه لحنی م یگفت ت که انگار همزمان با حرف زدن ،

چیزی رو تو ذهن ش داره مرور م یکنه.

-مشکوک میزنیا؟

لیندا: هان؟

-نکنه عاشق شدی؟

لیندا: در د کی گفته من عاشق آندرام؟ مات و مبهوت بهش

خیره شدم و گفت م:

-من که اسم کسی رو نبردم خودت الان لو دادی.

با این حرفم انگار فهمی د چه سوتی داده.

برای همین سرش رو تکون داد و گفت:

-اها! مرض خب اونطوری که تو بع د تموم شدن حرفم گفتی فکر کردم منظورت اونه.

-خودتی!

لیندا: برو بابا! م یگم چرا اومدی؟ کاری داشتی؟

-انقدر حرف زدی خب یاد م رفت.

لیندا: من زیاد حرف زد م الان این تو نبودى...

-اه بسه خب خواستم اطلاعات جدی د بدم. ببین ما رفتی م معامله با یه باندى. یه بان د که توی آسی ا و اروپا بیشتر ر فعالیت م یکنن و ملیتشنون رو نم یدونم ولی دوست بان د ماس ت. و اینکه اسم طرف رو تو د ر بیا ر دیگه. ...

لیندا: مرض! پس تو چه غلطی کردی؟

-نپر وسط حرفم...خب من اینا رو خودم فهمید م.

تمام این مدت نینا خان م رفته بو د و تهش ه م یه اطلاعات دست و پا شکسته نصیبم ش د. اگر سوالی داری از اون پپرس...خ ب داشتم م یگفتم مثل اینکه یه خلافاکار قدیم ی ه م به اسم رافائل پیدا شده و قراره یه جشن بگیره.

لیندا: عجب دیگه چی؟

-بزور همینا ه م گیر آوردم. بقیه اش رو برو از نینا بگی ر. و د بدو که رفتیم.

صدای لیندا رو شنیدم که داد میزد ولی کو گوش شنوا! بدون توجه به داد های لیندا پریدم ت و اتاق م. ه ی باید رکورد صبور ترین فرد توی یک روز رو به م بدن! اون از رفتن توی گاراژ، اون از ماشین، اون از عمارت چرت و پرت و بعدش هم برگشتنی! یعنی واقع ا خیل

ی شانس آور د توی عمارت اونا دهنش رو سرویس نکردم بیشعور! خیلی خسته بودم برای همین پریدم توی حموم تا شای د یه دوش آب گرم حال م رو خوب کنه. بع د یه دوش نیم ساعته زدم بیرون و یه سرهمی لی پوشیدم و زیرش هم یه تاپ خال خالی و موهامم حالت فر گذاشتم. به قیافه خودم توی آینه نگاه کردم. یعنی به شدت شبیه بچه مه د کودکی ها شدم. با تفسی ر خودم خندیدم و روی تختم دراز کش افتادم. ای که چق د خستهام! یهو یا د اتفاقات چن د ساعت پیش افتادم.

نم یدونم چرا قیافه ی نین ا اون شکلی شد؟ یعنی خیلی ضایع بو د! نم یدونم چی م یدونست که من نم یدونستم! موقع برگشتن ه م به شدت توی فک ر بو د! سعی کردم خودمون رو به یاد بیارم. اکیپ ما همچین آدمایی نبودن. نین ا و آیسل یه لحظه خنده از رو لباشون نمیرفت. زویا هم ش سعی م یکر د اونا رو بگیره و انتقامش رو بگیره و آوا و لیندا هم سعی م یکردن گنداشون رو جمع کنن ولی الان... یادم نمیا د آخرین شیطنت نینا ک ی باشه! یا آیسل یا حتی بقیه... هم هامون فرق کردی م حت ی خودم ، نم یدونم باید خوشحال باشم ی نه! خسته از فکرهای تکراری بلن د شدم و رفت م بیرون. بی حوصله رفتم سمت پشت بوم و پاها م رو از ارتفاع آویزون کردم. ناخودآگاه نگاه م کشیده ش د به پایین. یعنی این ارتفاع لعنتی چی داره که بعضی وقت ها مردم دوس دارن با تموم جون و دلشون ازش استقبال کنن. با بیچارگی نفسم رو فوت کردم که با شنیدن یه صدای لعنتی نفس توی سی*ن*ه ام حبس ش د.

امیر: یادمه قب لا از ارتفاع م یترسیدی؟

با عصبانیت دندونام فشار دادم روی هم و گفت م:

-قبلا انسانتر بودی.

توقع داشتم دوباره مثل همیشه شروع کنه ب ه اذیت کردن م ولی بی توجه ب ه من نشست و شروع کرد به حرف زدن:

امیر: خیل ی فرق کردی.

-منظورت چیه؟

امیر: قبلا ... بیشتر م یخندیدی...ب ه رن گهای صورتی علاقه بیشتری داشتی و... اه! با احساستر بودی.

-فکر کنم خودت جواب این همه تغییر رو بدونی!

امیر: من... م ن هیچوقت نم یخواستم اون اتفاق بیوفته!

-ولی افتاد و مقصرش تویی!

امیر: هیچوقت بهم توجه نکردی!

-قبلا به ت گفتم تو برام نقش برادر داشتی ولی..با اون حماقت ت گن دزدی توی هم ه چیز.

یه پسر بی گناه رو کشتی!

امیر: گوش کن...من. ...

-نه تو گوش کن! تو بودی که زندگیم رو نابود کردی! تو بودی که باعث شدی من دیگه نخندم! تو بودی که باعث شدی یه روز خوش نبینم! تو بودی که باعث شدی انگشت ا تها م رو به سمت من بگیرن و من رو قاتل خطاب کن ن.

امیر: هان...من...

بلندشدم و اشکی که روی صورتم اومد و با لجاجت پاک کردم و گفتم:

-اینارو خوب یادت باشه. رفتار توی احمق باعث شد من م شبیه بشم به یه قاتل ، باعث شد از همه حتی از خانواده ام فاصله بگیرم. تو باعث شدی من اینی بشم که جلوت وایستاده . خوب نگام کن، نگام کن!

نگام کن رو ب ا صدای بلندی گفتم و دوباره ادامه دادم:

-حالا هم باید منتظر عواقبش باشی چون...چون قول نم یدم یه شب که خوابی یه چاقو توی قلبت فرو نکنم ، همون قلبی که تونست قلب شخص دیگه ای رو ب ی تپش کنه! و بعدش به سمت تراس همون شب رفتم. بغض لعنتی مانع نفس کشیدن م میشد. سرم رو گرفت م بالا و گفت م:

-گریه نکن لعنتی! بس ه هر چقدر اشک ریختی! د گریه نکن لعنتی!

قطره اشکی که با سر سختی زیا د اومده بود پایین رو پاک کردم و گفتم:

-گریه نکن!

در جدال با خودم بودم که صدای مارکو رو شنیدم:

-گریه باعث میشه خالی بش ی.

با همون قیافه برگشتم سمت ش و گفتم:

-من... گری همام رو ده سال پیش کردم... این فقط اشکای ی هستن برای داشتن انگیزه انتقام.

خواستم از کنارش رد بشم که دستم رو گرفت و گفت:

-چرا از ما بدت م بیاد؟ با تندی برگشت م

سمتش و گفتم:

-چون شماها یه مشت احمقین! یه مشت موجود بی خاصیت که بلدین با احساسات دخترا بازی کنی ن. چون یکی از همجنس های آشغال تو زندگی م رو به خرابه کشون د. یه نفس گرفتم و ادامه دادم:

-چون فقط بلدین مثل یه اسباب بازی با بقیه بازی کنین.

همین چون بلدی با این قیافه ات بری دخترها رو گول بزنی و بعدش اینطوری بفروشیشون. اگر با اون م یرفتی و دختره ا رو از پارک جمع م یکردی... بیشتر درکت میکردم تا این.

با یه لحن آروم که ازش بعضی د بود گفت:

-من اونقدرها هم که تو فکر میکنی بدم نیست م.

بی توجه به حرفش، دستش رو پس زدم و رفت م. با شدت خودم رو پرت کردم روی تخت و سعی کردم خودم رو آرام کنم. من الان چی گفتم؟ به جهنم مهم این بود که گفتم، نمیگفتم میموند تو دلم، آره من کار اشتباهی نکردم. سعی کردم خودم رو آرام کنم. به شدت به خواب نیاز داشتم. یه خواب با آرامش برای همین دوتا از قرص های خوابم رو خوردم و دراز کشیدم روی تختم و سعی کردم با این سرنوشت گندم کنار بیام و نمی دونم چقدر فکر کردم که خوابم برد.

"هانا"

صبح با سردرد و وحشتناکی بلند شدم دستم رو روی سرم گذاشتم و سعی کردم سرم رو فشار بدم و یادم بیاد دیشب چه اتفاق افتاد.

با به یاد آوردن دیشب آه پر صدایی کشیدم و بلند شدم.

بعد شستن صورتم به قیافه های نگاه انداخت؛ شبیه مرده ها شده بودم!

لباسم رو با یه نیم تنه مشکی و شلوار زاپ دار مشکی عوض کردم و موهامم با اتومو صاف کردم بعد چک کردن ظاهرم رفتم پایین.

از آسانسور بیرون اومدم و سعی کردم چک کنم بینم بچه ها کجان که یهو...

یه چیز سنگین فروم اومد رو پشتم و گفتم:

-نی نی!

جانم؟ از وحشت و شوک وار د شده جیغی کشیدم و برگشتم ت ا بین م کدوم بیشعوریه؟
اما با دیدن یه قیافه غریب ه تقریب ا خشکم زد.

چی شد؟؟ اون یارو هم ک ه انتظار دیدن من رو نداشت با تته پته گفت:

-ب... ببخشی د... من نم یدونستم... فک ر... فکر کردم... سعی م یکر د جملهش رو کامل
کنه ک ه ب ا صدای نین ا حرفش کامل ش د.

نینا: فک ر م یکردی منم و م یخواستی بترسونی م برای همین پریدی پشتم؟

اون پسری که قیاف هاش آشنا بود ولی اصلا یادم نم یوم د کی بو د یه لبخن د دندون نماز
د و گفت:

-دقیقا آخه از پشت خیلی شبی ه توئه!

نینا ب ا این حرف زد تو پیشونی ش و گف ت:

-نخود مغز یه روز بزار بگذره از دوستیمون بع د دیوونه بازی در بیا ر.

پسره: خب گذشته دیگه الان ش د ۲۴ساعت.

نینا خواست ادامه بده ولی از اونجایی ک ه ت ا الان هم خیل ی منتظر بودم ب ا یه سرف
هی مصلحتی حرف نینا رو قطع کرد م و گفت م:

-اهم میشه بگی د ایشون کی هستن؟ انقدر جدی گفت

م خودمم هن گ کردم.

نینا ه م برای جمع کردن موضوع یه لبخن د په ن زد و گف ت:

-این ویلیه یعنی اسمش ویلیامه من میگ م ویلی.

دوست ساموئل و دست راسته آدومه!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-آدام کیه دیگه؟ با این حرفم نین

ا گف ت:

-اوپس راست میگی یاد م رف ت به ت بگ م.

آدام رئیس بانديه که دیروز دیدیم.

حالا میگم چرا قیاف هاش انقدر آشناس!

با یه قیاف هی معمولی رو به ویلیام گفتم:

-سلام من دوست نین ا هست م و عضو جدی د باندا!

اسم هاناست!

اما ویلیام با همون لبخن د پهن گفتم:

-خوشبختم فک ر کن م من رو شناختی.

نینا: خب بس ه دیگه چی شده؟ چرا چترت رو اینجا پهن کردی؟

ویلی: حواس نمیزاری دخت ر ، با آدام و ساشا اومدیم برای کارهای محموله و یه قضی ه

مه مر.

با شنیدن جمله ی دوش ابروی منو نینا بالا پری د و نینا با حالت مشکوکی پرسى د:
-چه قضیه‌های؟

اما ویلیام با لجاجت تمام نوچ ی کرد و گفت:

-میفهمی! راستی بزار معرف ی کن م این ساشاست دوست خوب من و همینطور
بهترین فردی که بع د آدم دیدم.

تازه نگاهمون افتاد به ساشا که ه یه قیاف هی جدی و خشک و هیگلی گنده و کنار ابروش یه
زخم کوچی ک داشت که باحالش کرده بود.

با همون اخم و قیاف ه و با لحن ی سرد گفت:

-خوشبختم.

با نینا به زور یه همچنی ن گفتی م!

پسره ی بیشعور انگار از دماغ فیل افتاده.

ویلی: خب اینم آداه...

با دیدن آدم چشمهام گرد شد صبرکن چی؟ با دیدن لباساش

دهنم و امون د.

یه شلوار زاپ دار مشکی ب آستین کوتای مشکی و یه پیرهن چهارخونهی قرمز رو لباسش.

رئیس باندشون اینه؟؟؟

ساشا و ویلی که از این رسم یترن!!!

با تعجب و دهن باز گفتم:

-تو رئیسی؟؟؟

با این حرفم آدام خندی د و گف ت:

-آره منم میدونم به دلیل لباس و رفتارم و سابقهای که از رئیستون دیدی د من یه خورده عجیبم و ت ه جمل هاش یه چشم ک نثار نینا کر د.

نینا ه م ت ک خندهای زد و سرش رو انداخت پایین که ب ا چشمهای ریز نگاهش کردم.

خواستم از نینا بازجویی کنم که صدایی توجهام رو جلب کر د.

مارکو: خوش اومدی د! رئیس منتظره و شروع کر د دست دادن با آدام و ساشا و ویلی.

ایش گنده بک لندهور بیشعور!!

ایشالا بری زی رهجده چرخ ، من و یه دنیا آدم و از شر خودت خلاص کنی.

مارکو: بیاین رییس منتظر تونه.

آدام: با کمال میل

مارکو: دختره اشما هم بیاین.

با ابروهایی با لا رفت ه دنبالشون راه افتادیم.

آروم وسط راه دست نینا رو نیشگون گرفت م و گفت م:

-هی یالا بگو چی شده که آدام اونجوری کرد؟ نینا: آیی چت ه وحشی

مگه چطوری کرد؟

-همون چشمک و...

نینا: آهان هیچ ی بعدا میگ م

با نینا و اون چهارتا هرکول وار د شدیم که دیدیم بقیه ه م هستن. آروم به بچه ها سلام دادم.

آدام: اوه اینجا رو ببین چقدر آدم دور خودت جمع کردی دنیل!

دنیل با یه لبخن د محو گفت:

-بهتر از توئه آدام که هیچی نداری.

آدام یه تک خنده ای زد و گفت:

-خب من ویلی و ساشا رو دارم و همینا هم کافیهان د. دنیل با تموم شدن حرف آدام باز با همون لبخن د محو گفت:

-درسته راستی گفتم کاری داری مربوطه ب ه اسلحهها؟

با حرف دنیل آدام لبخندش رو جمع کرد و قیافی جدی به خودش گرفت و گفت:

-نه اسلحهها رو که بیج هها درست کردن مسئله دیگه مربوطه به رافائل!

دنیل: شنیدم برگشته و جشن گرفته فکر نکن م مهم باشه!

آدام: آره در صورتی که نخوا د با بقی ه بجنگ ه.

با این حرف هر کس اونجا بو د حتی دنیل گفت:

-چی؟؟؟

آدام: رافائل برگشته قدرتش رو پس بگیره و با هر که مخالفش باشه میجنگه.

این جشن هم مربوطه به این که ببینه کیا باهاش ن.

دنیل: مطمئن ا اون پیر های خرفت میر ن سمت ش.

اه لعنتی باید منصرفشون کنی م.

آدام: شای د هم بکشیمشون!

با حرف آدام همه با دهنی باز نگاهش کردن ک ه ساشا گفت: -منظورت چیه؟

آدام: یا باید کشتشون یا باید طرف ما باشن.

نینا: اگ ه طرف ما نباشن سمت رافائلن و مطمئن ا ازشون محافظت م یشه! چطوری

م یخوای بکشیشون؟ با این حرف نینا همه منتظر نگ اهش کردن که گفت:

-ما دوست کم نداریم م یدیم اونا بکشنشون.

دنیل: شای د هم راه دیگه ای باشه برای این کار.

و بعدش یه نگاه به هم همون انداخت!

اصلا از برق نگاهش خوشم نیوم د.

آدامم نمیدونم چی دی د که گف ت:

-بعی د م یدونم شدنی باشه!

دنیل: از کجا معلوم شای د ش د...

آدام یه لحظه آمپر چسبون د و گف ت:

-آخرین راه اونه پس فکرش هم نکن. خ ب برای همین اومده بودم خواستم بگم باید از این به بع د با ه م کار کنیم. دو سه ت از بچههای شم ا با بیج ههای م امیرن برای مذاکره.

دنیل: باشه فقط قبلش باید حرف بزیم هم ه بیرون.

با این حرف همه عین لشگر شکست خورده رفتی م بیرون.

آیسل: گل بود به سبزه نی ز آراسته ش د یه روز خواستیم استراحت کنی م اگه گذاشتن.

آوا: بزن رو ترمز با هم بری م. چته تخته گاز داری میری غ ر میزنی؟

آیسل: دروغ میگم؟ یه روز خواستیم استراحت کنیم از دماغمون در آوردن!

-باشه بابا کوال

بع د جر و بحث کوتاهمون تازه نگاهمون افتاد سمت این هرکولا! اوپس جلوی اینا

سوتی دادیم!

بدون توجه بهشون رفتی م پایبی ن.

نینا: ساکتین!

تلمنا: کیا؟

نینا: گروه خودمون به اضافهی این درازا!

مارکو: شای د همه داریم فکر م یکنیم.

-همه رو که آره ولی مگه تو دارای مغزی که داری فکر م یکنی؟

مارکو رو فقط باید م دیدی دود از همه جا ش میزد بیرون.

مارکو: دختره...

نینا: هی هی تمومش کنی د الان بدبختی مه متری داریم.

مارکو آروم جووری ک ه فقط من بشنوم گفت:

-یک هیچ ب ه نفع تو! منتظر عواقب کارها ت باش!

خیلی خونسر د بهش نگاه کردم ولی عین چی تو دلم داشتن رخت م یشستن.

منظورش چی بود؟

ویلی: اصلا از این قضیه خوش م نم بیا د.

ساشا: اولین بار نیست رافائل دردرس درست میکنه.

با این حرف با چشمهایی متعجب نگاهش کردیم که ه خودش پرسید:

-چیه چرا اینجوری زل زدی د به من؟

لیندا: منظورت چیه قب لا از این گن د کار یها داشته؟ ساشا کمی اول با حالت مشکوک نگاه کرد و گفت:

-قب لا برای اولین بار وقتی خواست قدرت رو به دست بگیره با خیلی ه ا جنگی د و تقریب ا یه قتل عام راه انداخت.

هرکس مخالف ش بود و کشت و خانوادههای زیادی رو از بین برد.

هممون با تعجب نگاهش کردی م که کارلو گفت:

-خب ولی دیگه الان نگرانی نیست.

دیگه مثل قدی م نیستیم و این دخترا هم از ما محافظت م یکنن.

آخر حرفش هم دست انداخت گردن آوا و نزدیک خودش کرد.

با این حرکت آوا سرخ شد و تکون نمیخور د.

داشتم از خنده میمرد ، قیاف هاش خیلی خوب بود.

آوا درجدال بین جدا کردن خودش و کارلو بود که دنیل و آدام اومدن و کارلو خودش جدا شد.

مارکو: خب قرار شده چیکار کنیم؟

آدام: میان عمارت من و گروه ، گروه میشین و میرین مذاکره.

چند تاتون هم میرین به کارهای محموله م یرسین.

ویلیام: پس دیگه کاری نیست؟ آدام: نه
بریم.

بعدش آدام و ویلی و ساشا ناپدی د شدن.
ساموئل که تا الان فقط ناظر بو د گفت:

-اتفاق مهم تری افتاده؟

دنیل: چرا باید همچین سوالی پرسی؟

تلمه: ه ر وقت شما دوتا تنه ا حرف م یزنین یعنی اتفاقای بدی افتاده!

دنیل: هیچ اتفاقی نیوفتاده شما باید آماده بشی د برای مذاکره.
و رفت.

لیندا: حالا چی؟

ساموئل: بری د استراحت کنی د ، غروب میریم برای تقسیم بندی شدن.

بع د حرف ساموئل همه راه افتادیم سمت آسانسور.

زویا: اینا رو ب ه سرهن گ گزارش بده.

لیندا: باشه.

نینا: نگرانم!

-نگران چی؟

نینا: طبق حرف تلما و ساموئل مثل اینکه اتفاق بدی یا افتاده یا قراره بیافت ه.
 با حرف نینا به فکر فرو رفت م یعنی واقعا اتفاق بدی افتاده؟ با وایسادن آسانسور همه
 رفتی م سمت اتاقمون تا استراحت کنی م
 در صورتی که م یدونستیم بع د این اوضاع خیلی بدتر میشه...
 "زویا"

با صدای آلامر گوشی بلن د شدم و بع د عوض کردن لباس هام ، رفتم پایین.
 قبل من بچه ها رفته بودن پای ن و دیگه نیا ز نبود منتظرشون بمونم.
 -چه خبرا؟

نینا: بیکاری، بدبختی، بیچارگی، گرفتاری، مسخره بود، زندگی الافی، دیگه چی م
 یخوای؟ هانا: نفس بگیر چته؟ نینا: والا مگ ه دروغ میگم!
 آوا: بمیر باب انگار حبسش کردیم تو اتاق ، افسردگی گرفته.
 این همه کار هست گمشو برو اونا رو انجام بده.
 لیندا: بسه اومدن باید بریم.

بع د تموم شدن جملی لیندا شش تا قوزمی ت غول تشن جلومون ظاهر شدن.
 ساموئل: آمادهاید؟
 -آره

ساموئل: پس بریم.

خواستیم بری م که صدای آندرا متوقفمون کرد.

آندرا: هی شما کجا تشری ف م بیبری؟

با این حرف هممون با تعجب و ایسادییم و به همدیگه نگاه کردیم تا ببینیم منظورش کی بود.

اما همه عین خنگ ها نگاه همدیگه م یکردن.

تهش لیندا مسئولیت رو قبول کرد و با انگشت به خودش اشاره کرد و گفت:

-من؟

آندرا هم سر تگون داد و گفت:

-شما کجا؟

لیندا: قبرستون خب با این امیر م دیگه.

آندرا: نخیر شم اجایی تشری ف نم بیبری دم یمونی د اینجا به کارهای دیگه میرسیم ، من و تو باز هم کارهای خودمون رو انجام میدی م ، بیا بریم.

لیندا با تموم شدن حرف آندرا ، جوری که فقط ما بشنویم غر زد:

-تو چرا نم یگیری من از شرت خلاص شم؟!

آوا: برو کم غر بزن.

لیندا: بیشعور آوا: نظر

لطفته

لیندا با یہ حال ت عصبی به سمت آندرا رف ت.

پیترو: اون دوتا میر ن سرکار خودشون ما هم بریم زو د باشی د.

همه راه افتادیم که آیسل گف ت:

-جلل جالب این حرف هم م یزنه؟ فک ر م یکردم لاله!

-خفه شو تو تهش یہ گندی م یزنی آخر!

آیسل: کی؟ من؟ عمرا!

-سری های پیش هم همی ن رو م یگفت ی.

با گفتن این حرفم آیسل یہ لبخن د پهن زد و گف ت:

-دیگه تکرار نم یشه.

-بریم دیگه!

با بچه ه ا نشستیم تو ماشی ن و راه افتادیم سمت عمارت آدام.

بع د چن د دقیقه رسیدیم و همگی از ون پیاده شدیم.

با پیاده شدنمون اولین چیزی ک ه دیدیم قیاف هی ساشا و ویلیام بو د.

پیترو با دیدن ساشا رف ت و بغلش کر د.

نینا ه م در همی ن حین رفت پیش ویلی و گفت:

-حالا م یفهم م این دوتا چرا با هم دوستن!

یکی از یکی گندهتر و بداخلاقتر.

ویلیام با این حرف خندی د و گفت:

-بزار بررسی دختر بع د شروع کن.

نینا: وا لا

ساشا: آدام منتظر تونه بیاین.

ساموئل: بری م.

همه راه افتادیم و رفتی م داخل، خدایی اینجا دو برابر ی اشای د هم سه برابر ر عمارت

خودمون بو د!!!

این بین آیسل خیلی نامحسوس پیچی د پیش نین ا و گفت:

-آه نینا نگفت ی اینجا انقدر بزرگه!!!

نینا: خودم م برای اولین بار وقتی دیدم ک پ کردم.

-سه دیگه آبرومون رف ت.

نینا: والا مگ ه دروغه چی م یش د اینجا خونهی ما م یشد؟ هانا: نگران نباش یه مدت

دیگه میشی عروس اینجا!

با این حرف نین اچش مهاش رو درشت کرد و گفت:

-چرا چرت و پرت میگی؟

هانا: تو هم اگه نگاههای آدم رو میدیدی میفهمیدی!

آوا: نگران نباش نینا تنها نمیباید تو هم باهاش مبیای تنها نباشه.

هانا: چی؟؟؟؟ آوا: بعدا

میفهمی! با حرف آوا همه کپ

کردیم یعنی چی؟ با رسیدن به

داخل عمارت ویلی گفت:

-آدم تو اتاق خودش منتظره بیاین.

مارکو: ببه نظرت هممون جامون میشه اونجا؟ ویلی: چرا نشه تو بیای

من جات میکنم.

با این حرف هممون یه تکی خنده زدیم که جک گفت:

-ما مشکلی نداریم ولی دخترها بعضی دمیدونم کوتاه بیان!

با این حرف نینا محکم کوبید پشت پاش و گفت:

-ما کوتاه مبیایم اگه طرف مقابل بیشعور نباشه!

جک با چهرههایی درهم گفت:

چ... چی ؟

نینا: همون که شنیدی.

پیترو: بس ه بری م.

هممون با ویلی و ساشا رفتیم طبقه دوم و وار د اتاقی شدیم. ب ا دیدن آدام همه یه سلام مختص ر کردیم.

آدام: خوش اومدی د دیر کردی د.

مارکو: دخت ره ا دیر کردن.

هانا: از قیافه ه ا پیداس کی دیر کرده.

-بسه حوصلهی دعوا ندارم

آدام: ممنون چون منم وقت ندارم ، خب میرم سر اصل مطلب ویلی با نینا و جک م یرین برای معاملات ه م بان د ما و ه م بان د خودتون.

ساشا و بقیه هم م یرن سراغ رقیبها.

آیسل: باید چیکار کنیم؟

ساشا: مارکو و این دختره (آوا) م یرین برای اطلاعات جمع کردن از رافائل و بقیه ه.

بعدش ما ه م یریم مذاکره کردن برای تغییر رای اونا.

لیندا: و اگر نظرشون تغییر نکرد؟ آدام: میمیرن!

نینا: پس..اون راه دیگهی دنیل چی بود؟

با این حرف، م ا دخترا مشتاق نگاشون کردیم که آدام نفسش رو با عصبانی ت به بیرون فوت کرد و گف ت:

-نمیخوا د اون راه حل فسق ش د.

نینا: ام ا اگر اون راه بدون خون و خون ریزی باشه چرا نباید انجامش بدیم؟ آدام: گف ت م نمیشه!

نینا: آخ ه چرا...

آدام با داد حرف نینا رو قطع کرد و گف ت:

-گفتم نمیشه دیگه هم بحثش رو پیش نکش!

با این حرکت نینا با شوک و تعجب به آدام نگاه کرد که ویلیا م گف ت:

-بهتره بری م همه چی حل ش د.

و همه رفتیم بیرون و نینا ه م با اخم زد بیرون.

این یعنی م ن بعدا حسابت رو نرسم نینا نیستم!

-اومدیم فقط برای این؟ خب ای ن چه کاریه زنگ م یزدین م یگفتین.

ساشا: فقط اینا نیست م یری م برای چ ک کردن و اینکه باید چیکار کنین! دنبالم بیاین.

همه تقریباً رفتن که نینا با شدت دست ویلی رو کشی د و چسبوندش به دیوار و گفت:

-زود باش بگو اون یکی راه حل چیه؟ ویلیام هم با لکنت گفت:

-م... من... از... کجا بدونم؟

نینا: دروغ نگو شماها میدونی فقط ما نمیدونیم!
زود باش بگو.

ویلیام با کلافگی نفسش رو فوت کرد و گفت:

-اون یکی راه اینه که... دخترا برن جلو و با گول زدن اونا... یه جورایی نظرشون رو عوض کنن و... اون افرا دهم قرار بو د.. شماها باشی د!
با این حرف همه با شوک نگاهش کردیم که نینا گفت:
چی؟؟

ویلی: مشکلی نیست دیدی که آدام مخالف بو د.
حالا بی ابریم.

و بعدش رفت! حالا فهمیدم چرا آدام اینطوری سر نینا داد زد!
نینا با اقیاف هی زاری پشت سرشون راه افتاد.

ویلی: راستی کارلو کجاس؟ جک: رفت ه

برای کار

ساشا: اون دختره اسمش چی بود؟ آهان تلما اونم نیست!

جک: اون م از قبل رفته برای کارهای محموله خسته بو د مون د عمارت!

ساشا یه پوزخن د زد و گفت: مطمئنی فقط خسته ه بود؟ با این حرف ابرو هامون

بالا پری د که جک با خنده گفت:

-آره فقط خسته بو د.

چی؟؟؟ یادم باشه به نینا بگم از ویلی این قضی ه رو پرسه!

ساشا: خ ب بیای ن باید بهتون بگم چیکار کنین.

و بعدش هممون پشت سرش راه افتادیم....

با بچه ه ا رفتی م پشت عمارت و ساشا ما رو ب ه سمت یه مکانی ک ه شبیه گاراژ بو

د برد.

با باز کردن د ر گاراژ دهن هممون افتاد کف زمین.

اه چه خفنه!

هممون با تعجب نگاه م یکردیم و تنها کسی که پَگر بو د نینا بو د. معلومه خیلی حرف

ویلی روش تاثیر گذاشته!

با ناراحتی نگاهش کردم که ه دی د و گف ت:

-یه خورده دیگه اون جورى نگاهم کنی من میدونم با تو! -برو بمیر خوبی به ت نیومده.

نینا: برو بابا!

ساموئل: پسر اینجا رو چرا ر و نکرده بودی؟ ویلی: اینا رو گذاشته بودم برای

مهمان های ویژه!

جک: خفه! خ ب اومدیم چیکار کنیم؟

ساشا: اومدیم بهتون اسلحه بدم و بگم قراره چیکار کنیم.

آیسل: اسلحه رو که خودمون داریم بقیه اش رو و بگو.

پیتر: راس ت میگه اسلحه رو که داریم بگو برای چی اومدیم اینجا؟

ویلی: تو حرف هم میزنی؟ فکرم یکردم لالی!

آیسل: خیلی با هم توافق کردی م.

پیتر: یه چشم غره‌ی وحشتناک رفت که آیسل چشم هاش رو چپ کرد.

ساشا: خ ب ویلی و جک و این دختره (نینا) برای معاملاتم میری فقط گن د نزن د.

جک: مارو دست ک م گرفتی ا.

ساشا: دست ک م نگرفتم فقط یک ی بینتون هست سوتی زیاده!

با این حرف نینا روش رو کرد سمتش و گف ت:

- حرفت رو تکرار کن!...

"زویا"

ساشا: تو... خیلی... سوتی میدی... دست و پا چلفتی! حتی بل د نیستی تفن گ دستت بگیری!
با این حرف نین ا یورش برد سمت می ز روب هروش و یه کلت از کلت های روی می ز برداشت و باهاش به کنار سر ساشا شلیک کرد و بعد اسلحه رو سمت پیشونی ساشا گرفت.

هیچکدوم از ما انتظارش رو نداشتیم و همه تعجب کردی م.
حتی خود ساشا و پیتر و پیتر و!! باورتون میشه اون هم تعجب کرده بود؟
نینا: مواظب حرف زدن ت باش! این دست و پا چلفتی خیلی کارهای خطرناکی ازش برمیاد!

ممکنه دفعه بعدی دستم بلرزه و صاف بخوره وسط پیشونیت.

بعد رفت نزدیکتر و گفت:

-این دست و پا چلفتی بهتر از تو بلده فک یکی رو خورد کنه! این سری فقط به خاطر
آدام و ویلی بلائی سرت نیارم ولی بعدا رو بهت قول نمیدم!
و عقب اومد و اسلحه رو پرت کرد طرف ساشا!

بعدش پرونده‌های معاملات ر و برداشت و روی یه صندلی نشست و شروع کرد به خوندن!

همه تعجب کرده بودیم و هیچ هیچی نم یگفت.

حرکتش زیاد ی پیش بین ی نشده بود برای همین همه کپ کرده بودیم.

ویلی: خب این از این ، بقیه هم معلومه دیگه باید چیکار کنن... من میرم کمکش.

و بعدش پیش نینا نشست و قضایا رو برای اون توضیح داد.

ساشا هم با احم صداش رو صاف کرد و گفت:

یه سری اطلاعات رو خودمون داریم. بقیش رو باید آوا و مارکو پیدا کنن.

مارکو: چطور اطلاعاتی؟

ساشا: ما مطمئن هستیم چندتا بان د قطعاً پشت رافائل م یمنه.

پنجتای دیگه رو دقیقاً نم یدونیم کدوم سمت هستن د!

آوا گفت:

چرا تا روز جشن صبر نم یکنیم؟ ساشا جواب داد:

باید قبل از جشن بدونیم تا اگه لازم شد تو جشن خلاصشون کنیم!

بهتره این فکر رو از سرت بیرون کنی. رافائل انقدر احمق نیست که دست خالی بیاد ،

تازه باید مراقب خودمون باشیم که اونجا حمله نکنه!

هانا: درس تم یگه عوضش میتونیم موقع برگشتن از جشن خلاصشون کنیم!

پیترو: فکری دارین؟ هانا جواب

داد:

-خب آره م یتونیم وقتی توی جشنیم چن نفر از افراد رو بفرستی م و توی راه برگشت بکشیمشون، البته نمیشه همشون رو کشت ولی خب حداقل یه بان دمیشه.

آیسل: یکیشون رو م یتونیم ما بکشیم یکیشون هم شماها!

ساشا گفت:

-ایده خوبیه اگه بشه!

-بستگی داره چقدر سرعت عملمون بالا باشه.

جک: فکرش رو کردی دچطور اینکار رو انجام بدید؟

هانا: م بدون فکر و برنامه ریزی حرفی نمیزنیم تو بهتره بری به کارها ت برسی!
و بعدش با سر به نینا و ویلی اشاره کرد که نینا پرونده به دست و با حالت منتظری نگاهش میکرد.

جکه م که متوجه موضوعش دقیافش رو جمع کرد و رفت پیش اونها.

ساشا: خب پس فکر کنم کاراتون جور شد، مارکو و آوا میرین برای پیدا کردن باندهای مخالف.

بقیمون ه م میریم سراغ کشتنشون.

-حله

نینا: این اطلاعات کافی نیست باید محمولهها رو ببینم!

نینا یهو این حرف رو زد که سر هممون چرخید سمتش!

پیتر و پرسی د:

-منظورت چیه اینا کافی نیست؟

نینا: خری د یه چیزی م یگه فروش یه چی ز دیگه! قیمت هم...

هه یه چیزه دیگه.

ساشا: ایناش دیگه به م ا مربوطه.

نینا گفت:

-پس شما بری د سر معاملات خودتون منم میرم سر معاملات بان د خودمون.

ساموئل: جا زدی؟

نینا: نه فقط دلم نم یخوا د هر نی م وجبی بهم بگه دست و پا چلفتی!

با این حرف ساشا خواست بره سمتش که پیتر و گرفتش.

ویلی هم با کلافگی نفسش رو فوت کرد و گفت:

-بیا به ت میگم قضیه از چه قراره!

و بعدش هر سه تاشون رفتن.

مارکو: خب ببه نظرم ما هم بریم دنبال کارامون!

پیترو: بری م.....

آیسل: وای دیگه نم یتونم!

بع د بیستمین پرونده، با حالت خستهای نگاهش کردم و گفت م:

-باز چی شده؟

آیسل: کل این پروندهها فقط داره م یگه رافائ ل خیلی خفته ، خیلی باحاله ، خیلی

قدرت داشت و یه قتل عام انجام داد و تمام.

آوا: خب مشکل چیه؟

آتنا: مشکل اینه اینها کلا فقط همین چرت و پرتها رو م یگن و یکیشون هم توضیح نمیده

قضیهی قتل عام چیه!

با این حرف همه ساکت شدن و به ه م دیگه نگاه کردن.

هانا ه م با چش مهای ریز شده سمت ساموئل گفت:

-زود باش بگو قضیهی قتل عام چیه؟ ساموئل: به من چه

ربطی داره؟

هانا: تو از این دوستان قدیم یتری و بهتر م یدونی زود باش بگو.

ساموئل: درسته من قدیم یترم ولی من م نم یدونم فقط ساش ا م یدونه!

با این حرف‌های نگاه‌های همه رفت سمت ساشا که ساشا با اخم و کلافگی گفت:

-چیز خاصی نبود اسمش روشه قتل عام!

-اگه چیز خاصی نیست پس چرا اسمش همه جا هست؟ چرا انقدر مه‌م بوده؟

آیسل: جدا از اون بع‌دون تقریباً قدرتش رو از دست داد.

همه باز منتظر ساشا رو نگاه کردیم که گفت:

-دیگه گذشته چیز مهمی نبود.

مارکو: باشه پس بیخیالش!

دوباره شروع کردیم به خوندن پرونده‌ها که سه تفنگدار پیداشون شد.

آوا: خب چیکار کردید؟

نینا: همه چی حله چن‌د تا محموله قبل جشن و چن‌د تا خری‌د و فروش هم موقع جشن داریم.

ویلی: مشکل اصلی توی جشنه!

نینا: حق با ویلیه. اینا مشکلی ندارن اما توی جشن... باید چندتا جنس جدی‌د خریداری بشه و کلی کارهای دیگه.

ساشا: برای چی؟

جک: یه چن دت از محمولهها مشکل دارن، اگر بتونی م قبل جشن خری د رو انجام بدیم و همه چی رو راست و ریس ت کنیم همه چی درس ت میشه. توی جشن هم میشه فروش فوق العادهای داشت.

پیترو: پس همه چی حله؟

جک: آره فکر کنم دیگه بتونیم بریم!

ساموئل: کارهای ما هم تموم شده بریم.

همه بلن د شدیم و خواستیم بریم که ویلی گفت:

-هی نینا فردا بازه م بیا. باید بریم سراغ محمولهها و کارای دیگه.

نینا: باشه.

جک: هی پس من چی؟

ویلی: تو نیای هم مهم نیست مهم اینه نینا بیا د.

با این حرف نینا یه لبخن د کوچولو زد و گفت:

-حتما فعلا!

ویلی: مواظب خودت باش.

داشتیم م یاومدیم که متوجه نگاههای حسادت بارهانا شدیم و خندم گرفت.

با حالت سوالی نگاهم کرد که گفت م:

-هیچی

و رفتی م.

آیسل: میگم ما اینجا بودیم ب ا کلی مسئله ولی باز حوصلم سر رفته.

لیندای بیچاره چیکار م یکنه الان؟

-واقعا برای منم سواله چطوری تونسته آندرا رو تحمل کنه ؟ مارکو: ه ی به دوست من

توهین نکنی د.

-برو بابا اون دوست ناخن خشکت م یزنه تو پر آدم تو فقط یه دقیق ه م ببینیش الکی

بهش نناز.

هانا: خوشم میا د همیشه ه م ضایعت کرده!

آوا: بعدش هم صمیمی ترین دوستش پیتروئه که چیز ی نمیگ ه تو چی میگی این وسط؟

مارکو با تعجب ب نگامون کر د که خودمم خندم گرفت بع د روش رو کر د اونور و آروم گف

ت:

-وحشیهای روانی!

وای خدا عالی بو د!

آدم پنچری قطار بگیره ولی اینجوری توسط یه دختر ضایع نشه!

با رسیدن به امارت همی ن که از ماشین پیاده شدیم لیندا پری د بغلمون و گفت:

-وای خوب شد اومدین چطور تونستین من رو با این گوشت تلخ تنها بزارید؟

آیسل: عیب نداره بیا که برات ماجراها دارم تعریف کنم...

لیندا: چی؟...

"آوا"

با صدای زن گ آلام گوشیم از خواب بیدار شدم و بعد شستن دست و صورتم به لباس ساده پوشیدم و رفتم پایین.

-سلام به همگی!

نینا: سلام بی صبحونه بخور.

نشستم پیش نینا و شروع کردم به صبحونه خوردن که کارلو اومد.

با دیدنش گونهام و گوشهام قرمز شد و ناخود آگاه دمای بدنم بالا رفت!

نینا هم کنارم بود، حالم رو که دیدی شروع کرد ریز ریز خندیدن؛ منم محکم زدم تو پهلوش.

کارلو نشست روبروی من و گفت:

-هی سلام چطوری؟

با من و من و من و خجالت به زور گفت م:

-ممنون خوبم!

بعدش یه لبخن د کوچیک زد و شروع کرد به صبحونه خوردن.

زیر نگاهای اون و نینا و دو سه تا فضول دیگه داشتم از خجالت آب میشدم که کارلو گفت:

-راستی این پیرهن خیلی به ت میا! بیشتر بپوشش.

با این حرف لقمهی نینا پری د تو گلوش و شروع کرد به سرفه کردن، بین سرفه هم هی میخندی د.

منم که میدونستم به چی میخنده، محکم به بهانهی سرفه هاش میزدم پشتش. تهش گفت:

-ب...سه...ن...زن...ک...شت...یم!

با یه چشم غره بهش تموم کردم و به ادامهی خوردنم پرداختم.

نینا با تموم شدن غذاش بلند شد و خواست بره که هانا گفت:

-امروز میری پیش ویلیام؟

نینا: آهان آره میرم پیشش. راستی آوا گفتن تو هم بیای!

-من؟ من چرا؟

نینا: نمیدونم فقط گفتن تو هم بیای!

-باشه بری م

با نین ا بلن د شدیم و به سمت ماشین رفتیم. همین که نین ا پشت فرمون نشست شروع کردم.

-بیشعور عوضی چرا م یخندی؟ مرض داری؟

نم ببینی همش نگاه م یکنه! وای خدا برای همینه هیچی بهت نمیگم عوضی.

نینا بلن د بلن د خندی د و گف ت:

-وای نمیدونی چه شکلی شده بودی! دقیق ا عین گوجه فرنگ ی قرم ز قرمز!

-رو آب بخندی حالا کدوم گوری میری؟

نینا: سر قبر تو و کارلو...خ ب م یریم امارت آدام اینا دیگه!

-وای من چرا گذاشتم تو بشینی پشت فرمون؟

نینا: به دو دلیل! یک، انقدر داشتی فحش م یدادی که اصلا حواست نبو د!

دو، من فقط آدرس رو بلام م یخواستی مثلا بشینی چه غلطی کنی؟

-خب تو آدرس م یدادی!

نینا: اونوقت بعد از ظهر م یرسیدیم!

-در د بیشعور.

بع د کل ک لهای من و نینا و همچنین وحشتهای من از سرعت این روانی، بالاخره رسیدیم و پیاده شدیم.

همین که رفتیم توی باغ، سر و کلهی ویلیام پیدا شد و فوری نینا رو بغل کرد.

با این حرکت من و نینا رفتیم پنج دقیقه سکوت!

ویلیام: وای چرا انقدر دیر کردی؟ نینا: اول ولم ک

ن!

و بعدش خودش رو جدا کرد و گفت:

-اولا چرا اینطوری م یکنی دو روزه همدیگه رو م یشناسیم.

ویلیام: اصلاح م یکنم سه روز.

نینا: هر چی. دوم ا ما سر وقت اومدیم، سوم زودتر م یاومدم چه غلطی م یکردم؟

ویلی: بیخیال بی ابری م دیگه.

آدام: مردم چشماشون و حافظشون ضعیف شده ما رو نم یبینن و یادشون میره.

با شنیدن صدای آدام نگاهم سمتش کشیده شد که دست به سی*ن*ه و با اخم به

نینا و ویلی نگاه م یکرد.

البته بیشتر قیافش شبیه بچ ههای حسود بود!

نینا: اوه سلام فکر نم یکردم اینجا باشی آخه ویلی اصلا مَحَلت ندا د.

با حرف نین ا آدم اخمش رو باز کرد و با یه لبخن د حرصی گفت:
-اون که بله ولی آقا اصلا یادش رفته من اینجام و هیچ حرفی از من نمیزنه.

ویلی: تو هم اصلا مهلت دادی بگم اینجای ی خروس بی محل!

آدام: هوی من رئیسما!

ویلی: من م دست راستما!

آدام: چی؟ ویلی: چی

چی؟

نینا: نخودچی. مسابقه چی چ ی گذاشتن؟ بیاین بریم.

و جلوتر از ما به راه افتاد و بعدش ویلی و آدام با چش مه‌ای ریز شده که به م نگاه م
یکردن، رفت ن.

منم آروم پشت سرشون رفتم و دم گوش آدام آروم گفتم:

-حداقل انقدر ضایع حسودی نکن!

آدام: چی؟

با خنده سر تکون دادم و رفت م.

نینا: خب برای چی اینجاییم؟

ویلی: هیچی حوصلم سر رفته بود گفتم بیای بازی کنیم!

نینا: چی؟ یعنی وقت ارزشمن د منو هدر دادی که بیا م اینجا باهات گرگ م به هوا بازی کنم؟ بز نم سقط بشی نیم وجب ق د و بالا.

و هجوم بر د سمتش که ویلی سریع گارد گرفت و گفت:

-هوی جنی نشو! شوخی کرد م! گفت م بیاین ساشا و آوا برن سراغ کارهای خودشون ما هم بریم سراغ کار خودمون. گفتم قبلش هم یه تمرین ریز بری م.

نینا: در د عین انسان بگو خب.

با خنده به سر و کله زدند ای اون دوتا نگاه میکردم که صدای سلامی اوم د.

سرم رو برگردوندم و با نگاه های ساشا مواج ه شدم.

به چش مهاش زل زده بودم که آدام گفت:

-خب ساشا فع لا صبر کن کاری نداریم بزار این دوتا بچه بازی کنن بع د برین سر کاراتون.

با جمله آدام نینا و ویلی همزمان داد زدند:

-چی؟

ساشا: باشه پ س من میرم تو باشگاه؛ خواستیم بریم صدام کنی د.

و رفت. من و آدام هم نشستیم م و نگاهمون رفت سمت نینا و ویلی که چطور مبارزه م یکردن!

بع د چن د دقیقه خدمتکار قهوه آورد و رفت.

آدام: ممنون... خوب راستش یه سوال داشتم؟

-هوم پرس!

آدام: منظورت... از اون حرف... چی بود؟

-هیچی فقط خیلی واضح به ویلی حسودی م یکنی!

آدام: هه من حسودی کنم؟ به ویلی؟ چرا باید حسودی کنم؟ من هم خوشگلترم ، هم خوش هیکلتر و تازه رئیسم و...

-تو به رابطه‌ی بین اون دو تا حسودی میکنی.

و بعدش با انگشت به نینا و ویلی اشاره کردم.

آدام رد انگشتم رو دنبال کرد و بعدش با یه حالت دست پاچه‌ای گفت:

-ا..اصلا هم اینطور نیست. آخه چرا باید به رابطه‌شون حسودی کنم؟ چه حرفا!

-آدام! من احمق نیست م! حسودی م یکنی اونم خیلی واضح!!

آدام: آخه چرا باید حسودی کنم؟

-چون دوشش داری!

با این حرفم اول با تعجب و گنگی نگاه م کرد و بعدش با حالت هولی گفت:

-هی کی گفته من اصلا هم دوشش ندارم. همش چرت و پرت خودته م یخوای

بندازیش گردن من.

-آدام چرن د نگو ، دروغ هم نگو ، طفره هم نرو! معلومه دیگه خیلی ضایعست!

با این حرفم بادش نشست و بعدش با یه صدای پایین ی گف ت:

-از کجا فهمیدی؟

-قیافه و نگاه داغونت! سر قضیهی رافائل وقتی اونطوری واکنش نشون دادی هر خری

هم بودم بفهمی د!

با این حرفم نگاهش رفت سمت ویلی و نینا ، قیافش شبیه بچههایی بود که یه

گندی زدن و با تخریبی تمام میخوان انکارش کنن.

-چرا قیافت رو اینطوری کردی؟ آدام: نباید

میفهمیدی!

-حالا که فهمیدم بعدش چی؟

آدام: نمیتونم بهش بگم اگه... اگه ویلی رو دوست داشته باشه چی؟

-اگر دوست منه ، میگم نداره ، دوش نداره فقط به عنوان یه دوست ساده میبینتش و با

توجه به رفتارهای دوستت هم میگم عاشق یکی دیگه هست.

با این حرف آدام با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-ها؟! کی!؟

آروم گفتم:

-نمیتونم بگم کی! ولی یکی از دوستهای منه! شک نکن از رفتار ضایعش معلومه.

با این حرف آدم مشکوک بهشون نگاه کرد و گفت:

-یعنی مطمئن باشم؟

-شک نکن.

خواستم با آدم صحبت کنم که هیه سنگی سمتون پرتاب شد و بعدش نینا گفت:

-هی انقدر تنبل نباشی د، محض رضای خدا یه خورده خودتون رو تکون بدی

...

-اولا تنبل تویی! دوم اما قرار بود سر کارهای خودمون بریم نه این کار!

نینا: میدونم ولی بی‌خوبه.

ویلی: به نظرم بزار بر ما ساشا هم صدا کنیم بگیریم بیا داون هم تمرین کنه.

آدم: باشه خودت برو.

ویلی: من؟ عمرا! مگه نمیدونی موقع ورزش چقدر سگ اخلاق میشه عمرا بر ما، تو

برو.

آدم: به من چه نینا تو برو.

نینا: هی به من چه! من و اون سایه‌ی همدیگه رو با تیر می‌زنیم.

-در بگیر د خودم میرم.

بع د گفتن جمله‌ام انگار تازه فهمیدم چی گفتم!

نینا: قربون دستت. آفرین دخت ر خوب برو تو میتونی!

و بعدش شروع کرد به هل دادن من.

پاهام رو محکم روی زمین کشیدم و گفتم:

-هوی استپ. الان خودم میرم فقط کجایم باید برم؟ ویلی با دستش به سمت

مخالف ما اشاره کرد و گفت:

-ته باغ!

-باشه.

بع دازیه چشمم غره به نینا، رفتم ته باغ که رسیدم به یه سالن؛ در رو باز

کردم و رفتم داخل که خشکم زد...!

"آوا"

ساشا پیرهنش رو درآورده بود و داشت دراز نشست تمرین میکرد.

با دیدن صحنه‌ی مقابلم انقدر شوکه شده بودم که حتی نتونستم تکون بخورم یا جیغ بکشم

م که خود ساشا من رو دید.

فوری پشتم رو کردم سمتش و دستم و گذاشتم رو چشمهام که صداش رو شنیدم.

ساشا: چرا اومدی؟

با شنیدن لحن محکمش شروع کردم به تن د تن د توضیح دادن:

-من نم یخواستم پیام بچ هها گفتن ، گفتن پیام بگم بیای بیرون و یه خورده تمرین کنی م بع د بری م سراغ کارامون...

کلمات رو تن د تن د پشت هم ادا میکردم ک ه با شنیدن بسه دیگه چیزی نگفت م ساشا: باشه بری م.

آروم آروم برگشتم که دیدم همون جوری م یخوا د بره بیرون برای همین فوری گفتم:

-لباس نمیپوشی؟

ساشا که جا خورده بو د گفت:

-چی؟

تمام شجاعاتم رو جمع کردم و پیرهنش رو برداشتم و پرت کردم سمتش و گفت م:

-بیا لباس بپوش همین طوری سرت رو نداز برو بیرون و بعدش جلوتر از اون زدم بیرون.

مطمئنم صورت م قرمز قرمز اصلانم یتونستم چیزی بگ م.

با رسیدن به بچه ها رفت م پیش نینا.

نینا ب ا دیدن صورتم با نگران ی گفت:

-خوبی؟ چرا قرمز شدی؟

-هان؟ چیزی نیست!

همین موقع ساشا اوم د و خداروشکر پیرهن تنش بو د.

نینا ب ا دیدن ساشا چشمش رو ریز کر د و ب ه م ا نگاه کر د که یه نیشگون ری زاز پهلوش گرفتم که آدام گفت:

-خب حالا چی؟

ویلی: تو و نینا با هم مسابقه م یدین ، ساشا و آوا با هم منم داور

یهو همزمان گفتیم:

-چی؟؟؟

نینا: ک م ت نباشه؟

ساشا: زحمت میشه!

-یه تکونی به خودت ندی!

آدام: چه پروه م تشری ف داره!

ویلی: یواش یواش زود باشی د شروع کنی د!

نینا: برو باب ا حسش نیست باید بریم سراغ کارها.

ویلی: اه بازی در نیار دیگه ساشا_ویلی!

الان نه! بعد ا!

ویلی: جذاب م یسه ها ساشا: ویلی!

ویلی: باشه بابا سگ اخلاق!

آدام: خیلی خب ساشا و آوا شما دو تا بری د سراغ کار خودتون و ویلیام و نینا هم سراغ کارها ی خودشون.

نینا: باشه بریم ویلی.

ساشا: آوا بریم.

-بری م

با ساشا اومده بودیم یکی از عمارتای بیرون از شهر که مربوط بود به شرکای رافائل.

ساشا: هی حواست باشه باید خیلی مراقب باشیم.

-حواسم هست بریم.

با ساشا آروم آروم رفتیم پشت عمارت.

لعنتی همه جا دوربین بود ، داشتم اطراف رو دی د م یزدم که یهو از پشت به شدت کشیده

شدم و افتادم زمی ن!

با تعجب به ساشا نگاه کردم که فوری دستش رو گذاشت رو دهنم!

با تعجب نگاهش م یکردم که با عصبانیت زیاد با سرش به سمت پشت سرم اشاره

کرد.

به پشت م نگاه کردم که دیدم دوتا کله گنده با یه سگ گندهتر از خودشون داشتن کشی ک م یدادن .

وقتی مطمئن شدیم رفتن ساشا دستش رو برداشت و تقریبا با صدای کنترل شدهایی غری د:

-اینطوری حواست هست؟ نزدیک بو د هر دو تامون رو به کشتن بدی!

با پروی ی زیاد تو چشمه‌هاش زل زدم و گفت م:

-عقل کل من داشتم جه ت مخالفم رو دی د م یزدم تو باید حواست میبو د!

با نابوری زیاد به چشم مهمان گناه کرد که ابروی ی براش بالا انداختم.

با شدت دستم رو کشی د و برد به سمت جلو.

با دقت فراوان به اطراف نگاه می‌کردم که با دیدن یه راه ورودی آروم بهش اشاره دادم که بری م اونجا.

با هم دیگه از دیوار بالا رفتی م و پریدیم تو حیاطی که اونجا بو د.

سعی می‌کردم نقاط کور دوربینها رو پیدا کن م.

با بدبختی زیاد تونستم از دیوار بالا برم و توی یکی از اتاق‌ها مستقر بش م.

دست ساشا هم گرفت م و کشیدمش بالا و وقتی پریدیم تو اتاق، فوری از جیبش دو تا ماسک درآورد و داد دستم.

ماسک رو زد م و رفت م بیرون!

آروم گفت م:

-حالا چی؟

ساشا: دنبالم بیا.

با ساشا قایمک ی رفتی م طبق هی دوم و وار د یکی دیگه از اتاقها شدیم.

ساشا انگار اینجا رو از قبل م یشناخت چون شروع کرد به گشتن.

منم ی ه کوله ی برزنت ی که از قبل همراه داشتم رو درآوردم و نگهبان ی دادم تا کسی نیا د.

بالاخره بع د چن د دقیقه دس ت از کار کشی د و ی ه سری مدارک انداخت تو کوله .

خواستیم از در برم بیرون که صدایی اوم د و فوری برگشت م تو اتاق و درو بستم.

ساشا: پس چرا نمیری ؟ -باید زودتر

بریم بیرون

ساشا: بی از این تراس م یتونیم بریم روی پش ت بوم!

دستم رو کشی د و رفتی م توی تراس و بعدش رفت با لا و کمک م کرد برم با لا.

داشتیم م یرفتی م که ساشا اشاره کرد من از جلوش برم. داشتم م یرفتم ک ه یهو...

ساشا دستم رو کشی د که افرا د پایین نبینمون و باعث شد پا م سر بخوره و بیوفتم.

نزدیک بود سقوط کنم که هاشا فوری با این دستش من رو گرفت.

اگر کسی پایین نبود قطعاً جیغ می‌کشیدم ولی الان...

تو دلم از خجالت خانواده و جد و آبا و اجداد و دنیل و رافائل و حتی سرهنگ هم در اومدم.

به زوری ه دستم رو گرفته بود.

دستم رو با بدبختی بهش رساندم و سعی کردم خودم رو بالا بکشم و اون هم به زور زد و رفتم بالا.

با چشم مهمان چنان خط و نشونی برایش کشیدم که خودش فهمی د.

بعد رفتن اوناباشا از سقف پریدیم تو یباغچه‌های پشت که یه شاخه گی‌ر کرد به صورت من و گونم رو زخم کرد. بیشتر از این نخواستم بمونم، برای همین با سرعت رفتم سمت ماشین و بعدش اشا اومد و با سرعت ماشین رو راند و رفتی مسمت عمارت اما تا اونجا هیچکس حرف نزد....

اشا: رسیدی من

آروم ماسکم رو در آوردم و گفتم:

-تو پرونده‌ها رو میبری یا من ببرم؟ اشا: من می‌برم!

کوله رو دادم دستش و خواستم پیاده شم که گفت:

-صورتت؟

-وقتی پریدی م زخم شد.

ساشا: من....

-لازم نیست ، چیزی نشده.

و پیاده شدم.

عصبی بودم از اتفاقای ی که افتاده بو د.

با سرعت داشت م م یرفت م که یهو کارلو جلوم سبز ش د.

به زور خودم رو نگه داشتم که نخورم بهش.

کارلو: سلام خوبی؟

با سرعت برای اینکه زخم رو و نبین ه گفتم:

-سلام ب د نیستم ببخشی د من باید برم!

خواستم برم ک ه دستم رو گرفت و انگشتش رو کشی د روی زخم ک ه ب ا

برخوردش از درد صورتم رو جمع کردم.

کارلو: صورت ت چ یشده؟

-چیزی نیست ت تمرین کردم زخم ش د.

با لبخن د دستش رو کشی د و گف ت:

-بیشتر مواظب باش ممکن ه بعدا ر دش بمونه.

و رفت.

با این حرکت چشمهام گرد شده بود و به من افتاده بودم.

اصلاً رفته بودم پنج دقیقه سکوت.

آروم دستم رو کشیدم روی صورتم که صدایی اومد.

: ...اهم اهم...

"لیندا"

داشتم میرفتم اتاقم که با دیدن آوا و کارلو خشکم زد.

با تعجب نگاهشون میکردم که کارلو رفت و بعد رفتن کارلو آوا آروم دستش رو

گذاشت رو صورتش که بایه سرفه مصلحتی اون رو متوجه خودم کردم.

با من گفت:

-تو... تو اینجایی.. چیکار میکنی؟

-اوه ترسیدی؟ چیشده؟

داشت دنبال جواب میگشت که نینا اومد و دستش رو انداخت دور گردنش و گفت:

-چیزی نیست یه صحبت دوستانه بود.

با این حرف آوا با دست زد به پهلوش که بهش خندیدم و گفت م:

-خب میگی یا برم بقیه رو خوب رکنم؟

تا آوا خواست بگه نه یهو صدای زویا اومد که گفت:

-لازم نیست ما همه اینجا هستی م!

با تعجب برگشتم که دیدم بچه‌ها از قبل پشت دیوار قایم شدن.

با فهمیدن کارشون با نین ازدیم زیر خنده که آوا با بدبختی بهمون نگاه کرد.

زویا: خب کجا بودیم؟ هانا: سر بحثای

خوب خوب!

آیسل: خوش گذشت؟

با این حرفها، آواز د به سیم آخر و به سمت اتاق راه افتاد.

ما هم برای از دست ندادن صحنه دنبالش راه رفتی م.

آوا: خفه شی فقط بلدی د قضاوت کنی د!

با هر جمله یه کتک به آیسی میزد و یه فحش به ما میداد که نین ابا خنده آیسی رو

از زیر دستش کشی بیرون.

هانا با خنده گفت:

-وای قیافت عالی شده بو د وقتی دست کشی د رو صورتت ولی از زاویهای که م ا
وای ساده بودیم یه چیزای دیگه نشون م یدا د!

آوا: مرض، بیشعور!

آیسل: عزیزم خب زاویه دی د ب د بوده ما چیکار کنیم؟ انگار واقعا داشتی د.....

آوا: گمشو!

-خب حالا جدا از مسخره بازی بگو قضیه چیه؟ آوا: قضیه ای نیست!

زویا: هوی کم دروغ بگو زو د باش!

آوا: هیچی نی...

زویا: آوا!!!!!!

آوا: بابا عاشق شدم اون هم عاشق کارلو!

با این حرف حس کردم یخ زدم.

چی گفت؟؟؟؟؟

با تعجب نگاهش م یکردم ، اصلا نم یتونستم حرف بزن م واقعا هیچی نمیفهمیدم.

با چشم های گرد نگاهش کردم که گفت:

-آره خودم م یدونم این خطرناکه! ولی... دس ت... خودم...

نیست!

زویا: م یفهمی چی میگی؟ آوا: آره خودمم تا تهش هستم.

با تعجب ب داشتم نگاه م یکردم که چشمم افتاد به اون سه تا کله پوک.

اینا چرا هیچ عکس و العملی از خودشون نشون نمیدن؟

یه همچین اتفاقی افتاده و این سه تا که خدای نصیحتن هیچی نمیگن؟

یه جای کار م یلنگه!

-هوی شما سه تا که عی ن ماست وایستادین اونجا!

چرا هیچ عکس العملی نشون نم دیدید؟

نینا: هان؟ چی؟ وایسا! فکر کن م جک داره صدام م یکنه؟ هانا: آره منم صدای مارکو رو شنیدم.

خیلی عصبانیه صداش فکر کن م یه چیزی شده!

آیسل: شما ها هم شنیدی د من فکر کردم توهمی شدم.

دقیقا صدای پیتر و هم داشت میاوم د.

تعجب کردم اون لال داره من رو صدا میزنه برم بین م چی میگه!

هر سه تاشون ب ا هول حمله کردن سمت در ک ه...

زویا چنان دادی زد که عمارت لرزی د.

زویا: وایسی دا!

هر سه تاشون میخکوب شدن و آروم به سمت زویا برگشتن.

-زود باشی د بگی د بینم اینجا چه خبره؟

باز چشماشون رو انداختن بالا و به در و دیوار نگاه میکردن که من و زویا هجوم بردیم سمتشون که یهو همزمان گفتن:

-باشه بابا قبلا گفته بود.

-چی؟

زویا: شما میدونستید؟ هانا: آره

زویا: و هیچی نگفتید؟ نینا: زویا

ساکت باش.

زویا: میفهمی چی میگید؟

نینا: زویا انتخاب خودش و تو نمیتونی دخالت کنی!

به وضوح ناراحت شدن آوارو دیدم.

برای جمع کردن قضیه بلبخن در رفت سمتش و بغلش کردم و بعد با صدای بلن دگفت م:

-عزیزم همینکه یه حس یهم پیدا کردی، خوبه!

حداقل فهمیدیم به قلبی داری!

با این حرف آوا زد تو پهلوم و گفت:

-الان مثلا جمعش کردی؟ گمشوا!

با خنده اومدم این طرف و گفت م:

-خب تعریف کنی د چ میشده؟ آوا صورتت چ میشده؟ نینا تو چرا انقدر

داغونی؟

با این حرف نینا خودش رو ولو کرد روی تخت و گفت:

-وای سر و کله زدن بایه مشت پی ر خرفت چقدر سخته!

آیسل: چرا؟

نینا: بابا آدام فقط جوونه و بعدش دنیل.

بقیه اشون حداقل ۷۰ سالشونه.

چقدر حرف زدن این لعنتی های س مج!

به زور دهنشون رو بست م.

هانا: وقتی تو با این زبون اینطوری م یگی بین دیگه اونا چی هستن!

نینا: وای نبودین ببینی ن چه بیشعورایی هستن!

زویا: آوا تو چرا صورتت زخمه؟

آوا: با ساشا رفتیم ی ه جای ی اطلاعات بیاریم.

موقع بیرون اومدن نزدیک بود بینمون.

به خاطر همی ن رفتی م پشت بوم.

ساشا هم خواست نزاره کسی ببینه ، دستم رو کشی د که افتادم و بعدش پریدیم و شاخه

گیر کرد به صورتم و زخم ش د!

با دهن باز نگاهش کردیم ک ه گفت:

چی؟

آیسل: هیچی فقط قضیه خیلی جنایی و باحال ش د!

نینا: فضولی باشه و من نباشم ؟ مگه میشه!

زویا: کتک کاری و کار خطرناک باشه و من نباشم؟ هانا: باش ه حالا چتونه؟ نینا:

آخ ه خیلی خفن بوده.

اونوقت منه بدبخت باید ه ی اونا رو تحمل کن م.

-منو چی م یگی باید ه ی نوک دماغ آندرا باشم!

آوا: هممون تو یه چاهی افتادیم که نم میشه اوم د بیرون.

-خب بسه دیگه نخو د ، نخو د هر که رَو د اتاق خو د!

و از اتاق زدم بیرون و به سمت اتاق م راه افتادم که یهو سر جام وایسادم.

اتاقم؟

یکی محکم کوبیدم تو کلم و برگشتم به همونجایی که بچه ها بودن و با شتاب در رو باز کردم که دیدم هر کدوم فکشون چسبیده زمین.

آوا: اتاقت رو پیدا کردی؟ نینا: م یخوای

آدرس بدم؟

زویا: زنگ بزنم آندرا ببرت ت اتاقت که گم نشی؟ آیسل: م یخوای جی

پی اس بهت وصل کنم؟ -خیلی خب حواسم نبود اینجا اتاقمه!

هانا: خواهران گرام گمشو د بیرون ، این زیادی امروز خسته است مُخش ا وُر دوز کرده!

و قبل از اینکه بزنمشون با شتاب رفتن بیرون، بیشعورا!

پریدم روی تختم و خوابیدم چون صبح باز هم با خان مشکل داریم...

"لیندا"

صبح با صدای دادیه نفر از خواب پریدم!

کم کم داشت صداها واضح میشد و با حس کردن اینکه یکی داشت تکونم میداد آرام لای پلکام رو باز کردم که قیافه آندرا رو دیدم.

خب چیزی نبود ، دوباره دراز کشیدم و خواستم بخوابم که....

صبر کن آندرا؟؟؟؟؟؟

چنان جیغ ی کشیدم که خود آندرا هم ی ه لحظه سنگوب کر د.

با جیغ نشستم و پتوم رو دور م کشیدم.

آندرا که همچنان گوشش رو گرفته بو د گفت:

-روانی چرا جیغ م یکشی؟

-توی بیشعور تو اتاقم چیکار میکنی؟

آندرا: در د زو د باش بلن د شو یه عالمه کار داری م.

و بعدش رفت بیشعور!

بلن د شدم و فوری لباسام رو عوض کردم و با سرعت به سمت پایی ن دوییدم.

انقدر دوییده بودم که نفس نفس م یزدم.

آندرا: چه عجب م یزاشتی فردا م یاومدی!

-مرض ، اه! نفسم با لانم بیا د انقدر دوییدم.

آندرا: بیا سر کارت زو د باش.

نشستم پشت سیستم و شروع کردم.

مثل اینکه جدید ا تو بازار سیاه اتفاقات زیادی افتاده بو د.

چند روز پیش رافائل رفته بود و به محموله‌ی سنگین گرفتار بود که تاریخش رو پیدا کردیم و الان تنها کار، پیدا کردن جنس‌هایی هست که اون روز فروخته شده بود.

سه روز عین کوزت داشتم کار می‌کردم.

با آندرا مشغول بودیم که سر و کله‌ی دنیل پیدا شد و او مدسئمون.

دنیل: خب چی پیدا کردید؟ آندرا: فعلا

هی چ!

دنیل: منظورت چیه پس تو به چه دردی می‌خوری؟ - ارقام زیاده، ساعت دقیق

هم مشخص نیست، طول می‌کشه!

دنیل او مد پشت سرم و خم شد توی کامپیوتر تا ببینه دنبال چی هستم.

از این همه نزدیکی حالم بد شده بود خصوصا اینکه هر چند ثانیه یکبار از وودکای دستش می‌خورد.

حالم داشت بد میشد و دنبال راه بودم که فرار کنم که آندرا گفت:

- فکر کنم این باشه.

با این حرف دنیل ازم فاصله گرفت و رفت پیش آندرا.

آخیش! راحت شدم، خدا خیرت بده آندرا!

دنیل: مطمئنی؟

آندرا: دقیق نه ولی می‌تونه هر چیزی بخره.

اسلحه یا شای د هم چی زها ی دیگه. نم یشه مطمئن بو د.
دنیل: بیشتر سعی کن و رفت.

با ناراحتی داشتتم کارم رو انجام میدادم که آندرا گفت:
-ناراحت نشو مدلش اینه.

-مدلش خیلی چرته!

آندرا تکخن زد و باز هم مشغول شدیم.

بع د چند ساعت به یه چیزایی ، مشکوک شده بودیم.

برای همین برای لپ تاب دنی ل ارسال کردیم.

آندرا: خب پاشو.

-آی باز چرا؟

آندرا: بیا به سری کارها هست که مربوط به امنیت اینجاست.

با آندرا بلن شدیم و رفتیم سمت ورودی عمارت.

آندرا: خب قراره به سری دوربین جدی نصب بشه.

چک کن بین نقطه ی کور چیه؟

-باشه

دستیار های آندرا شروع کردن به نص ب و چک کردن دوربین ها و پیدا کردن نقطه ی کور.

با این کار نفوذ به عمارت عم لا غیر ممکنه!

-خب دیگه چی؟

آندرا: بیا م بفهمی!

با آندرا رفتیم داخل عمارت که دیدیم دارن زیر ستون های اول یه چیزایی کار میزارن.

-اونا چی؟

آندرا: اینا مواد منفجره هستن.

هم داخل عمارت و هم بیرون کار گذاشته شدن.

-چی؟؟؟ مواد منفجره؟؟ آخه برای چی؟

آندرا: اینارو کار میذاریم که اگه تونستن وارد عمارت بشن، بشه با این کارشون و یکسره کرد و اینطوری با یه دکمه م میمرن.

-اگه دکمه کار نکنه؟

آندرا: یه اهرم دستی هم کار گذاشتیم برای مواقع اضطراری -میگم پس عمارت چی؟

آندرا: دنیل فقط اینجارو نداره.

اینجا نباشه یه جای دیگه ، اینجای خیلی کوچیکه!

-یعنی بزرگ تر از اینجا هم هست؟

آندرا: آره هست بیا بری م پیش بچه ها باید تمرین و صحبت کنیم.

-باشه بری م.....

با آندرا رفتیم سمت بچه ها که کپ کرد م.

طبق معمول هانا با امی مشکل پیدا کرده بود و کتک کاری و گری خونی!

حالا چرا من کپ کردم چون این بین کارلو آوارو بغل کرده بود و میخندی د.

آوا هم سرخ شده بود و هیچی نم یگفت.

بالاخره آوا خودش رو کشی د کنار ، که صدای مهممه با داد آندرا خوابی د.

آندرا: چه مرگتونه باز؟؟؟ جک: هیچی باز

دعوا شده! هانا: حقش بود قوزمیت!

امیر: بانو عاشق صفاتی هست م که بهم لقب میدی!

هانا: م یخوای بهت چی زهای دیگه لقب بدم!؟

تا هانا اومد دهنش رو باز کنه نینا جلوی دهنش رو گرفت.

خدایا شکرت به موقع رسی د ، وگرنه معلوم نبود هر کدوممون از فحشهای هانا باید کج ا

آب میشدیم.

طبق گفته هایی که قب لا هم توضیح داده بودیم براتون ، هانا جان مکان رو دیگه نم ببینه و وقتی زبونش راه بیفته توقفش دسته خداست!

نینا: بسه دیگه.

پیتر: زود باشی د دیگه باید تمرین کنی م.

کارلو: خب چند، چند؟

نینا: بنده که آمادهم برای دعوا با یکی!

جک: نیازی به تیکه نیست ت م یدونم خودم!

هانا: منم م یخوام ب ا اون کتک کاری داشته باش م.

و به امیر اشاره کرد.

امیر: کور خوندی!

آندرا: بسه شروع کنی د دیگه.

بچه ها شروع کرده بودن به تمرین کردن.

جک یکی م یزد ، ده تا م یخور د.

جوری نینا ا کتکش م یزد انگار دشمن خونیشه.

مارکو ه م به جای ترسو خان (امیر) رفت ه بو د.

هانا ه م تا خور د زدش!

یه خر تو خری بو د بیا و بین.

دیدم همه چی در همه.

اوضاع رو خوب دیدم و دبر و که رفتیم.

داشتم درم یرفتم که از پشت آندرا گرفت م.

آندرا: کجا کجا؟ -جان من

بیخیال.

دارم م یمرم از خستگی!

آندرا: نه بدو باید تمرین کنی!

تا شب داشتیم تمرین م یکردیم ولی خودمونیم مگه مثل قدیم ه جنگ ت ن به ت ن داشته باشن؟

یه گلوله میزنی و تمام!

ولی مگه اینا حرف حالیشون میشه.

تا خود اتاقم همشون رو بستم به رگبار و همی ن که پریدم رو تخت خوابم بر د.

مثل اینکه چن د روز دیگه جشن ه! مشکل اصلی موقع جشنه!

"آیسل"

دو هفته از اون ماجراها گذشته بود و هر روز دنبال کارهای محموله و جشن بودیم.
درگیر یهای امیر و هانا و مسخره بازیهای نینا و ویلی روز به روز بیشتر میشد! یعنی یک
ی از یک ی بدتر!

ببین با کیا شدی م خلافا! یکی از یکی بچ هتر!

وجی جون: نه که خودت اصلا کل نم یاندازی با پیترو.

-کی؟ من؟ نه! پیترو؟ نه! کل کل؟ نه! خیالاتی شدی.

وجی: تو که راست میگی.

-بله من کلاغ حقیقتم.

وجی: انقدر گن د نزن ب ه ضرب المثل!

بیچارهها انقدر به مخشون فشار نیاوردن که تو بیای گن د بزن ی به همشون. انقدر تن و
بدنشون و تو گور نلرزون!

-وجی جون گمشو تا نخوردی.

وجی: باشه بابا بی اعصاب.

خب کج ا بودیم؟... آها...

تو این دو هفته هم کارلو انقدر سر به سر آوا میذاشت، این بیچاره هم هی سرخ و سفی د
میش د.

تازگی هاهم فهمیدم پیتر و لال نیست ولی اصلا هم حرف نم یزنه!

خدایا شفا، اون هم بی نوب ت.

من هم هی هزینها رو تقبل م یکنم.

بع د شستن دست و صورتم رفت م پایین.

چون دیر رفت ه بودم صبحونه تموم شده بو د برای همین فوری فوتی ی ه قهوه خوردم و د برو.

آوا: به به تنبل خانم!

-سلام عزیزم!

آوا: مرض بی ا منتظر تن.

با آوا رفتی م پی ش بچه ه ا که هر کدوم مشغول کاری بودن.

-سلام نینا: علی ک -

مرسی محبت!

نینا: در د بیا ببینم.

رفت م نزدی ک ک ه دیدم دارن روی نقش هی منطق ه کار م یکنن

-این چی میگه؟

هانان: نخو د چی کیش میش میگ ه.

خو عقل کل این همون مکانیه که باید بع د جشن بریم.

- هن؟

هانا: کوفت و هن! این هم شده واسه من نینا هی ه ن ، هن راه انداخته!

نینا: هو ی دارم م یشنوما!

هانا: گفت م که بشنوی عزیز م.

پیترو: بس کنی د دیگه وقت نداریم.

هانا: ی ه کلمه از طوطی عروس .

داشتم به این بحثاشون میخندیدم که ب ا چشم غره ی نین الال شدم.

-خب که چی؟

لیندا: که چی و در د یه ساعت.

م یخواستم بدونی د که چچور مکانیه که یه جورایی خودتون جمعش کنی د.

خواستم حرف بزnm ک ه صدای تلما مانع ش د.

تلما: لازم نیست ت همه ب ا هم بری م ، م ن و مارکو و ساموئل قبل جشن م یریم.

لیندا و زویا هم بع د جشن بیان و تموم!

ساموئل: مطمئنی جواب میده؟

تلما: نمیش ه مطمئن بو د ولی اینطوری بهتره.

کارا هم کمت ر میشه.

نینا: خب پ س این با شما ها م ن میر م دیگه.

داشت فرار م یکر د که...

تلما: کجا؟ شم ا باید بری د کارها ی محموله رو چک کنی.

نینل: باز نه!

جک: زو د باش با آیسل برو.

-به من چه؟

آوا: تو که کلا نقش هویج رو داری.

حداقل یه کار مفی د انجام بده که جای خواب و غذات رو نگیرن.

-با تشکر!

هانا: حالا ه م گمشی د.

نینا: این ا کوتاه نم بیان بیا بریم.

با نین ا راه افتادی م پشت باغ.

-خب چی داریم؟

نینا: یه سری اسلحه و جواهرات و یه محموله... ی ه محموله قاقا ق اعضای

بدن انسان و... دخترها.

با شنیدن اسم دخترها حالم گرفته شد.

واقعا بدبخ تتر از دخترها هستم؟

با نین ارفتی پشت باغ که با قیافهی امیر مواجه شدیم.

نینا: خدایا اخی من چه گناهی کردم باید تو رو ببینم؟ امیر: سوال منم هست!

-مسخره بازی در نیار بگو ببینم چیکار میکنی اینجا؟ امیر: هیچی برای چک

کردن تعداد اسلحهها، دخترها،

و اصل بودن جواهرات و لباسهایی که برای دخترها گرفتن اومده بودم.

با شنیدن لباسها تعجب کردم!

نینا: منظورت چیه؟

امیر: ببین خاطر اینکه دخترها رو ببیندن، با لباسهای عربی جلوی مشتری خودنمایی میکنن.

شبییه شوی مدلینگه.

بعد، اون فرد به هر تعدادی که بخواد از اونها میخره.

بعضی هاشون هم که اندام و قیافهی مناسبی دارن با قیمت بیشتر فروخته میشن.

برای جلوههای زیبایی هم به سری جواهرات مثل گوشواره و اینجور چیزها میدن بهشون.

با حرفهای امیر انگاری ه سطل آب یخ ریختن رومون.

نینا که حسابی بهم ریخته بود با کلافگی گفت:

-لیست رو بده!

با نینا تعداد و چک می‌کردیم که دیدیم همه چیز جز تعداد اسلحه‌ها درسته.

-این تعداد اسلحه چرا کمه؟

امیر: بعضی از بچه‌ها خودشون استفاده می‌کنن.

نینا: یعنی چی؟ ما برای اینا پول دادیم و اونوقت شماها...

قدری عصبانی شده بود که نگو!

یهو عربده زد:

-شما ب‌عرضه‌ها بیاین ببینم.

با داد نینا اونا فوری اومدن.

نینا هم چک کرد و وقتی دید این اسلحه‌ها همون کسری‌ها هستن با اسلحه‌اش زد

توی فک یکیشون و به پای اون یکی هم شلیک کرد.

امیر: معلوم هست چیکار می‌کنی؟

نینا با عصبانیت اسلحه‌اش رو گرفت سمت امی رو گفت:

-تو خفه که اگرتوی ب‌عرضه جلوی اینا رو می‌گیری، این طوری نمیشد.

زودتر این کسریها رو جبران می‌کنی وگرنه من می‌دونم با تو.

نینا با سرعت رفت بیرون و منم پشت سرش رفت م.

-نینا خوبی؟

نینا: آره... یعنی نه... این قضیه دخترها بهم ریخته!

آروم دستم رو گذاشتم رو شونش و گفتم:

-نگران نباش زود حل میشه.

نینا هم به زوریه لبخند زد.

یکی از نگاهبانهای انبار داشت رد میشد برای همین گفتم:

-هی وایسا! برای چک کردن دخترها هم ما باید بریم؟ نگاهبان: نه خود دنیل

میره و انتخابشون میکنه!

حسم یکردم از گوشهام دو دبلن همیشه.

یعنی قشنگ پتانسیل این رو داشتم که دنیل رو دستی دستی خودم بکشم.

نینا: بیخیال ما که نمیتونیم کاری کنیم بیا بریم پیش بچه ها...

"آیسل"

نینا: باز چ یسده اینجا رو کردین میدون جنگ؟ آوا: علیکم بیای د باید لباس انتخاب کنی د.

-هن لباس؟...

تلما: آره لباس.

نینا: لباس برای چی؟

زویا: هیچ ی پ س فردا جشن رافائله و برامون لباس آوردن. بشینین انتخاب کنی د.

-پس چرا الان م یگید؟ تلما: یک هفته پیش

گفته بودن.

هانا: ولی م ن درک نم یکنم چرا نداشتی د خودمون بریم؟ تلما: به خاطر قضیهی کاف ه ، پلیسها دنبالتون و احتمالش هست دستگیر بشی د. بیای د اینارو انتخاب کنی د.

با بچ هها نشستی م و کا و رها رو باز کردی م ولی...

اینا که همشون کوتاهن! یعنی چی؟ آوا: اینا که ..

خیلی کوتاهن! لیندا: عمرا اینو بپوشم!

تلما: بپوش حرف اضافی هم نزن.

زویا: یعنی چی اینا چرا اصلا باید انقدر کوتاه باشن؟ تلما از کلافگی فوتی کرد و گفت:

-خیلی خب بهتون میگم!

هممون با کنجکاوی نگاهش کردیم که نوچی کرد و گفت:

-درسته که شما از افراد این گروهی داما... برای جلب توجه و خری د مجبوری د توی چشم باشی د... اون پس ت فترت ها اول به زیبایی فروشنده نگاه میکنن و بع د جنس م یخرن... این لباس ها هم ب ه اجبار دنیل گرفتیم!
با این حرف انگار یه سطل آب یخ ریختن رومون.

هیچکس هیچی نم یگفت -یعنی...

مجبو... ریم؟

تلما: نم یخوام بگم ولی متاسفانه آره!

با بیچارگی سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم که تلما گفت:

-نگران نباشی د اونها با شما کاری ندارن فقط برای جلب توجه مشتری.

نینا: اگ ر کاری کردن چی؟

تلما: من م یدونم شماها نم یزاری د کسی نزدیکتون بشه.

نگران نباشی د!

خب من دیگه برم، برگشت م لباساتون رو انتخاب کرده باشی د.

و رفت.

هیچکس حوصلهی انتخاب نداشت و هممون رفته بودیم تو فکر حرف تلم ا.

نم یدونم چن د دقیقه نشسته بودی م که نین ا بلن د ش د و گفت:

-بسه دیگه پاشی د لباسا رو انتخاب کنی د و پیوشی د.

لیندا: اما...

نینا: ام ا نداره مجبوریم فقط ی ه شبه!

هانا: امیدوارم

نینا: خب بزار بینم چی داریم...!

و شروع کر د ب ه زی ر و رو کردن لباسها ما ه م با دیدن بیخیالی نینا سعی کردی م

بیخیال باشیم، برای همین شروع کردیم ب ه گشتن.

بع د چن د دقیقه زویا گفت:

-این برای من.

آوا: این هم برای من.

-نه اون رو من میخوام!

آوا: کور خوندی عمر ا بهت بدم.

-میخوامش!

آوا: عمر!

بیش‌عور بع د اینکه لباس مور د توجهام رو آوا برداشت، شروع کردم به گشتن.

کم کم هان ا و نینا هم انتخاب کردن و بعدش لیندا.

ولی من اصلاً نتونستم انتخاب کنم.

لیندا: میشه پرسم داری چه غلطی م یکنی؟

-لباس خوب پیدا نم یکنم.

با این حرف بچه‌ها شروع کردن به گشتن و دونه دونه لباس معرفی م یکردن ولی

هیچکدوم قشنگ نبودن.

هانا: مرض گرفته ببین این خوبه؟

با دیدن لباس دست هانا چشمهام برقی زد و گفتم:

-آره!

آوا: خب پس پاشی د پوشینشون.

زویا: بیخیال نینا: اه

پاشو!

با بچه‌ها دونه دونه لباسها رو پوشیدیم که واقعا تو تن خیل ی قشنگ بودن.

هانا: خب لباساتون رو انتخاب کردین.

برداری دبری د اتاقتون فردا شب جشنه!

نینا: م یگم جوراب شلواری، کف، کیف، این اچی؟ زویا: تلما گف ت چیزی

خواستی د به خودم بگی د.

-باشه

لباسم رو برداشتم و رفت م توی اتاق م.

دلم طاقت نیاورد و یه دور دیگه لباسم رو تن م کردم.

خیلی گوگولی بود تو تنم. البته فقط توت ن من.

(خود شیفته ه م خودتونی د!)

خب کفش رو چیکار کنم؟

اول یه ساپورت رن گ پا با کفش سرمهای.

چون هوا سرده مجبوریم توی راه کت و پالتو بپوشیم خب؟؟؟ آهان اون کت خز سفیدم رو

م بپوشم با کیف سفی د.

با دو رفتم اتاق تلما و بهش گفتم چه چی زهای ی رو م یخوام و ساعت جشن ه م پرسیدم.

فردا شب ساعت ۸!

خب وقت کافی داشتم ولی حالا چیکار کنم؟

آهان فهمیدم توی این جشناشون معمولا م یرقصن برای همین با گوشی دنبال یه رق ص
محش ر گشتم.

خداروشکر توی رقص حرف های بودم.

ولی لعنتی مگه با کفش پاشنه ۱۰ سانتی م یشه رقصی دا!

بع د چن د ساعت پی در پی بالاخره رضایت دادم و خوابیدم، تا شای د برای فردا انرژی
داشته باشم.

صبح با صدای آلارم از خواب پاشدم بع د پوشیدن لباس رفتم پایین برای صبحونه.

-سلام

آوا: سلام چه عجب برای صبحونه اومدی!

-مرض

نشستم پشت میز و شروع کردم به صبحونه خوردن.

دنیل: ساعت ۶ م یریم.

نینا: چرا انقدر زود؟

پیترو: راه طولانیه. مجبوریم هرچه زودتر بریم.

این به نفعمونه!

جک: راستی مجبوریم از یه سری بیسیم استفاده کنیم.

زویا: بیسیم؟

جک: آره ت ا بتونیم باه م ارتباط برقرار کنیم.

دنیل: نینا تو با آیسلم یری س ر فروشها.

بقی هتون هم م یری د کم ک آدام و پیدا کردن دشمنها.

—باشه

بع د خوردن صبحونه رفت م اتاقم.

تلما مثل اینکه وسایل رو خریده بو د و فرستاده بو د اتاقم.

دوباره لباسام رو پوشیدم و خودم رو چ ک کردم.

نیم ساعت بو د درگیر این بودم مدل موهام رو چیکار کنم!

ساعت ۳ ظهر بو د که از رقص و مدل مو دست کشیدم و بع د یه حموم طولانی بالاخره

شروع کردم به حاضر شدن.

وقتی از تیپ م مطمئن شدم، وسایلم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم.

اولالا بچهها ترکونده بودن.

یه سوت بلند بالا زدم و گفت م:

—چه خبره؟ ترکوندینا!

زویا: درد بیا بریم زودتر.

-بری م

با بچ هها سوار وَن شدیم.

جک و پیترو و کارلو و دنیل توی اون یکی وَن بودن.

آدام و ساشا و ویلیام ه م خودشون م بیان.

آوا: میگم م ن یه خورده استرس دارم!

هانا: حق داری اینکار واقعا خطرناکه، ولی ب ه این فکر کن که ما از این خطرناکترش ه م انجام دادیم.

لیندا: دقیقا و تمام موفقیتهامون بخاطر در کنار هم بودنمون بوده.

زویا: خ ب دیگه فیل م هندیش نکنی د.

نینا: بدترین قسمتش تحمل نگاههای هی ز بقی ه است.

حق با نینا بود آره واقعا سخت بود!

تحمل این نگاهها واقعا سخت بود...

"*نینا"

با توق ف وَن با بچهها پیاده شدیم که ب ا دیدن کاخ رو به رو م نزدیک بود یه سوت بلن د بالا بزنم که ه یادم اوم د من اصلا سوت بلن د نیستم!

در این ح د سوتی!

با بچه ه ا وار د شدیم که همون اول یه خدمتکار پالتو هامون رو گرفت و من بالاخره نگاهم افتاد به دنیل این ا.

واقعا اینجا شوی مدیونگی ا بازار خری د و فروش؟

یه لحظه حس کردم اشتباهی اومدم مراسم ازدواج ملکه های ، شاهزاده های چیزی!

با ضرب های که زویا به م زد از فکر اومدم بیرون.

داشتم جلو میرفتم که ب ا دیدن آدام و ساشا و ویلی رفتم تو کما!

اینا چرا اینطوری لباس پوشیدن؟ ویلی اومد نزدیک و ب ا

ج ک دست داد.

بع د با تعجب رو به م ا گفت:

- you ?

- عمهی پدرت ما میم!

ویلی: واو شماها چرا انقدر تغییر کردید؟

- تو هم فرق کردی.

قبلا فکر میکردم نمیشد بهت نگاه کرد ولی الان دیدم نه امیدی هست.

ویلی: چه حس متقابلی!

آوا: به جای بحث بیای دبری م.

با دخترها راه افتادیم و رفتی م پشت یکی از میزها.

توی ون بیسی مها رو کار گذاشته بودیم تا به راحتی با هم ارتباط برقرار کنیم.

پیترو: برای یه بار هم شده مسخره بازی در نیاری د.

زویا: خفه بابا!

با بچه‌ها پشت یکی از میزها وایساده بودیم و به دور و اطراف نگاه میکردیم.

این آدم‌ها رو قبلا دیده بودم.

چون با ویلیام میرفتیم پیششون برای مذاکره.

ولی بعضیاشون اصلا قابل تشخیص نبودن و نمیشناختمشون.

لیندا: چرا تو خودتی؟

-نمیتونم تشخیص بدم کی بیه کیه.

زویا: شای دیل ی بشناسه برو پیش اون.

ویلی: معلومه که میشناسم!

هانا: ای حضرت برگ تو از کجا شنیدی؟ ویلی: مهندس ما هم از

همون بیسیمها داریم.

هانا: گل بود به سبزه نیز آراسته شد.

ویلی: هوی فهمیدم به چیزایی گفتیا.

آوا: بسه دیگه نینا و آیسل بری د پیش ویلیام.

-باشه

با آیسلی رفتیم پیش ویلی.

-خب بگو بینم چی به چیه؟ کنار ویلی

وایساده بودم.

اونم بدون جلب توجه م یگفت کی به کیه و ه ر کدوم چیکارن.

آیسل: خب قضیه معاملات چی م یشه؟

ساشا: اون پشت یه سالن هست که م یرن واسه صحبت کردن و اینجور چیزا همون جا هم

نشون میدن.

آیسل: پس باید بریم.

با آیسل راه افتادیم سم ت اون سالن که با دیدن یکی از مشتریهای ثابت بان د ک ه قب

لا مارکو معرفی کرده بود با آیسل از هم جدا شدی م و رفتیم ی ه سمت.

: ...اوه خوشحالم که م بینمت باز!

با یه لبخن د زورکی و فیک گفت م:

-همچنین شما کجا و اینجا کجا؟

: ... ما هم جزئی از مافیا هستیم

- صحیح

: ... خب م یرم سر اصل مطلب.

اومدم معاملهی هم اسلحه و هم انسان!

با فهمیدن قصدش لبخندم رو خوردم و گفت م:

- درخواستهای شما برای ما مشخصه.

لطفا دنبال بیای د ، هم م یتونی د اسلحهها رو ببینی د هم دختره ا رو.

با یه عصبانیت نهفته رفتم جای ی که ویلی گفته بو د.

وقتی در رو باز کردم ب ا افرادمون مواجه شدم و بهشون گفت م برن و دخترها رو همراه با

اسلحه بیارن.

بع د چن د دقیقه در حال چ ک کردن اسلحهها بودن که اون مردک هیز با چشمهای بابا

قوریش قشن گ دخترها رو دی د ز د و گفت:

-واو سلیقهی دنیل روز به روز داره بهتر م یشه.

اینا از اون چیزی که فک ر م یکردم بهتر ن ، میخوامشون !

تا اومدم چیزی بگم صدای جک اوم د و گفت:

-چرا که نه م یتونی د هر چن د ت ا که بخوای د ازشون داشته باشی د.

با تعجب ب به جک نگاه کردم که نزدیکم اوم د و گفت:

-دلیل گفته من پیام تو برو تو ی سالن

-باشه

خدایا شکر ت نجات پیدا کرد م.

با رهای ی پیدا کردن از اونجا برگشتم سمت سالن که نتونستم بچهها رو پیدا کنم.

داشتم دنبالشون م یگشتم که آدام رو دیدم که داره برام دست تکون م یده.

خب چه کنی م عیب نداره م یرم پیش آدام!

رفت م پیش آدام وایسام و گفت م:

-خب چه خبر ؟

آدام: الان سر و کلهی رافائل پیدا میشه!

-چی؟

خواستم برگردم م و به آدام نگاه کنم ک ه کسی به م برخورد کرد.

نزدیک بو د بیوفتم ک ه آدام دستم رو گرفت و نزدیک خودش کرد.

-زنیکیه بیشعور جرعت داری وایسا تا پیام حالت کنم!

:... اینجا هیچکی به اون یکی توجه نمیکنه آروم باش عزیزم فقط ی ه برخورد کوچولو بو

دا!

ترجیح دادم در مقابل این زنیکه چیز ی نگ م و نزدیک آدام وایسادم که صدایی هم
هی م اها رو ساکت کر د.

با تعجب به سمت صدا برگشت م که دیدم ی ه مر د کوچولوی پیر پشت میکروف ن
وایساده.

(مرده): خ ب خوشحالم اینجایی د واقعا خوشحالم که بع د چن د سال م یتونم همهی
شما ه ا رو با هم ی ک جا بنیم و باع ث افتخارمه.

صبر کن بینی م یعنی این کوتوله رافائله؟؟

یعنی این همونیه که هم ه عین سگ ازش م یترسن؟؟؟ جالب!

رافائل: خب خودتون میدونی د که من چن د سال نبودم و توی این چن د سال... متوجه
شدم بعضیها از نبو د من

سوء استفاده کردن.

حالا من برگشت م تا بگم قراره جلوی این اتفاقات گرفته شه.

با شنیدن این جمله با دقت بیشتری گوش دادم که گف ت:

-میرم س ر اصل مطلب من برگشتم ت ا باز داخل این کار قرار بگیر م.

قطعا افرادی ک ه پشت م ن باشن سرنوشت خوبی در انتظارشونه.

اصلا خوش ندارم کسی ب ا من مخالفت کن ه امروز روز بازگشت رافائله و قراره عص ر
جدیدی توی این کار شروع بشه.

با شنیدن حر فهاش لرز کردم منظورش چی بود؟

با پایان یافتن حر فهاش همه برایش دست زدن من م به ناچار برایش دست زدم.

برگشتم که دیدم آدام داره با اخم به جلوش نگاه میکنه.

با نگران ی بهش نگاه کردم و نزدیک شدم و گفتم:

-این... یعنی... چی؟ آدام: یعنی اعلا

م جنگ! هر کی باهش مخالفت کن

ه رو م یکشه!

-وای نه!

آدام: فعلا مجبوریم تو همین جا وایسا.

-کجا؟

آدام: مجبورم و برم بهش بازگشت به قول خودش شکوهمندش رو تبریک

بگم! اینجا بمون.

-باشه...

بع د رفتن آدام ب ا بی قراری سر جام وایسام و چشمهام رو م یچرخوندم که بالاخره

کارلو و پیتر و رو دیدم.

آروم سرم رو تکون دادم که اونا هم به تبعی ت از من همی ن کار رو کردن.

با ب ی قراری پوفی کشیدم و رفتم به گوشه وایسام.

جایی که وایسامه بودم طوری بود که من به همه دی د داشتم ولی هیچکس به من دی د نداشت.

بع د گذشت به ده دقیقه به آهن گ ملایم رق ص گذاشته شد و همه ریختن وسط.

با ب ی حوصلگی به دور و اطراف نگاه می کردم که با دیدن صحنه ی مقابل م هنگ کردم!

آیسی اون وسط چیکار می کرد؟؟؟؟ مگه اون معامله

نداشت؟؟؟؟ توی بیسی م گفتم:

- آیسی اون وسط چه غلطی میکنه مگه کار محموله نداشت؟ آوا: اولاً سلام علیکم دلاور،

دوما کارها تموم شده!

- هرچی چرا رفته وسط؟ کارلو: من م بیکار باشم

م یرقصم!

زویا: تو خفه خودت همین الان وسطی...

با ادامه پیدا کردن بحث، ب ی حوصله بیسیم رو از گوشم خارج کردم که حس

کردم کسی پشتم قرار گرفت.

آروم به پشت برگشتم که با دیدن آدام با تعجب ب گفتم:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

اون به کنار چطور من رو پیدا کردی؟

واقعا تعجب کرده بودم چون جایی بودم که هیچکس بهم دی نداشت.

آدام: وقتی داشتی م یرفت ی دیدمت ، خواستم پیام که این پیرمر د ها شروع کردن به حرف زدن و معطل کردن من! گیج سری تکون دادم که اون هم از گیلانس تو ی دستش خور د.

همین طوری ب ه پیست نگاه م یکردم که آدام گفت:

-تو چرا نم یرقصی؟

-از رقص خوشم نم بیا د ، تازه... این لباس هم به زور پوشیدم نم یخوام زیاد جل ب توجه کن م...

همین طوری داشتتم غرم یزدم که آدام خم ش د و گونهام رو بوسی د.

با چش مهایی گرد به آدام نگاه م یکردم که دیدم بی حس نگاه م یکنه و هیچی توی چشم هاش نم یدیدم.

نم یدوستم چه واکنشی نشون بدم.

اونم دوباره صاف وایسا د و دوباره از گیلانسش خور د.

حس م یکردم ضربان قلب م رفته روی هزار.

بیشتر از این نتونستم طاق ت بیارم و رفت م توی تراس.

انگار اکسیژن کم آورده بودم و سعی در نفس کشیدن داشتتم که صدایی شنیدم.

جک: م یشه ازت یه درخواستی بکنم؟

-چی؟

جک: بهش نزدیک نشو!

-منظورت چیه؟

جک: خودت خوب م یدونی کی رو م یگ م.

بهش نزدیک نشو ، بهش حس خوبی ندارم.

با شنیدن این حرف دیگه زد م به سیم آخ رو گفتم:

-کار های من ، زندگی من ، روابط من ، ب ه تو مربوط نیست و زدم بیرون خدایا آخه چرا

من؟...

"هانا"

موقع رقص نمیدیدم نینا کجاست فقط صدایش از بیسی م م یامم د که داشت غرم

یزد.

بع ده دقیقه دیدم نینا اب ایه قیاف هی پریشون اومم د تو سالن.

از طریق بیسی م گفتم:

-نینا ما اینجایی م!

و دستم رو واسش بلن د کردم.

نینا ه م که منو دی د اوم د سمتون .

نینا: سلام

زویا: سلام کج ا بودی؟ نینا: بمان د.

وقتی اینطوری م یگفت یعنی ت ا خودم نخوام خودتون هم بکشی د عمر ا جواب بدم.

بیخیال نینا ا شدم و داشتم به پیست نگاه م یکردم که صدایی از بیسیم اوم د:

-زویا و لیندا بری د تلما منتظر تونه!

با شنیدن این دستور نفس تو سی*ن*هی هممون حبس ش د.

خب رسیدی م به قسمت حساس ماجرا.

لیندا: ما م یریم حواستون به خودتون باشه!

آوا: برین حواسمون هست.

با رفتن زویا و لیندا یه حس عجیب غریبی اوم د سمت م این چه حسی بود؟

ترس؟

آره شای د بشه گفت ترس واقع ا ترسیده بودم خیلی خطرناک بو د.

چهل دقیقه از این جشن کزایی م یگذشت و ما دقیقا هی چ غلطی نکردیم و هر لحظه بیشتر کفری م یشدم.

با شنیدن صدای دنیل به خودم اومدم:

-خب جمع کنی د ما هم م یری م امارت.

با شنیدن این حرف انگار بال درآوردم و با سرعت رفتم و پالتو هامون رو گرفت م.

ویلی: ما اینج ا وایمیسیم ت ا دنیل و آدام بیان.

آیسل: اه گندش بززن.

همراه دنیل و آدام و ساشا و پیتر و هم ب ه عنوان دستیار های ارش د رفته بودن.

ویلی: دختر چته؟ نینا: با منی؟

ویلی: آره با خودتم.

نینا: چیزی نیست فقط یه خورده زیادی خست م.

با اومدن دنیل و آدام همگی ب ه سمت در هجوم بردیم و سوار وَنها شدیم.

-چن د دقیقه شده؟ آیسل:

۴۰ دقیق ه!

-اوکی

-حالا چن د دقیق ه شده؟

آیسل: ۴۰ دقیقه! د لعنت ی بزار حداقل یه یک دقیقه بگذره ، بع د دوباره پیرس.
-دست خودم نیست استرس دارم.

بع د بحث بی پایانم ب ا آیسل شروع کردم کف سالن رو مت ر کردن.

۴۰ دقیقه است رفتن و برنگشتن! یعنی چرا دیر کردن؟

نگران تر از قبل دوباره به رفت و آمدم روی کف سالن ادامه دادم که صدای ساشا توجه ام رو جلب کرد!

ساشا: ۳۰ دور!

-چی؟

ساشا: ۳۰ دوره این مسیر رو رفت ی و اومدی.

با کلافگی نشستم که نینا گف ت:

-نگران نباش الان م بیان.

با کلافگی پووفی کردم که آوا گف ت:

-نگاه کنی د اومدن!

با این حرف همه به سمت در هجوم بردیم و منتظر موندیم.

بع د چن د لحظه ی طاق ت فرسا بالاخره از ون پیاده شدن آیسل: چ یش د چیکار

کردین؟

ویلی: اه اینطوری نم پیرسن ک ه بزار م ن پیرس م!

-چیشد؟؟؟

-کشتینش؟؟؟

-مُرد؟؟؟

-باختید؟؟؟

آوا: ص د رحمت به پرسیدن آیسل!

کارلو: د جون بکنی د دیگه!

همه ی هممه ها با صدای دنیل تموم ش د:

-خب تلما تعریف کن چیکار کردین؟

تلما بالاخره ب ه حرف اوم د و ب ا لبخن د گف ت:

-ما کاری رو شروع کنی م و موفق نشیم؟

تموم ش د. دوتا از مه مترین رئیسهای مافیا ک ه پشت رافائل بودن... با این دنیا

خداحافظی کردن!

با تموم شدن حرف تلما صدای دا د و خوشحالی همه رف ت بالا و بالاخره ، هم زویا و هم

لیندا از ون پیاده شدن.

با دیدن لیندا و زویا بغلشون کردیم.

نینا: آخیش حالام یرم بخوابم.

زویا: ای خواب به خواب بری، نم یخوای چیزی بشنوی؟ نینا: نه بزار واسه فردا! من میرم بخوابم.

-منم م یرم بخوابم شب بخیر.

با دیدن زویا و لیندا خیالم راحت شد و رفتم توی اتاقم. آخیش این جشن لعنتی هم بالاخره تموم شد.

مثل اینکه همه چی داره جور میشه.

نم یدونم چقدر فکر کردم که خوابم برد...

"راوی"

اون شب همه فکر میکردن اصلیتترین مشکل رو پشت سر گذاشتن.

همگی با آسودگی سر روی بالش گذاشتن!

در صورتی که نم یدونستن موقع انتقام هیچوقت روی خوشی نداره!

نم یدونستن موقع شادی کردنشون چقدر چشم حسود نظاره گرشون بودن...

"نینا"

صبح با صدای آلازم مثل جت از خواب پریدم و تا پای ن پرواز کردم.

-سلام زویا: علی ک

هانا: چه زود بیدار شدی؟

-همین طوری به خاطر دیشب هیجان دارم.

با گفتن حرفم خودم ناخودآگاه رفتم سمت دیش ب.

سعی کردم زودتر گندم رو جمع کنم برای همین گفتم:

-خب حالا چی؟

آوا: هیچ قراره با اینا بری بیرون.

-بیرون؟

لیندا: بیرون برای تفریح که نه.

دنیل م یگه قراره بریم یکی از دشتهای اطراف اونجا.

آدام اینا هم م بیان ، پیششون هستیم برای تمرین و کار.

آهانی گفتم و رفتم تو فکر.

چطوری بیچونم که نرم... تو فکر بودم که نگاهم افتاد به آوا که تو خودش بود.

آروم زدم به پهلوش و گفتم:

-پیس پیس چته؟ آوا:

هیچی نیست!

و یه لبخن د زورکی ز د.

چشمهام روی ز کردم ، یادم باشه پیرس م.

دنیل: خب صحبت بسه زو د باشی د باید بری م.

یا صاحب وحشت این اجنه از کجا اومد؟

با چش مهمام دنیل رو دنبال کردم که بعدش ج ک اوم د.

فوری نگاهم ر و گرفتم و اخ م کردم و رفتم سوار ون شدم.

مارکو: سلام ساشا:

سلام

ویلی: خب مثل این که خبر خوب دارید؟ زویا: م ا خب ر ب د

هم م بیاریم؟

لیندا: این شمایی د که بیشتر خب رهای ب د م بیاری د.

آدام: این رو تیکه در نظر م یگیرم.

کارلو: مگه غیر اینه؟ نرسیده بحثاشون

شروع ش د.

با خنده به بحثاشون نگاه کردم که دیدم آوا با یه لبخن د محو نگاهشون میکنه و ساکته!
ناخودآگاه خندم جمع ش د.

قطعا اتفاق بدی افتاده که اینطوری م یکنه!

دنیل: بسه بیای د سر کار هاتون.

بع د کار دیش ب بچهها، مثل اینکه یه سری از گروههای مافیایی رفته بودن تو شوک و
دو دل بودن طرف کی باشن.

قطعا رافائل م فهمیده کار ما هست!

توی صحبتامون غرق بودیم که یهو...

حس کردم رفت م تو خلا و هیچ صدایی نمیشنیدم.

روی زمین افتاده بودم و همه جا رو خاک گرفته بود.

کم کم صداها واضح و تبدیل ش د به شلیکی گلوله ها.

داشتم به جلو نگاه م یکردم.

به افرادی که داشتن بهم نزدیکی م یشدن و اسلحههاشون رو به سمت من نشونه م یرفتن.

تو شوک بودم و نمیدونستم چیکار کنم که دستم توسط یکی کشیده ش د و رفتیم
پشت یکی ازونها.

کم کم فهمیدم چه خبره!

پیتر و دستم رو کشیده بود و کمکم کرد تا از اون نقطه دور بشم.
 وقتی حال من جا اومد کلمتم رو در آوردم و شروع کردم به تیراندازی.
 لعنتی اینا از کجا اومدن؟

با تمام توان شلیک می‌کردم که دیدم تلمایه جا گیر افتاده.
 خواستم برم کمکش که پیتر و دستم رو گرفتم.

پیتر: کجایم بیری دیوونه؟ -اون به کمک
 احتیاج داره.

پیتر: ببری جل و تو هم میمیری!
 -اما من باید برم.

خواستم به سمت تلمایه برم که با دیدن صحنه‌ی مقابلم دیگه ضربان قلبم رو حس
 نکردم!

- ت... تل... ما... تلمایه!

"آیسل"

دو روز از اون اتفاق لعنتی می‌گذشت!

اتفاقی که همه رو بهم ریخت.

نیبابه خاطر اینکه بره پیش تلمایه زخمی شده بود و تلمایه...

نم یدونم چی بگم!

شای د دوست صمیمی هم نبودی م ولی ناراحت شدم.

بع د اون اتفاق کارلو تقریب ا خرد و ش د شب و روز کارش شده تمرین و گریه تا شای د
یادش بره چی شده.

نینا ه م تو عزای دوست قدیمیشه و هیچی مثل قبل نیس ت.

اما عجیب ت ر آوائه نم یدونم چه اتفاقی افتاده فقط م یدونم اون هم از اتاق ش بیرون
نیومده.

ناراحت و عصبی رفتم پیش آوا تا باها ش صحبت کنم.

حتما باید پرس م.

داشتم میرفتم اتاق آوا که دیدم کارلو یه بسته قرص بیرون آورده و میخواد بخوره!

فوری رفت م سمتش و از دستش گرفت م.

کارلو: چرا نم یزاری بخورم؟

-به خودت یه نگاه بنداز بین چی به س ر خودت آوردی؟ کارلو: چه فایدهای داره؟

وقتی دیگه تلمنا نیست؟ با شنیدن حر فهاش دلم به حالش سوخت.

فهمیدم اوضاعش خرابتر از این حر فهاست.

شای د حق با اون بو د دیگه چه فرقی م یکرد؟

با ناراحتی قرصا رو بهش دادم و از آشپزخونه خارج شدم. با دیدن پیترو گفتم:

-تو آشپزخونه هست! برو تا تنها نباشه!

و بعد به سمت اتاق آوا راه افتادم.

در زدم و با شنیدن صدای گرفته‌ی آوا که گفت:

-بفرمایی!

وارد شدم.

با دیدنش که پشت به در روی تخت نشسته بود لبخن دمه‌بونی زد و رفت

سمت ش

-آوا جونم چه شده؟ آوا:

هیچی!

-به من دروغ نگو!

آوا: میخوای بدونی؟

-آره

تلخندی زد و گفت:

-من... میدونستم... کارلو تلما رو دوست داره!

با شنیدن حرفش حس کردم یه سطل آب یخ روی سرم خالی کردن!

- چوی؟

(آهنگ از losing you (wonho آوا: آره... م یدونستم... یعنی

حدس میزدم.

چون وقتی به تو و هانا و نین اگفت م ، تو و نین ارنگتون پری د...
دیدم لیندا و زویا چطوری واکنش نشون دادن... متوجهی حرفهای منظور دار ساشا ه م
شدم و... شب جشن دیدم چطوری باهم...

به اینجای حرفش که رسیداشکاش سرازیرش د و گف ت:

- ولی میدونی چیه؟ حس م یکنم هنوز هم دوستش دارم. این قلب داره واسه اون میزنه.

ناراحتی از اینکه تلمأ مَر د... من حسو د نیستم... وقت ی فهمیدم دوستم نداره عشقشون رو
بهشون بخشیدم.

چون یه عاشقم!

ولی... نم یدونم چی شد؟ یه طرف مغزم م یگه باید به خاطر مرگش ناراحت باشم و از
طرفی قلب م م یگه خوشحال ، که دیگه رقیبی ندارم ولی... از ی ه طرف قلب شکستهام م
یگه نباید دیگه دوستش داشته باشم بین چطور به خاطر عشق قبلیش گری ه م یکنه؟... چرا
تو باید بری و تیک ههای شکست هی قلبش رو پیون د بزنی؟... اصلا این چه سرنوشتی بو د
که من داشتم؟

تا به خودم بیا م منم مثل آوا اشکهام صورت م رو خیس کرده بو د.

آروم بغلش کردم و گف ت م:

-ناراحت نباش... هم ه چ ی حل م یشه... من مطمئنم مٹ ل همیشه همه چ ی حل م یشه.

چن د دقیق های بود که تو بغل ه م بودیم.

دیگه اشکی برای ریخت ن نداشتیم.

آروم تو بغل ه م بودیم که هانا ب ا ضرب در رو باز کر د.

آوا فوری دستش رو کشی د روی صورتش و گفت:

-چیشده هانا؟ هانا با نفس نف س

گفت:

-ن... ننا!

-نینا چی؟

هانا: نینا نیست رفته!

-چی؟ کجا رفته؟

"زویا"

با صدای هانا از خواب بیدار شدم.

با نگاه کردن ب ه ساعت فهمیدم ساعت ۲ صبح ه!

با عجله لباسم رو مرتب کردم و رفتم پایین.

-سلام چی شده؟

هانا: رفت م اتاق نینا ببینم خوابه یا نه؟

ولی نبودش ، رفتم گاراژ که یکی از افراد گفت ؛ نینا رفته توی انبار دنباله اسلحه!

وقتی رفت م دنبالش با موتور از امارت خارج شد.

آوا: یعنی کج رفته؟

پیتر: ب رفتارهای که ازش دیدیم... احتمالا رفته سراغ اونایی که به ما حمله کردن.

آیسل: وای نه!

آندرا: بزاری دلان پیدا می کن م.

آندرا دست به کار شد و شروع کرد به حک کردن دوربینا.

بع د از چک کردن دوربینا دیدیم رفت توی یه تونل.

این سمت تونل منتظر بودیم که خارج بشه ولی هیچی.

لیندا: یعنی چی؟

مارکو: توی تونل داره چیکار میکنه؟ زویا: مطمئنی توی تونل راه

مخفی نداره؟ با این حرف ، آندرا رفت توی فکر!

بع د کمی فکر کردن گفت:

-آهان یادم اومد.

بعدش شروع کرد به گشتن که ه یهو دوریین ، تصویر یه راه رو آورد.

آندرا: این یکی از میانبرهاییه که م یشه از طریقش رفت ب ه اونجا.

-پس به جای حرف زدن پاشی ن بری م دنبالش.

هانا: هم ه نه!

آیسل: منظورت چیه؟

هانا: م ن و زوی ام یریم ب ا مارکو و ساموئل.

بقیه اتون اینجا بمونی د.

ساموئل: صبر کن آدام هم خبر کنم.

تمام این مدت ی که ما داشتیم دنبال نینا م یگشتیم ، دلیل ب یصدا ولی با عصبانیت نشسته بو

د روی یکی از مب ل های سلطنتیش.

خدا رحم کنه امیدوارم برای نینا ب د نشه.

بع د اومدن آدام و ساشا و ویلی با هانا و مارکو و ساموئل و ویلی رفتیم دنبال نینا.

ویلی: چرا رفته؟

-به خاطر مرگ تلما شوک بدی بهش وار د شده!

مارکو: امیدوارم خرابکاری نکرده باشه.

ساموئل: توی این تونل بیچ توی اون راه فرعی ، زود تر م یرسیم.
 مارکو با تمام قدرت گاز م یداد که بع د یه ربع بالاخره رسیدیم -وای نه!
 نم یتونستم حدس بزن م چه اتفاقی افتاده برای همین با تمام سرعت رفتی م داخل که با
 یه مکان که ب ه خون انسان آغشته شده بو د روبه رو شدیم!

همه جا رو خون فرا گرفته بو د!

یعنی هم ه این کارها کار نین ا بود؟

با سرعت رفتی م طبق هی بالا که با جنازه ی ی ه بچه و زن روبرو شدیم!

هانای ا خدا!

با دیدن جنازهها حال هانا بد شده بو د و ویلی فوری هان ا رو گرفت که نیوفت ه.

اسلحهها مون رو در آوردیم و رفتی م داخل یه اتاق...

با دیدن جنازههای ک ف اتاق که همشون توی خون غرق بودن و نیناک ه با چشمهای ب ه
 خون نشسته و اسلحه به دست به اون جنازهها نگاه میکرد مواجه شدیم.

ناباوری گفت م:

-ن...ینا؟

نینا ب ا یه نگاه بی حس اول به ما و بع د ب ه اون جنازهها نگاه کرد و گفت:

-کار اینا بو د... تمام اتفاقات کار اینا بو د حتی تصادف پدر و مادر تلمنا.

از اولش هم قصدش کشتن تلمای بود... با اومدن رافائل و اون کار دقیقا یه بهونه‌ی خوب
گیر آورده بود...

ناباور لب زد م:

-نینا!

نینا: کشتمشون! همه رو کشتم... نداشت م کسی زنده بمونه...
عوض تمام سالهای بدبختی تلمای... اون بچه هم کشت م چون بچه‌ی این بود... مطمئن ا
بعدا میخواست انتقام بگیره. کشتمش تا دیگه کسی جلوی راهم نباشه...
باورم نمیشد نینا... چیکار کرده بود؟...

ساموئل آروم سمت نینا رفت و اسلحه‌اش رو گرفت و گفت:

-هی آروم باش... تمومش د و بعدش

نینا رو بلند کرد.

ولی من و هانا تو شوک اتفاقی بودیم که افتاده بود.

نمیتونستم هضم کنم نینا همچین کاری کرده باشه!

با صدای بیابن بریم مارکو من و هانا هم رفتیم پایین.

هیچکس هیچی نم‌یگفت. داشتی م م‌یرفتی م که یهو...

یه تیر از بغلمون رد شد و باعث شد نینا بیوفته زمین.

ویلی فوری اسلحه‌هاش رو در آور د و ز د به اونی ک ه شلیک کرده بو د و نصف جون بو د
و کشت!

بع د از مردن آخرین نفر ه م همگی سوار ماشین شدیم و رفتی م سمت امارت.

"آوا"

بع د رفتن بچ هها با استرس داشتم کل مسیر امارت رو متر م یکردم.

لیندا و آیسل هم حسابی دلواپس بودن و این بین پیتر و ج ک و دنیل بی حس منتظر یه
خبر و آدام هم عصبی بو د.

ساشا بالاخره صبرش سر اوم د و گفت:

-بسه دیگه بیا بشین.

-دست خودم نیست اگه اتفاقی براش افتاده باشه چی؟

با این حرف آدام ب ا شدت از جاش بلن د ش د و اوم د نزدیک م ن ، بع د باعصبانیت زیا د
گفت:

-پس شما ها اینجا چیکا ر م یکنین؟ همین طوری

گذاشتی د بره!؟

نم یتونستی د یکتون پیشش بمونه؟؟؟

شماها که اخلاق دوستتون رو خوب م یشناسی د!

لیندا: انقدر ما رو سرزنش نک ن ، تقصیر ما نیست...بع د اون روز... نین ا خودش رو توی اتاق حبس کرد و هیچکس حق ورود نداشت حتی برای غذا هم نم یاوم د پایین.

ما از کج ا م یدونستیم اینطوری م یشه؟ حدس میزدیم کینه به دل بگیره

ولی این کار...

آدام که دیگه حوصلهی این حرفها رو نداشت از عصبانی ت رفت توی حیاط و به ادامه ی حرف لیندا گوش ندا د.

نشستم پیش آیسل و لیندا تا شای د آروم شم که کارلو با حال داغونی اوم د.

کارلو: چه اتفاقی افتاده؟

جک: هیچی نین ا رفت ه سراغ اونایی ک... اونای ی که ب ه ما حمله کردن.

با این حرف کارلو گفت:

-ای کاش م یگفت منم باهاش میرفتم!

بهش نگاه کردم که اون هم همزمان به من نگاه کرد.

فوری نگاهم رو گرفتم چون الان حوصلهی تنها چیزی که نداشتم حوصلهی کارلو بو د.

دنیل یهو سکوت رو شکست و گفت:

این دختر آخر برای ما دردسر درست م یکنه.

این بار برای همیشه تکلیف م رو باهاش مشخص م یکنم.

با حرف دنیل تقریباً هممون لرز کردی م.

یعنی م یخواست چیکار کنه ؟

تو افکار خودم غرق بودم که صدای ماشینشون اومد!

تقریباً هممون ت ا توی حیاط دویدیم و با باز شدن درون همشون از جمله نینا زدن بیرون.

نینا! این چرا این شکلی شده؟؟؟

صورتش پر زخمه و از دستش هم خون م بیا!

نینا با نگرانی خواست بره نینا رو بغل کنه که با صدای دنیل متوقف شد.

دنیل: معلوم هست تو اینجا داری چه غلطی میکنی؟؟؟ وقتی که به اینج ا اومدی گفتم که هم

ه چی رو باید با من در میون بزاری د ، چطور جرعت کردی چنین کاری بکنی؟؟؟ها؟؟؟

با صدای دادش هممون به خودمون لرزیدیم.

خدایا جون این نینا رو ب ه خودت بخشیدم!

نینا آرام سرش رو بالا آورد و رفت نزدیک دنیل.

بع د با صدای آرومی گفت:

-زندگی... شخصی من... انتقامهای من... ب ه هیچکس ربط نداره! من سر زندگیم از

کسی... دستور نم یگیرم!

و بعدش رفت داخل! هممون تو شوک کارش بودیم.

خدایا چیکار کردی با این دختر؟

با تعجب ب به جای خالی نینا و واکنش آروم دنیل نگاه کردم.
بالاخره به خودم جرعت دادم و نینا گویان رفت م دنبالش.

بع د من ک م ک م بقیه از جمله آدام و ویلی هم اومدن لیندا: نینا؟ نینا!

صبرکن! نینا با تو هستم صبرکن!

نینا یهو وایسا د.

ما ه م رفتیم نزدیکش که یهو...

"لیندا"

نینا روی تختش دراز کش بود و دکتر بالا سرش در حال معاینه بود.

آدام با عصبانیت گفت:

-معلوم هست اینجا چه خبره؟ این کی تیر خورده؟ چرا زخمش رو

نبستید؟ کی این اتفاق افتاد؟

زویا: نم یدونم واقعا نم یدونم چون وقتی م ا رفتی م نزدیکش سالم بود حتی رد خونی

هم روی لباسش نبود!

ویلی: احتمالا وقتی برای آخرین بار شلی ک ش د اینطوری شده!

با ناراحتی به در بست هی اتاق نینا نگاه کرد م.

وقتی اوم د طبق هی دوم ناگهان غش کرد و شانس آوردیم آدام گرفتش و گرنه سرش هم ضربه می دیدی د.

بع د اون متوجه شدیم پهلوش تی ر خورده و از شدت خونریزی غش کرده!

ساشا: حالا چی؟

هانا: نمیدونم واقعا نمیدونم چیکار کنیم!

آیسل: مشکل دنیل هم اضافه کنی د.

با این حرف هممون رفتی م تو شوک!

راست می گفت دنیل به این راحتی نم یگذشت!

بع د چن د دقیقه ی طاقت فرس ا بالاخره دکتر از اتاقش اوم د بیرون و ما هم ه به سمتش هجوم بردی م.

چیش د دکتر؟

دکتر: خون زیادی از دست داده تا اونجایی که تونستم سعی کردم نجاتش بد م ولی اینجا هیچی نیست جدا از اون شوک عصبی که بهش وارد شده اوضاع رو بدتر کرده.

آدام: حالا چیکار کنیم؟

دکتر: گفت م فعلا زیاد خوب نیست باید مواظب علائمش باشیم ، من باید بر م.

و بعدش دکتر رفت.

با رفتن دکتر هممون آروم رفتیم سمت اتاق نینا و توی چهار چوب در وایسادیم.

لباسش خونی خونی بود و صورت و دستش هم بان دپیچی شده بود و یه سرم بهش وصل بود ولی نتیجهای روی حال بدش نداشت.

آدام کلافه نفسش رو فوت کرد و در رو بست.

آدام: بریم پایین فعلا باید استراحت کنه.

با حرف آدام هممون رفتیم پایین که با اقیاف هی برج زهرمار مواجه شدیم.

دنیل: خب چی میشد؟ هانا: زیا... خوب

نیست!

آدام: میبرمش عمارت خودم!

با حرف آدام هممون به جز دنیل حتی ویلی و ساشا هم گفتن:

چی؟؟؟

آدام: اینجا حالش خوب نمیشه، عمارت من دکتر و وسایل لازم داره و به نفعش هست، فعلا از این مکان فاصله بگیره.

پیتر: تنهای بیبریش؟ بعدش چی؟

ویلی: حق با پیتره بعدش چی؟ بعده شدن زخمش چی؟ جدا از اون ما نمیتونیم

مواظبش باشیم، تهدی د رافائل هنوز هست!

آدام: کاری نداره چن د تا از شم ا هم باهاش م بیای د تا مواظبش باشی د.
 با این حرفه ر به اون یکی نگاه م یکر د و ن مدونستیم باید چیکار کنیم!
 یهو هانا گف ت:

-عیب نداره من باهاش م یر م.

آوا: منم م پیام!

با این حرف آیسل آروم گف ت:

-آوا...!

آوا: منم م پیام باید مواظبش باشیم.

و بعدش یه نگاه تلخ به کارلو انداخت و فوری نگاهش رو گرفت.

ناخودآگاه نگاه هممون رفت سمت دنیل.

دنیل هم گف ت:

-مشکلی نداره م یتونی د بری د ، فقط آدام خودت بهش مطیع بودن رو یاد بده وگرنه
 خودم ب ه روش خودم یادش م یدم.

با این حرف نگاه نفرت بار آدام و ویلی و هممون رفت سمتش.

آدام هم با حرص گف ت:

-باشه...!

بع درو به هان او آوا گفت:

-بری د وسایل خودتون و نینا رو جمع کنی د امشب م یری م. با این حرف همه باش
های گفتم م و رفتی م طبق ه ی بالا...

"هانا"

با حرف آدام با بچهها رفتی م طبقه بالا تا آماده بشیم.

م یدونستم زویا از پس اینجاب ر م ینا د برای همین خودم داوطلب شدم اما با اومدن
آوا قضیه یه جور ی ش د!

آه خدایا آخه من چه گناهی کردم که باید برم دل شکسته دو تا عاشق نو شکفت ه رو التیام
ببخشم؟ نه آخه چرا؟

با فک ر به اینک ه وقتی بریم اونجا قراره دهنم حسابی سرویس شه با ی ه قیاف هی زار توی
یه ساک کوچولو لباس هام رو جمع کردم.

بع د جمع کردن وسایل های شخصیم ، ساکم رو برداشتم و برای بار آخر به اتاق م نگاه
کردم.

نم یدونم چرا جدیداً نمیتونم یه جا ساکن بمون م و این حس بدی به م دست میده.

آه پر حسرت م رو بیرون فرستادم م و بع د قفل کردن در اتاق م به سمت اتاق نینا رفتم م.

وقتی در رو باز کردم زویا رو دیدم که مشغول جمع کردن لباسهای نینا بو د.

-لازم نیست کلی لباس بزاری چیزی باشه م ییریم می.خریم دیگه!

زویا: م یدونم ، ولی نینا رو نمیشناسی؟

بفهمه چیزی از وسایل عزیزش کم شده دهن هممون رو مورد عنایت قرار میده!

با یادآوری اون سری توی هتل که کلاه گ پ نازینش گ م شده بود و چطوری کل هتل رو

روی سرمون خراب کرد باعث شد لرزی بکنم و بیخیال گی ر دادن به زویا بشم.

بع د چن دقیقه تمام وسایل مورد نیازش رو جمع کرد و کنار نینا ایستاد.

زویا: نمیتونیم با این لباسها بفرستیمش.

کمک کن لباسش رو عوض کنیم چون زخمش هنوز بازه تنهای نمیتونم.

با حرف زویا سری تکون دادم و از توی کمدمش یه دست پیرهن دکمه دار خوشگل

طوسی بایه شلوار گشاد مشکی براش آوردم و بینش چن د تا بان د تمیز هم برداشت

م.

زویا: لباس چی م یگه؟ شلوار چی م یگه؟ بان د برای چیه؟ -هیس آرومتر چون ممکنه

مدت زیادی خواب باشه شلوارش راحت باشه بهتره.

پیرهنش ه م چون اونجا دکتر باز زخمش رو میبینه بهتره!

باندش هم باید عوض کنی م.

زویا: باشه

همین که کارمون تموم شد در باز شد و آیسل و لیندا و آوا نمایان شدن.

البته بهتره بگم قیاف ههای کلاف هی لیندا و آوا و چشمهای قرم ز از اشک آیسل!

-واه چتونه؟

آوا: به این روانی بگو.

از وقتی که شروع کردم ب ه لباس جمع کردن ، شروع کرده به چرت و پرت گفتن و ناله کردن و گریه کردن ، عصاب م خردش د.

زویا: خب تو (اشاره کرد به لیندا) چته؟ لیندا: متاسفانه منم

اونجا بودم!

آیسل: زهرمار خب دوستم داره میره

-انقدری که واسه آوا گریه کردی به خاطر این وضع نینا گریه نکردی!

آیسل: بین د

با قیاف ههای پوکر به آیسل خیره شدیم و سری از تاسف تکون دادیم.

با ورود آدام و دلک و برج ک زهرمار

(دوستان توجه کنی دلک که مشخصه ویلیه.

برج زهرمار رو که شنیدید؟!)

این دنیل برج ک زهرماره ، گفتم یه تنوعی بشه.)

خودمون رو جمع و جور کردی م.

دلکک: کارتون تموم شد؟ زویا: آره همه

چی حله!

برجک زهرما ر: ماشین پایین ه ، باید نین ا رو ببریم.

لیندا: بزار مکس رو صدا کنم.

لیندا رفت و ب ا مکس غول تشن وار د ش د.

طی یه حرکت نینا رو بلن د کر د.

بگم ی ه ذره خم نش د شای د باورتون نشه یعنی ای ن لعنتی انقدر گنده است.

آدام هم از حرص فقط پوست لبش رو م یکن د.

بع د رفتن مکس ما ه م رفتیم دنبالش.

جک ی ه جور عجیب غری ب نگاه میکر د ولی کیه که توجه کنه!

مکس ، ب ا غرغر و وسواسهای آدام بالاخره نینا رو روی صندلی دراز کر د و رف ت.

آدام: خب زودتر خداحافظی و این مسخره بازیها رو انجا م بدی د باید زودتر ببریم.

اوا: اگر اجازه بدی و کمتر حرف بزنی حرف های م ا هم تموم م یشه!

با حرف آوا به معنای واقعی کلمه لال و از دی د راس خارج ش د.

اوا: خب ما م یریم مواظب خودتون باشی د.

-کم شلوغ کنی د حواستون باشه سوتی ندی د چون من نیستم جمعش کن م.

زویا: خوبه حالا همیشه من گندای شما رو جم ع م یکنم!

لیندا: کمتر غ ر بزنی د بری د دیگ ه.

-راستی خبری چیزی داشتی د توی گوشه نگی د.

اگر خیلی مهم بو د پاشی د بیای د اونجا.

آوا: بابا اینو نگو الان از فردا آیسل همش اونجا پلاسه.

آیسل: در د خوبی به ت نیومده.

آوا خنده ای کر د و آیسل رو در آغوش گرفت و گف ت:

-مواظب خودت باش.

آیسل: باشه تو هم همینطور!

(ای خدا این دو تا پ ت و م ت ه ر وقت از هم جدا م یشن ما باید فاتح هی خودمون و بخونیم)

-جمع کنی د این فیلم هندی رو دیرمون ش د!

زویا: راست میگه زو د باشی د بری د الان ساشا باز م بیا د.

با این حرف م ن و آوا زو د تر سوار ماشین شدیم و همراه اون سه تا راه افتادیم به سمت عمارتشون.

یه ساعتی بو د که رسیده بودیم و دکتر به سرعت رفته بو د پیش نین ا.

وای این آدام چرا عین پیرز نها غر م یزنه خداجون؟
به معنای واقع ی کلمه دوست داشتم خف هاش کنم.
بالاخره آوا صبرش سر اوم د و آروم گفت:

-این کلا اینطوریه ی ا از شان س قشن گ م ا جدیدا اینطوری شده؟
ویلی با کلافگ ی شقیق ههاش رو ماساژ داد و گفت:
-به طرز مضحکی الان اینطوری شده!

و رو به آدام ادامه داد:

-آهای بتمرگ سرجات دیگه چقدر غر م یزنی!

با داد ویلی بالاخره نشست روی صندلی و عین بچههایی که دعواش کرده باشی بی سر و صدا نشسته بود.

-ای کاش زود تر داد میزدی!

بالاخره اون دکتر لعنت ی و ص د البته بدر د نخور و پیر اوم د بیرون.

با اومدن دکتر هممون به سمتش هجوم بردیم که نی م مت ر پری د بالا!

آدام: خونریزی قطع شد؟ آوا: بهش

خون رسید؟ -بهوش مییاد؟ ویلی:

مُرد؟

با سوال ویلی همه سرها چرخ می‌دستش که خودش فهمی د چه سوتی داده واسه همین ب صورت خیلی ضایع به افق خیره شد و سوت زنان خودش رو به کوچه معروف علی چپ زد.

ساشا هم از دست ویلی پوف می‌کشی د و گفت:

-آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتر هم نفسش رو فوت کرد و چشم غرهای رفت و گفت:

-بله هممی اینکارا انجام شد فقط یکی دو روز دیگه به هوش میاید.

آدام باز خواست بپره ب ه دکتر که ساشا گرفتش و گفت:

-ممنون آقای دکتر از این ب ه بع د خودمون حواسمون هست.

دکتر: مثل اینک ه دچار سوء تغذیه یا همچی ن چیزی بوده. حتما غذا و میوههای مفی د بهش بدی د.

ساشا: چشم ممنون آقای دکتر

بالاخره با تلاشهای ساشا در برابر متوقف کردن آدام، دکتر تونست در بره.

آروم رفتم توی چارچوب در و به نین نگاه کردم.

با نینایی که همیشناختم زمین تا آسمون فرق میکر د.

آه پر حسرت م رو خارج کردم که آوا دستش رو گذاشت رو شونهام و گفت:

-تو برو استراحت کن من امشب هستم.

بع د اینکه مطمئن شدم آوا حواسش به نین ا هست به اتاق جدیدم رفت م و گذاشتم دنیای خواب من رو از این دنیای نفرت انگیز دور کنه..

"لیندا"

بع د از رفتن بچهها با زوی ا و آیسل رفتی م اتاق من.

آیسل با ناراحتی آشکار نشست و گفت:

-چرا رفت آخه؟

زویا هم با بی‌حالت مسخره گفت:

-عزیزم اشکال نداره من هستم ش بها پیشتم میخوابم!

آیسل: گم شو اونور اه!

سری از روی تاسف تکون دادم که زوی ا خندش رو خورد و گفت:

-خب خبری از سرهن گ یا سرگرد هست؟

-تقریباً میشه گفت نه! من هر روز گزارش میفرستم و تک تک اتفاقات رو بازگو م

یکنم البته فقط مهماش رو ولی... آه یادم رفته قضیه بان د آدم اینارو بگم....

آیسل: راستش... چیزه... نگو اصلاً!

زویا: منظور ت چیه چرا نگه ؟

آیسل: آخه...م یدونی... چیزه... نگه بهتره دیگه!

-داری سر به سرم م یزاری؟ چرا نباید بگم؟ درست بگو بین م چی شده؟

آیسل پووف کلافهای کشی د و گفت:

-راستش نینا خواست به خودتون بگه ولی نش د گفت فعلا چیزی در مور د آدام اینا نگی م اگه استیکرس رو گرفتن و اونا هنوز بودن لوشون بدیم.

زویا: و دقیقا چرا نینا نخواس ت الان لوشون بدیم؟ چه دلیلی داره؟

-خب م یشه گفت به دو دلیل ، یک اینکه اگ ر الان فوری لوشون بدیم دنیل شک م یکنه پس فعلا بهتره در دسترس باشن ، و دومیش... نینا خودش هنوز درگیره!

با این حرف زویا ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

-و دقیقا چرا درگیره؟

آیسل: خنگی ی ا خودت رو به خنگی زدی؟ زویا: چرت نگو بگو

بین م چرا؟

-گیج به خاطر آدام! یعنی تا حالا خودت نفهمیدی؟ با این حرف زویا چشمش رو با

درموندگی بست و گفت:

-وای نه! دوباره نه!

آیسل: وا چته؟

زویا_هنوز قضیه آوا حل نشده!

اینا هم عقلشون رو انگار از دست دادن!

-عقلشون رو از دست دادن یا نه به م ارتباطی نداره.

الان هم پاشی دبری د بیرون بخوایم ، نین ا خودش قضیه رو حل م یکنه.

زویا: باشه بری م فقط یه چیزی شما ها تو اتاق منی دا!

-چی م یگی اینکه اتاق منه!

زویا: خنگ اتاق تو اتاق بغلی منه.

با این حرف یه نگاه به دکوراسیون اتاق انداختم و وقتی فهمیدم ح ق با زویاس یه

لبخن د مسخره زدم و رفت م بیرون.

آیسل هم مستقی م رفت داخل اتاقش و فکر کن م غش کرد. ولی من هنوز خواب م نم

یاوم د.

ساعت ۵ صبح ه!

با این فکر که ه شای د بتونم طلوع خورشی د رو بینم سوییشرتم رو از اتاق م برداشتم و

رفت م پشت بوم.

هوا هنوز تاریک بو د ولی نه خیلی تاریک چون داشت گرگ و میش م یش د.

آروم نشستم روی زمی ن و سوییشرت م رو محک م دور خودم پیچیدم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و آهنگ (fake love) از گروه (BTS) گوش دادم.
 قبلا فکر م یکردم این آهنگ بی معنی ه ولی حالا م ببینم این آهنگ به شدت شبیه وضع
 الان امارت ه

یه چیزی تو مایههای زندگ ی کارلو و آوا و تلم،

یه چرخ هی عجیب تمو م نشدنی...

چیزی ک ه هممون م یدونستیم اتفاق م یافته ولی انگار باو ر نداشتیم.

م یخواستیم همه چی رو طبع ی جلوه کنیم ولی الان کاملا شکست خوردیم و نین ا...

اون هم داشت وار د این چرخهی لعنت ی م یش د.

ولی یه فرق بینشون وجود داشت.

آوا فراموش میکر د ولی نینا...

نم یدونم این هیولای یخی تا کی قراره وار د جل د سر د و بی روحش بشه ولی م یدونم

مدتها طول میکشه تا دوباره به چیزی ک ه بو د تبدیل بشه.

شای د هم هیچوقت ب ر نگرده به اون زمان و فقط همه چی بدت ر از اینی ک ه هست بشه.

هیچوقت آدم کینههای نبودم اما از بعض ی از آدمهای زندگیم نم یگذرم و یکی از اونها

هم سرهنگه!

هیچوقت بخاطر اینکه م ا رو وار د این بازی خطرناک کر د نم بیخشم! هیچوقت!

با بالا آمدن خورشی د آهنگ (Orbit) ، از (Hwasa) پخش شد د داشتم به معنی این آهنگ فکر میکردم.

ای کاش منم میتونستم همین طوری راحت قول بدم ، ای کاش...

با بالا آمدن خورشی د دست از فکر کردن های بی سروت هام برداشتم و آهنگم رو قطع کردم.

به اتاق خودم رفتم تا شای د خواب بتونه کمی منو از این فکره دور کنه...

"آوا"

یک روز از بیهوشی نینام یگذشت.

نمیدونم چیکار کنم دارم دیوونه میشم.

اصلا با حرکتی که زد به کلی کارلورو فراموش کردم لعنتی...

به خاطر از یاد بردن اون عوضی پاشدم اومدم اینجا تا شای د بتونم با کارهای اینجا اون رو کلا از یاد ببرم.

آره! باید از یاد ببرمش!

توی فکر و خیالهای خودم غرق بودم که حضور کسی رو در کنارم حس کردم.

نگاه کردم که دیدم ساشائه.

توی این یه روز اصلا ندیدمش.

باب ی توجهی روم و ازش برگردوندم چون اصلا دوست ندارم الان با کسی صحبت کن م ولی اون...

ساشا: چرا ساکتی؟

یه نگاه چ پ شده بهش کردم که بلکه کوتاه بیا د ولی...

این چرا لال نمیشه؟ نمیشه با مشت بزن م تو صورتش؟ ساشا: حس م یکنم ب ه خاطر قضیه کارل...

-اگه خودت میدونی چرا اینطوری هست م ، پس لطفا ساکت باش!

با تندی گفتم ت ا محض رضای خدا کوتاه بیا د ولی ولکن نیست این بشر!

خدایا بدتر از نینا هم هست؟ ساشا: بی ا

بری م

-کجا؟

ساشا: یه جایی که آرامت م یکنه!

با تردی د بهش نگاه کردم و پشت سرش راه افتادم.

با رسیدن به ی ه مکان سالن ماندی وایسا د و برگشت سمت م.

ساشا: خ ب شروع کن!

-چی؟

ساشا: به نظرم خالی کردن عصبانیت با کتک کاری س ر یه نفر آروم ت کنه.

-بیخیال!

ساشا: امتحان کن ، ضرر نداره!

خصوصا که الان خودم دارم میگم.

خب شای د ب د نباشه چون خودش هم راضیه!

با دو دلی آروم کت جینم رو در آوردم و شروع کردم ب ه گارد گرفتن.

اون هم انگار وقتی فهمی د چ ه حالی هستم سعی کرد از خودش دفاع کن ه.

با تمام توانم به سرش لگ د زدم که با شدت پرت شد روی زمین.

-نگو که کل این هیکل به هی چ دردی نم یخوره!

با این حرف پوزخن د زد و بلن د شد و اون هم شروع کرد...

نم یدونم چن د ساعت درگیر بودیم که دیگ ه هردوتامون از فرط خستگی دراز به

دراز افتادیم.

ساشا: فکر کنم دستم در رفت.

-آی منم تمام بدنم کبوده.

ساشا: چه زوری داری ولی!

-آدمها موقع عصبانیت... زورشون زیاده میشه.

ساشا: م یدونم... ولی برای چی عصبانی هستی؟ - و من هم گفتم دیگه درموردش صحبت نک ن.

ساشا: صحبت کردن... همیشه هم ب د نیس ت.

با کلافگی نفسم رو فوت کردم

-صحبت در مورد چی؟ در مورد حماقتم؟

با این حرفم با یه نگاه متاسف نگاهم کرد و بعدش گف ت:

-همون روز... فهمیدم یه خبرایی هست ولی نم یدونستم چه کاری درسته.. فقط هم تو نبودی... بقی هتون هم...

-منظورت چیه؟

ساشا: نم یگم عاشق شدن نه چون عاشق نشدن ولی همچین بیخیاله م نیستن.

آروم سرم رو تکون دادم و گفتم:

-تو که از همه چیز خب ر داشتی چرا چیزی نگفتی؟

ساشا: چون... آه! نم یدونستم چیکار کنم! نم یدونستم راسته ی انه؟! نم یخواستم اگه دروغ

باشه باعث خراب شدن حس بشه!

-تو... از کجا... شک کردی؟

ساشا: اون روز دیدمشون ، فکر کردم شای د باز یکی از دوست دخترهاش باشه.

-یکی از دوست دخترهاش؟ مگه چن دت اداره؟ ساشا: خ... ب...

زیادا!

-ای خدا!

ساشا: خودت از کجا فهمیدی؟

-شب بع د جشن!

دیگه حرف ی نزدیکیم.

نم یدونم چه مرگم شده بو د.

برای بار صدمین بار خواستم آهم رو آزاد کن م که صدایی مانعم ش د.

... : خان م... خانم... بهوش... اومدن...

"زویا"

با عصبانی ت آخرین گلوله رو وارد اسلحه کردم و شروع کردم به شلیک کردن.

برای بار صدم بازه م خشاب رو درآوردم و پرش کردم.

خواستم شلیک کنم که دیدم دستم م یلرزه.

حالا بی او درستش کن!

با عصبانی ت اسلحه رو پرت کردم روی میز و به سمت در خروجی رفتم.

با بیحالی دور ت ا دور باغ م یچرخیدم.

الان دیگه اجازه ورود به بعضی از جاه ارو داشتم ولی...

باز هم نمیتونستم خیل ی جاها برم.

با کلافگی بی ش از اندازم که به خاطر ب یخبری از بچ هها بود

، راهم رو به سمت پشت باغ کج کردم.

طبق معمول اولین تصویری که دیدم گول تشنه‌های بزرگ دنیل بودن.

خواستم رد بشم برم توی عمارت که با دیدن امیر متوقف شدم.

از اولش هم از این پسر خوشم نمیاوم د.

میخواستم برم دنبالش که با این بادیگاردها مواجه شدم. نباید این رو از دست بدم مطمئنم

امیر از خیلی چی زها خبر داره.

فهمیدم رفته توی کدوم در ولی الان مشکل اساسیتر وروده.

باز از اون فک رهای دیوانه وار به سرم زد برای همین رفت م توی آشپزخونه‌های که بیرون

عمارت برای بادیگارد ها و انبار بود.

خدا روشکر کسی نبود.

آروم سرکشی بالزامیک رو برداشتم و ریخت م روی کیسه های آردی که بود و من حتی نم

یدونستم این همه آرد از کجا میبارن! یا اصلا به چه دردی میخوره؟

داشتم دنبال سرکه م یگشتم ک ه با دیدن یه شیشه وودکا بیخیال شدم و اون رو برداشتم بع د اینکه مطمئن شدم کامل همه ج ا ریخته شدن با کبریتی که اونجا بو د آتیش روشن کردم و ب ه سرعت خارج شدم.

فکر کنم این بتونه واسم زمان بخره!

طولی نکشی د که همه ریختن اونجا ، حتی لیندا و آیسل هم اومدن بیرون.

بع د اینکه مطمئن شدم همه بیرونن و کسی حواسش نیست وار د شدم.

همه جا آروم و تاری ک بو د.

آروم فلش گوشیم رو روشن کردم و شروع کردم به گشتن.

یه راهروی سرد و طولانی!

بع د گذشت از اون راهرو وارد یه اتاقک ب ه شدت سرد شدم.

آروم، آروم جلو رفتم و ب ا یه سری بست ه مواجه شدم.

آروم خم شدم و شروع کردم ب ه باز کردن جعبه که با دیدن محتواش شوکه شدم.

خواستم پیام عقب که صدایی گفت:

- پس حدسم درست بو د... .

"نینا"

با احساس سردرد و وحشتناکی چشمهام رو باز کردم که مواجه شدم با سوت کشیدن گوشام و
تار دیدن همه جا.

هیچی یاد من نمیاومد لعنتی!

کمی که گذشت مغزم شروع به فعالیت کرد و یادم اومد چه اتفاقی افتاد!

من!

اسلحه!

خون!

خون!

خون!

باورم نمیشه اونکار رو کردم!

هیچوقت فکر نمیکردم که به روز بتونم این کار رو انجام بدم.

آه پرحسرتم رو خارج کردم و چشمهام رو توی اتاق ناآشنای چرخوندم.

خواستم بلند شم که در خیلی بدی توی پهلو حس کردم.

بیخیال بلند شدن شدم و با چرخوندن چشمهام نگاهم روی سه کله پوک که با شدت

داشتن با اون پیرمرد که نمیدونم کیه برخورد کردم یکردن.

-معلوم هست... چه مرگتونه؟

با حالت کاملاً پوکر به آدمهای احمق روبرو خیره شده بودم و از طرفی داد و بیدادهای آیسل و لیندا از پشت تلفن رو اعصابم بود.

کم کم فاصله ابرو هام پش رو شد و جاش رو به یه اخم غلیظ داد با عصبانیت تلفن رو برداشتم و با سرعت گفتم:

-بعداً تماس بگیرم.

و قطع کردم.

با این حرکت ساشا و آوا که فهمیدن اوضاع خسته آروم گرفتن ولی اونا...

آروم آروم داشت صبرم لبری ز میشد.

برای همین با عصبانیت داد زدم:

-بسه دیگه کم زرز نکنید، بتمرگی دست جاتون عین آدم حرف بزنی د.

با دادی که زدم جوری عین بچه آدم نشستن که انگار نه انگار اینا داشتن داد و بیداد میکردن.

-خب میگفتین!

آوا: دوس دارم خفت کنم!

-فعلاً که نمیتونی!

ویلی: معلوم هست چه غلطی داری م یکنی؟

-هرچی باشه به خودم مربوطه.

هانا: ممکن بود بمیری!

-هنوز زندهم.

آدام: چرا نم یفهمی این کار برای هممون خطر داشت!

-فعلا که چیزی نشده اونا هم فهمیدن نتیج هی حمله به م ا چیه.

ساشا...:

-چرا ساکتی؟

ساشا: چه فایده ای داره وقتی هرچی م یگم جوابم رو م یدی!

با این حرف نفسم رو عصبی فوت کردم و گفتم:

-چرا اینجاییم؟

هانا: حالت بد بود و اونجا هم چیزی نبود که باهش بهت کمک کنی م.

با چش مهای عصبیم و خط بی ن ابرو هام با تحکم گفتم:

-فردا برم یگردیم.

آوا: اما نینا...

-اما و اگر نداره باید برگردی م.

ویلی: ولی حالت بده.

-مهم نیست باید زودتر برگردی م و موندنمون اینجا هیچ فایده‌ای نداره، نم
بخوام به رافائل فرصت بدم.

آدام: اما این دیگه به تو مربوط نیست.

با این حرف شوکه شده، گفت م:

-منظورت چیه؟

آدام هم با نگاه سردتر از من گفت:

-این قضیه مربوط به خودمه و شما بچه‌ها حق دخالت نداری د.

با این حرفش و نگاهش دیگه جرعت نکردم ادامه بدم که خودش گفت:

-فعلا مجبوری اینجا بمونی، تا وقتی که زخم‌ت خوب شه و این قضیه هم تا حدی تموم
شه.

با حرف آدام رفتم تو فکر، نم‌یدونستم چیکار کنم از طرفی م‌یدونستم مخالفت باهاش
عاقبت خوبی نداره.

هرچی باشه اون رئیس مافیا س.

آدام: بری بیرون م‌بخوام... باهاش صحبت کنم...

با این حرف همه رفتن بیرون و من و آدام موندیم.

آدام: چرا... چرا اینکار رو کردی؟

-وقتی م بدونی چرا اینکار رو کردم چر ا سوال م پیرسی؟ آدام: چون... میخواستم مطمئن شم.

تو سکوت به معنی حرفش فکر م یکردم که گفت:

-وقتی کشتیش... چه احساسی داشتی؟

-احساس ضعف!

آدام: چرا؟

-چون اون لعنتی... باید بیشتر از این تقاص پس م یدا د. اون مرگ... زیادی برایش آسون بود.

آدام: میخوام ی سوال پیرسم... چرا اومدی اینجا؟ چیش د که اومدی؟

با این حرف رفتم توی گذشته.

خاطراتی که روبه فراموشی بو د.

این به نظر م یه حس قدرته که میتونم هرکی که ناراحت م م یکنه رو برای همیشه از قلب و ذهنم پاک کن م.

با طولانی شدن سکوتم نگاهش افتاد به چهرهام برای همین شروع کردم.

-وقتی ۱۶ ساله بودم با خانوادهام سر مشکلات زیادی بحث م یکردم.

دیگه طاقت اون خونه رو نداشتم.

ما شهرستان بودیم و تهران پایتخت بود برای همین یه بار برای همیشه از همشون جدا شدم و رفتم تهران تا کار کنم آدم که با دقت به حرفام گوش میداد گفت:

-دوستات چی؟ اونا هم میدونن؟

-نه! هیچکدومشون! اون موقع گفتم مجبورم برای کار برم و تا الان هیچکدومشون نمیدونن چه اتفاقی افتاده.

آدم: باهاشون هنوز در ارتباط هستی؟

-نه! هر وقت که بچه‌ها سوال میپرسیدن جواب سر بالا میدادم.

خب دروغ نگفتم! بچه‌ها جز قسمت کار.

چون من وقتی ۱۸ سالم شد رفتم دانشکده نظامی ولی نمیشد به این بگم که!

-تو چی؟ تو چه بلایی سرت اومده؟

با این حرفم آدم هم توی فکر فرو رفت و گفت:

-نمیدونم از قتل عام رافائل خبر داری یا نه ولی توی اون قتل عام... من تنها کسی بودم که زنده موندم!

پدرم رئیس این بان بود و من ۱۴ سالم بود.

وقتی بچه‌ها عمارتمون وارد شد همه مردن و من تنها کسی بودم که جون سالم به در برد.

-یعنی تو تنها وارث کل این خانواده‌های؟ آدام: نه این خانواده هیچوقت

هیچ وارثی نداشته!

-منظورت چیه؟

آدام: وقتی ۱۳ سالم بود متوجه شدم من فرزند این خانواده نیستم.

مادر واقعیتم، خواه پدرم بود که از طرف خانوادهاش طرف شده بود.

بع مرگش من رو به فرزند خوندگی قبول کرد.

آلبرت همیشه فکر میکرد، میتونه من رو مثل خودش بزرگ کنه ولی من.. من

با اون فرق داشتم.

شکل مادرم بودم. برای همه ن با مرگش هی چ مشکلی نداشتم حتی خوشحال بودم که

تمام ارث و میراث و مقامش به من رسی د ولی چون باید ثابت میکردم که لیاقت این

جایگاه رو دارم مجبور شدم ادامه بدم وگرنه من دوست داشتم مکانیک بشم!

کاملاً شوکه می حرفاش شده بودم با تعجب بگفتم:

-یعنی اگه رئیس بان د نم یشدی الان باید برای تعمیر ماشین م م یاومدم پیشت؟

آدام هم خندهای کرد و سرش رو به معنای آره تگون داد.

با اینکه گفت از مرگ اونا خوشحاله ولی باز حس کردم ناراحته برای همین گفتم:

-هی تو چرا ایتالیایی حرف میزنی؟ یخورده به زبان

مادریتم احترام بزار.

شوکه گفت:

چی؟

-بابا انگلیسی حرف بز ن من میفهمم.

آدام خنده ای کرد و گفت:

ok -

-حالا ش د

توی فک ر و افکارم بودم و نم یدونستم چق د توی فکر بودم ک ه خوابم بر د.

فقط ی ه سوال آدام این وسط چ یشد؟...

"آیسل"

بع د از خوردن صبحونه با زوی ا و لیندا داشتیم به طبقه بالا م یرفتیم که یه و دنیل گف

ت:

-امیر کو؟

سعی کرد م خودم رو آروم کن م و یه جورایی خونسرد باشم.

مارکو انگار خیلی گشنه بو د چون تن د تن د غذا م یخور د و بیخیال گفت:

-نمیدونم از دیروز تا حالا ندیدمش.

اما دنیل ولکن نبو د.

دنیل: بری د دنبالش باید برگرده سرکارش.

سگ اخلاق هم بدون ذره‌های تغییر باش‌های گف‌ت و رف‌ت.

ما ه م رفتیم طبقه بالا.

زویا: حواستون رو جمع کنید، این پیتر و بی د میدونم کوتاه بیا د.

-حواسمون هست.

زویا: فعلا نم یخوا د برای سرگر د گزارش بفرستی.

لیندا: باشه

همه اومدیم اتاق من.

-به نظرت برم اتاق نینا لبا سهاش رو بردارم میفهمه ؟ لیندا: اگه م یخوای گردنت رو

بشکونه چرا که نه؟ زویا: راست ی خبری ازش ندارین؟ -خسته نباشی دلاور بهوش

اوم د.

زویا: چی؟

لیندا: دیروز بهوش اومده بو د.

زویا: چرا بهم نگفتی؟

لیندا: با کار ی که دیروز کردی مجال دادی؟

زویا: بین د بابا اه.

-باید بریم بهشون سر بزیم و در اطلاع تمام ماجرا قرارشون بدیم.

لیندا: باشه من میرم عمارت آدام.

زویا: خیلی خب فقط عادی رفتار کنی د.

یادتون نره ما هم دیروز توی محوطه بودیم.

-باشه بابا آسفالتمون کردی حالا گمشدی بیرون میخوام استراحت کنم.

لیندا: شات آپ بابا.

وقتی رفتن بیرون لباسم رو عوض کردم و یه دوش آب گرم گرفتم.

واقعا این حموم چه نعمت بزرگی بود.

روی تخت دراز کش افتاده بودم و به دیروز و اتفاق ی که افتاد فکر میکردم، یعنی آخرش

چی میشه؟...

"لیندا"

بع از پوشیدن لباسم به سمت گاراژ رفتم و با دیدن آندرا از روی ب یحوصلگی چرخ

ی به چشمهام دادم و سعی کردم بیتفاوت باشم.

ولی اون کوتاه نیومد و محکم بازوم رو گرفت.

ولی کیه که کوتاه بیا د.

با همون فنون ی که خودش یادم داد چنان دستش رو پیچوندم که آه از نهادش بلن د
ش د.

-چی م یخوای؟ آندرا: کجا داری م

یری؟ -به تو ربطی نداره!

دستش رو ول کردم چون فک ر کنم زیادی کبو د شده بو دا!

آندرا: خودت خوب م یدونی باید برام توضیح بدی.

-گفتم ب ه تو ربطی نداره! واضح بود؟ آندرا: میری

عمارت آدام؟

-وقتی م یدونی کجا م یرم پ س بین د دهننت ر و.

بدون توجه به آندرا سوار ماشین شدم.

داختم از گاراژ خارج م یشدم که از آیین هی ل دیدمش که چطور دور شدن ماشین م
رو تماشا م یکنه.

سعی کرد م تما م خونسردیم رو حفظ کن م و نسبت بهش بیتوجه باش م.

کل مسیر ب ه این فک ر م یکردم که اگه به هانا و نینا بگم چقدر احتمال مرگمون هست!

با رسیدن به عمارت، ماشین رو به دست یک ی از اون غول تشنها دادم و وار د شدم.

با دیدن آوا بغلش کردم که ه جا خور د و گفت:

-صبر کن چ یشد؟ هانا ه م با

دیدنم گفت:

-تو کی اومدی؟ چرا اومدی؟

-گفتم که ه اگر کار واجبی پیش بیا د باید هم رو ببینی م تازه م یخوام نینا هم ببین م.

هانا: آهان باش ه دنبالم بیا.

با هانا و آوا به جایی که ه اتاق نینا بو د رفتیم.

-خب چطوره؟ خوبه؟

آوا: چرا ب د باشه؟ انتقام خودش رو گرفت، هیچکاری نم یکنه، بهترین غذا رو میخوره و

۲۴ ساعته هم در حال استراحت.

هانا: نه که توی بیچاره گشن ه میمونی!

آوا: هوی!

هانا: تو کُلات!

به جر و بحث این دو تا م یخندیدم که آدام و ساشا و ویلی هم پیداشون ش د.

ویلی: هی سلام خوب ش د که اومدی!

-ممنون

آدام: اتفاق خاصی که نیوفتاده؟

-نه دیروز به آتیش سوزی کوچیک داشتیم ، بقیه‌اش هم حله!

هانا: آتیش سوزی؟!

-چیزی نبود انبار بخاطر سرکه و فندق آتیش گرفته بود مهم نیست، نینا کجاس؟ ویلی: توی اتاقشه.

آوا: خبری از آدم های رافائل نیست؟

-فعلا که چیزی گیر نیاوردیم فعلا کاری ندارن البته فعلا!

آوا: منم جای اونا بودم فعلا یه مدت آفتاب می‌یشدم.

ساشا که گوش میداد به انگلیسی گفت:

-چقدر تو احمقی!

خب طبیعتاً اتفاق خوبی نیوفتاد چون فکر نمی‌کرد ما انگلیسی بلد باشیم و یه جورایی
 قلب خودش رو کن د.

آوا: چی زردی؟ ساشا با تعجب

گفت:

-چی؟

آدام : اوپس ساری، یادم رفت بگم این انگلیسی بلدن!

ویلی: تبریک میگم ساش ا اون دنیا خوش بگذره.

ساشای بیچاره هم که فهمی د چ ه گندی زده فقط دنبال این بو د یه طوری در بره.

-خیلی خب نین ا کجاس؟ م یخوام بینمش.

هانا: دنبال م بی ا.

با هانا و آوا رفتیم اتاق نینا، البته بع د کتک ی که ساشا خور د!

با دیدن نینا بغلش کردم و گفتم:

-چطوری روانی؟ آخه این چه کاریه م یکنی؟ نگفت ی م یمیری؟

نینا: یواش، یواش بزار برس ی بع د.

-بین د باب ا

هانا: خب لیندا بگو ببین م قضی هی آتیش سوزی چیه؟

-اول در رو بین د تا بگم.

بع د اینکه همه نشستیم شروع کردم به تعری ف کردن

-گوشکن قشنگ اولش اینکه فعلا مجبوریم ب ا سرگر د قطع ارتباط کنی م دلیلش هم

الان خودتون میفهمی د.

و شروع کردم به تعری ف کردن ماجرای اصلی...

"زویا"

(فلش ب ک)

حس کردم ی ه جسم سر د روی سرمه و بعدش...

امیر: پس درست حدس زده بودم، یالا زو د باش بلن د شو.

آروم آروم بلن د شدم و بهش نگاه کردم، عوضی لعنتی حق داشتم ازش بدم بیا د.

امیر: خیل ی ب د میشه اگر دنیل گیت بیاره.

م یدونی چه اتفاقی م یاوفته؟ پوزخندی زدم

و گفتم:

-فکر نکن م بدتر از اتفاق ی باشه که قراره سر ت بیارم.

بعی د م یدونم خیلی باهوش باش ی بگو بینم چطور فهمیدی؟ امیر: فکر نم یکردم انقدر

خوش شانس باش م که بتونم توی یه اتفاق غیر منتظره و ناخودآگاه بشناسمتون، خیلی بی

احتیاطیه!

تصور هم نم یکردی که توی ی ه مهمونی شناخته بشی؟

توی نامزدی دوستت ملیکا خیلی راحت دیدمت، توی حیاط و بعدش وقتی آرشام گفت اونا

دوستای پلیس ملیکان خیلی جا خوردم!

ابروهام از تعجب بالا پری د چی؟؟؟؟

با تعجب گفت م:

-آرشام؟ منظورت چیه؟ زودباش لعنتی بگو ببینم.

امیر: آروم، آروم، آرشام دوست قدیمیه منه، وقتی رفتم ایران دیدم داره از دوستهای خطرناک همسر دوست داشتنیش صحبت میکنه، وقتی گفت دقیقه دقیقه خیل ی جا خوردم.

-بعی دم میدونم به دلیل گفت ه باشی!

امیر: متأسفانه نمیدونستم چطوری ثابت کنم، فقط منتظر یه فرصت بودم.

-نمیتونی قس در بری.

امیر: اشتباهت همین جاست!

تو و دوستات قرار نیست جون سالم به در ببری د.

اوه خدای من خیلی دلم برای اون لیندا یا آیسل بیچاره میسوزه، میدونی اگه پیتر و بفهمه دختر مورد علاقه اش پلیسه چی میشه؟ اصلاً اتفاق خوبی نم یافته!

-تو خواب بینی بزارم از اینجا زنده در بری!

امیر: ای کاش میتونستی!

اسلحه اش رو مسلح کرد و نشونه گرفت!

یعنی این آخرشه؟

چشمهام رو بستم و آماده شلیک گلوله و در آخر مرگ بودم اما.....

صبر کن گلوله شلیک شد اما چرا من هیچی حس نم‌یکنم؟ آروم چشم‌هام رو باز کرد
م و اولین کسی رو که دیدم آیسلم بود.

آروم به پای من نگاه کردم که امیر رو غرق در خون دیدم.
هنگ کرده به آیسلی و اسلحه دستش نگاه کردم.

بعد از اینکه به خودم اومدم پیش امیر نشستم که آیسلم هم نشست کنارم.
چه گندی زدی؟؟؟

آیسلم: مجبور بودم و گرنه اون دنیا داشتی با عزرائیل ملاقات می‌کردی.
از کجا فهمیدی اینجام؟

آیسلم: وقتی به اتفاق مهم می‌یافته و تو نیستی یعنی داری کار مهمتری انجام میدی.
دیدمت اومدی اینجا!

اینو بیخیال الان با این چیکار کنیم؟

آیسلم: نم‌یدونم! نم‌یتونیم بریم بیرون و همینطوری ولش کنیم.
با سردرگمی به اطراف نگاه میکردم که آیسلم گفت:
هی نگاه کن اونجا به دره!
کمک کن بلندش کنی م باید ببریمش.

آیسل: اول بزار با ی ه چی بندیمش نباید خونی بشی.

-باشه

با آیسل یه کم دور و اطراف رو گشتیم تا بالاخره یه چن دست پارچه و پتو پیدا کردیم و کامل پتو پیچش کردیم و بلندش کردم.

-به نفعته راه خروج رو پیدا کنی وگرنه خودت م کنار این م یخوابی.

آیسل: خفه شو خوبه نجاتش دادم!

راه انگار یه راه مخفی بود ، بعد کمی راه رفتن و باز کردن یه در به بیرون عمارت رفتیم.

-اینجا دیگه کجاست؟ آیسل: نم

یدونم!

یه کم جلوتر که رفتیم آیسل گفت:

-گوش کن صدای آب م بیا د فکر کن م تو قسمت شرقی هستی م.

-باشه بیا بریم جلوتر باید خاکش کنی م.

آیسل: شوخیت گرفته؟ چطوری؟

-نمیدونم ، نمیدونم.

-نگاه کن اونجا یه چال هاس!

-بری م

نزدیک چاله شدیم که حضور چاله یکم عجیب بود.

آیسل: م بدونم برای چیه، دیروز یکی از افراد و کشتن.

-پس فعلا همینجا دفنش م یکنیم.

آیسل: شک میکنن.

-نظر بهتری داری؟

آیسل: آره صبر کن....، اونجا رو م ببینی یه محله برای سوختن زباله هاست. م

پندازیمش اونجا... بین دارن روشنش میکنن زود باش

با آیسل به سمت همون محل رفتیم و جنازه رو انداختیم بین زباله ها!

-اها کتم بوی خون گرفت ه.

کت چرمم پیش جنازه انداختم و بقیه زباله ها م ریختیم روش.

نینا بفهمه زنده نم یزاره.

آیسل: زود باش باید برگردیم وگرنه شک م یکنن.

-بری م

با آیسل به سرعت رفتی م سمت عمارت، که خداروشکر اون محل یه جایی نزدیک در بو

د برای همین نم بدونستن دقیقا کجا رفتی م.

موقع برگشت هیچکس شک نکر د البته اگه ج ک فضول رو نادیده بگیریم.

(پایان فلش ب ک)

"لیندا"

با تموم شدن حرف م قشنگ ح س کردم نینا رفت تو کما هان ا ه م کم کم داشت عین آفتاب پرس تنها تغیی ر رنگ م یدا د.

آوا زیا د عادی نیست؟

نینا: عامم ببخشی د یه لحظه بزار مرور کنیم... شما انبار و فرستادی د رو هوا، یه نفر و فرستادی د اون دنیا و الان تمرکیدی جلوی من؟؟

گر شدن گوشام رو قشن گ حس کردم.

-آروم باش همه چی حله!

هانا: آره فقط امیر مرد و من نتونستم انتقامم رو ازش بگیرم و دوربین ها ه م همه چی رو ثبت کردن.

-نترس اونروز دوربینها رفت ه بودن برای تعمیر!

آوا: شانس آوردی د واقعا!

-میدونم برای همین باید مواظب باشی م نینا: اون دوتا؟

-خوبن

نینا: کار مهم ت پس این بود؟ -آره اوادم

بین م چیکار کنیم؟

یعنی خدایی کار د میزدی خونشون در نم یاومد.

نینا کمی فکر کرد و گفت:

-خب توی عمارت بمونی د هم ه چی رو یادداشت کن و بعدا باید گزارش بدیم.

آوا تو هم برگرد عمارت.

آوا: چی؟ برای چی؟ نینا: باید

برگردی!

آوا: عمرا!

نینا: بام ن بح ث نکن من فعلا خودم نم یتونم برگردم.

هانی ه م باید پیشم بمونه و کمکم کن ه ولی تو باید برگردی، بچهها تنها ن.

آوا: آخه...

نینا: آوا!

آوا: باشه، فقط زور بگواه!

هانا: پ س جمع کنی د و زودتر بری د.

-باشه

با آواز و وسایل رو جمع کردیم و راه افتادی م سمت عمارت ولی نم یدونم دقیق هی
آخر ساشا چی به آوا گفت ولی من م یفهمم...

"آیسل"

به شدت از خواب پریدم، نم یتونستم مرگ امیر رو از یاد ببرم.

وقتی بلن د شدم خیس عرق بودم، اه چندشم ش د!

دوباره پریدم حموم و فوری اومدم بیرون و بع د اینکه لباسم رو عوض کردم رفتم طبقه
پایین که ب ا دیدن آوا و لیندا جا خوردم.

نکنه باز هم خوابم؟ چش مهمام رو مالیدم و با دقت بیشتری زل زدم ولی با فهمیدن اینکه
نه واقعا آواست تا پایین پرواز کردم و محکم پریدم بغلش.

-وای کجا بودی دیوونه؟؟؟ آوا: آروم، آروم خفه

شدم آیسی!!!

-در د اصلا لیاقت مهربونی نداری.

آوا: بین د باب ا

و دوباره بغلم کر د...

(ما کلا با خودمون هم نم یدونیم چند، چندیم.

پس زیاد درگی ر رفتا رهای ما نشی د)

لیندا با دیدن ما بیحوصله گفت:

-اگر عشق بازیتون تموم شد دبری د اتاقتون!

با خنده رفتیم بالا سمت اتاق من -خب خب بگو

بینم چه خبر؟ آوا: هیچی خبر خاصی نبود.

-واه پس چرا اونجا بودی؟

آوا: بابا کلا پن ج روز عمارت آدام بودم، خبر تازه‌های نیست.

-مطمئنی؟

-بله، راستی لیندا گفت چه یشده تو الان خوبی؟

-آره بابا سالمم آوا: زیاده روی

کردی د.

-مجبور بودیم، اه لعنتی نم یتونم صحن هی سوختنش رو از یاد ببرم.

آوا: مطمئنی مرده بود؟ -آره نفس

نم یکشی د.

آوا: باشه

-الان میخوای چیکار کنی؟ آوا: خسته‌ام

شایدم رفتم تراس.

-باشه مواظب خودت باش، دلم برات تنگ شده بو د روانی آوا: منم! م ن م یرم بیرون تو
ه م برو یه کاری بکن بیکار نباش.

-باید برم یسری اطلاعاتو چک کن م آوا: پس منم میر

م

-اوکی

با رفتن آوا منم بلن د شدم و به سمت پشت باغ رفت م.

با دیدن دَر مور د نظرم آروم بازش کردم و وار د شدم.

با دیدن پیتر و که سخت مشغول کار بو د بلن د گفتم:

-سلام!

اما اون فقط یه نگاه چپ انداخت.

واه مریضه بچه!

آروم، آروم نزدیکش شدم و کنارش ایستادم و خیلی مظلوم لب زدم:

-کاری هست بتونم انجام بدم؟

آروم نگاهم کرد، نگاهش دیگه اون رنگ سرد و مغرور سابق رو نداشت، تو چشم

مهاش نگاه کردم که نگاهش رو گرف ت.

متعجب بهش نگاه م یکردم که دستم رو کشی د و گفت:

- بی اینجا کاری هست..

"آوا"

آروم به سمت تراس میرفتم.

با برگشتن دوباره ام به اینجا باز هم به م ریخته بودم.

سردرگم رفت م و روی تراس ایستادم.

یاد آخرین حرف ساشا افتادم....

ساشا: یادت نره دیگه هیچوقت قرار نیست خاطرات گذشته رو مرور کنی

آه پر حسرت م و رو بیرون دادم و به آسمون خیره شدم که حس کردم کسی کنارمه.

به کنارم نگاه کردم که کارلو رو دیدم.

جا خوردم و سعی کردم بابتفاوت باشم که گفتم:

-چرا اینجایی؟

-باید جواب پس بدم؟ کارلو: زو

د برگشتی.

-این هم به تو ربطی نداره!

کارلو: یه سوال دارم ، تو... از... من... بدت مییاد؟

-توقع داری عاشقت باشم؟ کارلو: م یسه

باشی؟

شوکه برگشتم و نگاهش کردم که گفت:

-میشه حسمون دو طرفه باشه؟

خیلی سعی کردم بغض م رو قورت بدم برای همین گفتم:

-نه به هیچ وجه!

کارلو: چرا؟

-چون دوست ندارم؟ کارلو:

آوا...

-تمومش کن

کارلو: ولی من نم یتونم!

-چه جالب ولی من م یتونم!

یهو عصبی ش د دستم رو گرفت و بعدش...

selena gomez از the heart wants it want آهنگ () رو پلی کنی د

چشم ها م چها ر تا شده بو د.

هنگ کرده بودم، بع د چن د لحظه مغز م شروع ب ه پردازش کر د و محکم هولش دادم و انداختمش روی زمی ن.

-چطور به خودت جرعت دادی همچین کاری کنی؟ هان؟؟؟ فکر کردی چون دوستم داری میتونی ه ر غلطی دلت خواست انجام بدی؟ فکر کردی کی هستی؟؟ هنوز یک ماه از مرگ تلما نگذشته و توی عوضی...، ازت متنفرم، متنف ر...

با سرعت ب ه سمت پایینی رفتم و خودم رو توی اتاق حبس کردم.

اشکام به شدت روی صورتم میریخت و عصیم م یکر د من نباید گریه کنم نباید...

با شنیدن صدای در فوری خودم رو جم ع و جور کردم و در رو باز کردم.

با دیدن زویا دلتنگ بغلش کردم.

-دلم برات تنگ شده بود زویا: من م

-چیزی شده؟

زویا: هیچی فقط اومدم بگم نگران نباش فردا هانی م بیاد

-چی؟ چطور؟

زویا: آدام با رافائل قرار داره.

هانی م بیاد ولی نینا م یمونه فعلا!

-خیلی خوبه که

زویا: اوهوم فقط یه سوال، چیزی بی نینا و...؟

-تقریباً

زویا: مشکل جدی د

-نگران نباش از پشش برم بیا د.

زویا: امیدوارم! خب از اتفاقات اونجا بگو؟ شروع کردم ب ه

تعریف کردن اتفاقات افتاده.

از حرکات آدام و دیوونه بازیهای نینا و کرم ریزیهای ویلی و اینکه چه کتکی به ساش ا
زد، همه چی عالی بود! همه چی! بهترین خاطره‌ی هممون بود.

همه چی عالی پیشرفته بود فقط ای کاش حواسم رو بیشتر جمع میکردم تا این حر
فها رو جلوی هر کسی نم یزدم...

"نینا"

قرار بود آدام بره سر قرار و هانا هم زودتر برگرده به عمارت ولی مگه میشد بیرونش
کرد، به زور هلش دادم...

-گمشو تو دیگه

هانا: آخه من چرا باید انقدر زود برم؟ ویلی: تاب ه دنیل

بگی.

هانا: خب چرا خودت نرفتی؟ ویلی: برو دیگه

کمت ر غر بزن!

هانا: شم ا لال اه...

با خنده از هانا فاصله گرفت م و به سمت اتاق آدام رفت م.

بدجور درگیر شده بود انگار آمادهی هر اتفاقی بود...

-اجازه هست؟ آدام: هان؟ آها

بیا تو! -درگیر چی هستی؟

آدام: بچهها یه سری اطلاعات از قرار های جدیدش آوردن.

این موش کور آخر کار دست هممون میده.

-خطریه؟

آدام: تقریباً

توی فک ر بودم، شای د به زبون نم یآور د ولی معلوم بود به خاطر حرکت من

کارش سخ تتر شده بود د.

توی فک ر بودم که دستم رو گرفت و گف ت:

-اتفاقی افتاده؟

-ها؟ نه هیچی.

آدام: مطمئنی؟

-آره

آدام: باشه، راستی توی عمارت منتظرم بمون

-چرا؟

آدام: خب... راستش اه نپرس میفهم ی خودت.

متعجب بهش نگاه کردم که یه خنده‌ی مسخره کرد. خواستم ادامه بدم که صدای وحشتناکی اوم د....

همه جارو تا ر میدیدم، گوشها م سوت م یکشی د.

نم یدونم چیشد فقط فهمیدم یکی دستم رو گرفت و بعدش کشی د بیرون.

وقتی ب ه خودم اومدم دیدم آدام دستم رو گرفت ه و تکون م یده.

آدام: هی زو د باش وقت نداریم!

-چه... اتفاق ی افتا...

ویلی: پلیسها ی لعنتی حمله کردن.

-چی؟

آدام: گوش کن، هی حواست رو بده به من!

نگاهم رو به آدام دادم که گفت:

- با هم م ی‌ریم بیرون اگه تونستیم فرار کنیم ک ه هیچی اگ ه نه تو باید بری.

- ولی تو؟

آدام: باید بری! خیلی خب آماده‌های؟

گیج نگاه م رو اطراف دادم که بلن د داد کشی د:

- آماده‌های؟

به ناچار سرم رو تکون دادم که تا سه شمر د و دویدیم.

گلوله‌ها پشت سرمون م ی‌اوم د...

به درخت توی حیاط تکیه دادیم که گفت:

- تو این کوله اطلاعات جدیده ، یادت نره بدیش دست پلیس.

- آ... آدام!

آدام: باید بری.

- ولی تو؟

آدام: گفت م برو، برو قایم شو نزار بگیرنت.

نم ی‌تونستم فرار کن م چون من م پلیس بودم ولی این عملیات توی برنامه ه نبو د!

به ناچار و با بغض دویدم به سمت پشت عمارت.

آدام و ویلی هم شلیک م ی‌کردن.

ساشا تیر خورده بود و ممکن نبود چی بشه.

ناباور به صحن هی روبروم نگاه کردم یعنی تموم شد؟ همشون دستگیر شده

بودن نمیتونستم گریه نکنم.

جلوی دهنم رو گرفت م تا اصدام رو کسی نشنوه.

خواستم بلن دشم که نگاهم به چیزی برخورد کرد...

چی؟ امکان نداره!

"زویا"

با آوا و آیسل و لیندا توی حیاط داشتیم حرف میزدیم و منتظر هان ا بودیم که صدای

ماشین اومد و هانا پیاده شد.

خندهای به خاطر قیافه هی مسخره هانی کردم و بغلش کردم.

-باز چه مرگته؟

هانی: نینا بیشعور منو به زور فرستاد ولی خودش نیومد.

آیسل: اوخی نامزدت دکت کرد؟

هانا: لال بمیر، چن د روز نبودم پس گردنی نخوردی واسه من دُم در آورده.

آیسل: غلط اضافی نکنا!

به جر و بحثاشون که نیومده شروع شده بود، میخندیدم که دیدم جک از بیرون اوم د تو و فوری پیچی د توی یکی از راهها.

نم یدونم چیکار کرده ولی اصلا حس خوبی ندارم، با اومدن دنیل خودمون رو جمع و جور کردیم و هانا هم شوت کردی م جلو.

دنیل: خب خبر جدید؟

هانا: رافائل با آدام به قرار ملاقات گذاشته، م یخوا د ببینتش دنیل: خب؟

هانا: امروز م یره پیشش.

دنیل: خیلی خب دوستت کجاست؟

هانا: نگهش داشتن اونجا چون باید به یه سری مسائل م یرسیدن.

همینطوری داشتیم به نوبت گزارش رد م یکردیم که صدای جیغ لاستی کهای ماشین یکی اوم د.

با تعجب برگشتیم که نینا رو با یه قیافه ی غضبناک دیدیم.

متعجب زیر لب اسمش رو گفت م که با همون چهرهی ترسناکش از ماشین پیاده شد.

پیاده شدنش همانا و اومدن جک هم همانا.

دنیل هم که تعجب کرده بود گفت:

چیشده؟

اما نینا ترسناکتر از قبل به جک زل زد و تا بخوایم کاری کنیم چنان با خشاب اسلحه‌اش زد توی فکش که همه شوکه شدیم.

جک به شدت پرت شد زمی ن و نینا هم اسلحه‌اش رو سمتش گرفت. مارکو و ساموئل هم سمت نینا نشونه رفتن یعنی چ میشده؟ همه شوکه شده بودیم. دنیل که به نظر عصبی شده بود گفت:

-گفتم چ میشده؟

نینا که هنوز هم عصبی بود گفت:

-این آدم که ادعا میکنه دوست ماست، به خاطر منافع شخصیش پلیس رو فرستاده عمارت آدام تا اونا رو دستگیر کنن.

این عوضی به خاطر زنده موندنش با رافائل همکاری کرده.

ابروهام بیشتر از این قدرت بالا رفتن نداشتم. چی؟؟

دنیل که انگار کم کم داشت باورش میشد، ترسناک به جک زل زد و گفت:

-تو لوش دادی؟

جک: من... من فقط خواستم خط...

دنیل: گفتم تو بودی؟

جک: آ... اه آرهدنیل:

بگشش ساموئل: چی؟

دنیل: من به خائن نیاز ی ندارم!

مارکو: اما رئیس، اون جکه!

دنیل: هرک ی که ه باشه زو د باش بکشش.

با ترس زل زدیم به نینا که بدون هیچ رحم ی به جک نگاه م یکرد، نه، ن ه اون نباید

اینکار رو بکنه، نه!!!!

تا به خودمون بیایم جک مرده بود و نینا با اسلحه دستش، روبهروش بود، توی خلاء

بودم باورم نم یش د!

دنیل: جنازش رو بسوزونی د.

بع د اون حرف دنیل رفت و بعدش نینا ولی ماها...

حتی پیتر و هم توی شوک بود و ساموئل آروم کنار جنازه ی دوستش نشست و با صدای

آرومی گفت:

-به... به افرا د بگو... بیان... بیرنش!

شب شده بود و همه توی اتاقاشون بودن.

هممون توی شوک اتفاق پیش اومده بودیم و کسی حرفی نم یزد.

آه پر حسرت م رو خارج کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

نینا واقعا فرق کرده بود، ترسناک تر و ب‌یرح‌م‌تر شده بود.
هیچکس فکرش رو نم‌یکرد اینطوری بشه.

آروم‌بلن‌دشدم‌و‌بع‌د‌عوض‌کردن‌لباسم‌به‌سمت‌اتاق‌نینا‌رفت‌م‌که‌آوا‌رو‌هم‌دیدم.

-سلام

آوا: سلام، تو هم توی فک‌ر‌بودی؟

-تو نبودی؟

آوا: چرا بودم، باید باهاش حرف‌بزنیم.

-میدونم واسه همین اومدم.

داشتم با آوا حرف‌م‌یزدم‌که‌بقیه‌هم‌اومدن.

-سلام چیزی شده؟

هانا: نه... یعنی... آره تقریبا میخوایم بدونیم دقیق‌ا‌چه‌اتفاق‌ی‌افتاده؟

-پس بریم پیشش چون این سوال منم‌هست.

آروم‌تق‌های‌به‌در‌زدیم‌و‌باشنیدن‌صدای‌نینا‌وارد‌شدیم‌که‌دیدیم‌روی‌تخت‌نشسته‌و‌به‌روبه‌روش‌خیره‌شده.

با دیدن ما گفت:

-اوه اتفاقی افتاده همه شرف یاب شدن؟ لیندا: خفه شو!

نینا خنده ای کرد و گفت:

-خب جدی گفت م!

هانا: باید تعریف کنی چی شده دقیقا؟ نینا: جان؟

-در د و جان بگو ببینم چی شد؟ نینا: خب بیاین

بشینین.

نشستیم روی تخت که گفت:

-خب اتفاق زیادی نیوفتا د.

بع د اومدن هانا داشتیم در مورد قرارش با رافائل حرف میزدیم که یهو پلیس شروع کرد به تیراندازی، من فرار کردم ولی اونا دستگیر شدن.

آیسل: یعنی میگی فهمیدن اونا کی هستن دقیقا!

نینا آرام سرش رو تکیه کرد و گفت:

-بعی دم بدونم انگار فقط گفتن اسلحههای چیزی دارن چون اصلا سمت محل های اطلاعات نرفتن.

-تو از کجا فهمیدی کاره جکه؟

نینا: آه! وقتی بیرون بودم دیدمش که با دستیار رافائل اون نزدیکی بودن، مطمئنم اون هم نقشه‌ی رافائل بو د.

-چطور این رو م یگی؟

نینا: آدام از ی ه سری اطلاعات حرف م یز د.

چیزی که ه اونا از رافائل گیر آوردن، شای د هم از اون طریق جک رو گول زده باشن.

آوا: احتمالش هست، شای د ه م از حسودی ج ک استفاده کردن!

نینا: هر چی بو د به نفعشون نبو د.

-گفتی مدارک؟؟ پس چرا به دنیل ندادی؟

نینا: باید اول بخونمش چون گفت بدمش دست پلیس فکرکنم آدام حدسهایی زده بو د.

هانا: خب بیار بخونیمشون.

نینا: باش ه

بعدش دستش رو دراز کرد و از زیر تخت یه کوله بیرون آورد.

هممون شروع کردیم ب ه خوندن...

واو!!! حالا فهمیدم چرا گفت بده به پلیس!...

"هانا"

با پوشیدن لباس بیرون رفت م که ه با دیدن مارکو آهم رو خارج کردم و گفتم:

-به خشکی شانس، روزم خراب ش د.

مارکو: م ن تهش نفهمید م مشکل با من چیه؟

-توی همه چی!

مارکو: خ ب کجا م یزید؟

-به تو ربطی نداره دنیل اجازه داده!

مارکو: م ن دست راستشم!

-ما هم زیر دستان جان فدایش هستیم پس بین د و بکش کنار.

بیحوصله رفت م پایین که دیدم همه حاضرین.

-بریم؟

آوا: بری م

سوار ماشین شدیم و راه افتادی م به سمت پاساژ.

پشت دیوار منتظر وایساده بودیم و ب ه اداره ی پلیس نگاه م یکردیم تا ببینیم این پلی

سهای احمق میتونن یه کار انجام بدن یا نه؟

زویا: اه لعنتی تنبل چرا نم ییاد؟ -آروم باش باید

منتظر بمونیم.

فلش بک (دیشب):

آوا: با... باور م... نم یشه!

آیسل: امکان نداره!

زویا: چرا داره!

- برای همین نباید م یافتا د دست دنیل!

زویا: های عوضی!

لیندا: اما چطور ممکنه رافائل و دنیل، عمو و برادرزاده باشن!؟

نینا: جعل سن د براشون عادیه، تمام این حر فها نقشه بو د!

آیسل: حالا چی؟

نینا کلافه رفت تو فکر و گف ت:

- باید به حرف آدام گوش کنیم، م یدیمش دست پلیس!

لیندا: پس باید برای سرگر د بفرستم!

نینا: نه، تا برسه دستشون طول م یکشه باید زودتر تمومش کنیم!

زویا: منظور ت چیه؟

نینا: مستقیم م یدیمش دست پلیس تا برای همیشه تموم ش ه

- چطوری؟

آوا: خب م يتونيم به يه بهون های بزني م بيرون و بعدش مدارك رو بديم ب ه يك ي كه بيره اداره پليس.

آيسل: و اگه نبردن؟

آوا: پول همهي مسائل رو حل ميكنه...

(پايان فلش بك)

با زويا ي ه پنج دقيق ه منتظر بوديم...

-اميدوارم اين پليسهاي خنگ براي يه بار هم كه شده، زو د يه كاري رو انجام بدن.

زويا: اميدوارم

منتظر بوديم ك ه زويا گفت:

-نگاه كن پليسه اوم د!

با ديدن اينكه اون پليسه داشت دور و اطراف رو ميگشت ، كلاه هوديم رو رو ي سرم

كشيدم و گفت م:

-مثل اينكه كارش رو خوب انجام داده، بريم.

چون كار انجام شده بايد تظاهر م يكرديم فق ط براي خري د از عمارت بيرون زديم.

براي همين با زويا به سمت ماشين رفتيم و ب ه سمت بازار راه افتاديم...

آوا: ني ني بسه!!

نینا: نی نی و کوفت با زیاد قدیم افتادید؟ ص د بار گفتم من و به این اسم صدا نزن د. در ضمن نم یخوام، م یخوام وقتی برگشتم ببر م ایران.

-ای گور به گور بری تو اه!

نینا نص ف پاساژ رو خالی کرد و بالاخره رضایت داد و برگشتی م...

مشغول مرتب کردن لباسهام بودم که یکی در زد و وار د شد آیسل: سلام زو د باش بی ا لیندا کار داره.

متعجب پشت سر آیسل راه افتادم و به سمت اتاق لیندا رفتی م.

-سلام چی شده؟

لیندا: سرهنگ دستور آماده باش داده.

-یعنی چی؟

نینا: یعنی قراره همه چی تموم شه...

"زویا"

دو هفته بود که در حال آماده باش بودیم.

یک هفته پیش رافائل رو دستگیر کرده بودن و همین ه م باعث شده بود تا دنیل خیلی حساس بشه.

امشب قرار بود حمله کنن!

بع د ساعت ۷ هودی بلندی پوشیدم و اسلحه‌هام رو برداشتم و روسریی سر کردم.

ناسلامتی پلیس ایرانی هستما!

آروم جلوی آینه ایستاده بودم، نفسم رو به بیرون پرت کردم و همزمان با نگاه کردن به

ساعت تا ۳ شمردم...

۳...۲...۱

بوم!!

با شنیدن صدای انفجار، اسلحه‌هام رو در آوردم و گارد گرفتم.

با شنیدن صدای شروع شدن لیندا از بیسیم، آروم از اتاق خارج شدم.

لیندا و هانا و آوا طبقه ی بالا بودن و لیندا، دوربینها و سیستمهای امنیتی رو از کار انداخته بود.

آوا از بالا به افراد دنیل شلیک می کرد و هانا هم حواسش به اونا بود.

من و آیسی و نینا هم پایین بودیم.

نینا: منم یرم طبقه ی آخر

-منم پشتت م

آیسی: منم اینجا رو پوشش میدم.

با نینا به بالا رفتیم تا کار اونا رو بسازی م.

نینا رفت طبق هی آخر و من هم پشت دیوار قایم شدم. وقتی یکی بیرون اومد بهش شلیک کردم.

صدا خفه کن گذاشته بودم تا صدای اسلحه رو نآشنون د.

آروم آروم درها رو باز می‌کردم، هم هشون رفته بودن پایین چون این طبقه مختص ساموئل اینا بود به خاطر همین هیچکس نبود نینا: خبری نیست!

-دنیل؟

آیسل: اینجاست پایین نینا: هانی

چه خبر؟

هانا: دارن نزدیک عمارت می‌شن.

-لیندا مطمئنی سیستم رو کلا قطع کردی؟ لیندا: آره بابا مطمئن...

وای نه!

-چی شده؟

لیندا: کنار ستون چهارم، پایینی اهرم دستیه.

اگر اون رو فعال کنن، عمارت می‌یره رو هوا.

نینا: می‌رم چک کنم.

-نه من می‌رم!

نینا: ولی...!

-گفتم همینجا بمون.

آروم، آروم به سمت پایینی رفتیم که آیزی رو پایین دیدم. پلیس‌ها تقریباً سه ر در عمارت بودن، علامت دادم و بعدش شروع کردیم به تیراندازی.

همه جا خورده بودن، توقعاش رو نداشتن برای همین مجبور بودن به دو طرف شلیک کنن و این بین پلیسها هم جلوتر میومدن.

تمام حواسم سمت ستون چهارم بود.

خواستم برم پایین و قطعش کنم که مصادف شد با اومدن ساموئل، لعنتی!

همزمان به هم شلیک کردیم.

پشت دیوار قرار گرفتیم و داد زدیم:

-به نفعته تسلیم بشی خودت خوب میدونی همه چیز تموم شده!

ساموئل: پس شما لعنتی!...

-تسلیم شو دنیل بهتون دروغ گفته.

تو خیلی چیزها رو نمیدونی!

اون داره ازتون سوء استفاده میکنه.

ساموئل: دوست لعنتی تو جک رو کشت.

نم یزارم زنده بمونی د.

-لطفا تسلیم شو!!!!

ساموئل: خفه شو!!!!

و شروع کرد به شلیک کردن.

به ناچار سمتش شلیک کردم که یهو رفت سمت اهرم.
خودم رو بهش رسوندم و اسلحه رو به سمتش نشونه رفت م.
لعنتی دستش روی اهرم بود!

-دستت رو بردار، لجبازی نکن دیگه چه فایده‌های داره، وقتی خودت هم همراه با ما کشته میشی؟ ساموئل: همینکه بمیری دبرام کافیه.

-ولی تو هیچی رو نمیدونی!

ساموئل: پس نظرت در مورد کشتن تو چیه؟

خواستم بهش شلیک کنم که از پشت یک ی بهش شلیک کرد و کشتش.

وقتی نگاه کردم نینا رو دیدم.

آروم اسلحه‌اش رو پایین آورد و گفت:

- دیگه تمومش د... .

"آیسل" همه چی تموم ش د!

ساموئل و دنیل مرده بودن و به همراه نصف پلیسها و خلافکارها...

هانا دستش تیر خورده بو د و درحال پانسمان بو د.

ما ه م نزدیک در بودیم و همه چی رو چک میکردیم.

درحال چک کردن بودیم که آوا گف ت:

-آیسی اونور رو نگاه.

متعجب ب ه پش ت سرم نگاه کرد م...

اوه مای گا د!!! چقدر خوشتیپه!!

یه پلیس ایتالیایی اومده بود، وای چقدر خوشگل بو د!!!!!!

نینا: گم نادی د بازی در بیاری د.

آوا: خفه شو داریم فی ض م بیریم.

لیندا: جای سرگر د خالی!

-خفه شو آی ننه ببین خدا چه هلویی آفریده!

بهش زل زده بودیم که نزدیکمون اوم د و گفت:

-شماها باید همون نفوذیها باشید!؟

من سرگر د دیوی د هستم. از کارآمدی شما زیا د شنیدم.

زویا: این نظر لطف شماست.

زل زده بودم بهش و به این فکر م یکردم یعنی همیشه مثل این رمانها عاشق هم بشیم؟؟؟

تو فکرهای خودم غوطه ور بودم که یهو یکی پری د بغلش!

بیخشید؟؟!!

با دهن باز به دختری که پریده بود بغلش نگاه م یکردیم که دیدیم الکساس!

الان چی ش د دقیقا؟؟؟ نینا هنگ

کرده گفت:

-ال... کسا؟

اما الکسا با ناز و عشوه گفت:

-من سروان مارینو هستم ، مامور نفوذی و همسر سرگرد دیوی د.

حالا یکی بیاد دهن ما رو جمع کنه.

آوا: بیخشید؟؟؟

مارینو (الکسا): درسته من م مامور نفوذی هستم بهتون تبریک م یگم.

زویا: م... م... نون!

همچنان توی شوک بودیم که یهو سرگرد و سرهنگ ه م اومدن و ما هم احترام نظام

ی گذاشتیم.

سرهنگ: راحت باشی د ، راحت باشی د.

سرگر د: واقعا باورم نمیشه موفق شدی د! تبری ک میگم!

هانا: نظ ر لطفونه!

سرگر د: تی ر خوردی؟

هانا: چیزی نیست یه زخم ساده است.

(آره الحمدلله داره دستش قطع میشه) سرهنگ: واقعا

شگفت زدهام کردی د.

-ممنون سرهنگ آوا: حالا

چی؟

سرهنگ: برمیگردی د خونه... .

"نینا"

یک هفته از تموم شدن همه چی م یگذشت و ما هم توی راه برگشتن بودیم.

به پنجره نگاه میکردم ک ه یا د چن د روز پیش افتادم...

"فلش بک"

آدام خواسته بود من رو ببینه و من هم رفت ه بودم زندان.

منتظر نشسته بودم که یهو اوم د.

خندهای به خاطر قیاف هاش کردم.

-با لباس زندان چق د خوشگلی!

آدام: هی به م ن تیکه م یندازی؟

-نه تعری ف میکنم!

آدام: نوبت من هم م یرسه!

خندهای کردم و گفتم م:

-خب خواستی من رو ببینی، اتفاق ی افتاده؟ آدام: نه فق ط... الان

همه چی ز رو میدونم!

با شنیدن حرف ش لبخن د از روی لبم کنا رفت و گفتم:

پس تو هم الان مثل بقی های!

برعکس شگفت زده شدم!

-یعنی چی؟

آدام: واقعا تصور این یک ی رو نداشتم ولی باز به هر حال اونطوری که حدس میزنی

نیستم.

- یعنی دقیقا چطوری؟ آدام: یعنی از ت

متنف ر نیستم!

متعجب شده گفتم:

-چرا اونوقت؟

آدام: تو سعی نکردی من رو گول بزنی، خودت بودی این ه م از وقتی که ه برای بار اول دیدمت فهمیدم.

-تو... پس... چرا؟

آدام: تو با من کاری نداشتی فقط قرار بود دنیل رو بکشی.

خب من هم خوشحال شدم از این خبر!

-پس ساشا و ویلی؟

آدام: نم یدونستن ولی الان م یدونن!

تک خندهای زدم و گفتم:

نظرشون؟

تو شوگن ولی ساشا گفت اگه م یدونستم آوا دوره دیده است بیشتر م یزدمش!

بلن د خندیدیم و گفتم:

-خب تا چن د وقت حبس خوردی؟

آدام: شای د باورت نشه ولی ب ه زودی آزاد میشم.

-چی؟؟

آدام: اونا فقط ب ه خاطر حمل اسلحه من رو گرفتن، چیز دیگهای نم بدونن و ضمن ا
من خیلی با نفوذم این رو یادت نره!

-اه؟ پس آزاد میشی!

آدام: آره تازه میخوام بیا م بینمت.

-چی؟؟

آدام: نترس نم یخوام بکشمتم فقط م یخوام بدونم خود واقعیت بدون تظاهر کردن واقعا چه
شکلی میشی.

-کم تیکه بنداز!!

آدام: تیکه ننداختم جدی گفتم!

پس تا روز آزادیت.

تا اون روز منتظر ر من باش!

-یادت نره من پلیسم!!

آدام: میدونم!!

-اه برو بابا اصلا

بلن د شدم و زدم بیرون چون نمیتونستم بیشتر از اون بمونم...

"پایان فلش ب ک"

با یاد آوردن حر فها و جر و بحثامون لبخندی زدم و سعی کردم تا ایران استراحت کن
...م

به خدا خودم رو م یکشم حالا ببینی د اون روز کی میا د!

ای خدا لعنتت کنه آرشام، ای بمیری امیر!

اه اون که مُرده پس ای بمیری آرشام!!

(هاخ ب شماها هم م یرفتی د تو همچین ماموریتی عقلتون رو از دست م یدادین، خب یادم
نبو د مُرده.

"هانا"

توی بازجوی یها معلوم شده بو د آرشام و دار و دستهایش از زیر دس تهی دنیل بودن د
که براشون توی ایران موا د م یفروختن د!

اونها هم آرشام رو گرفتن و الان هم دهن هممون توسط ملیکا سرویس شده بود!

همش گریه م یکر د که چرا شوهرش رو بردن!

زویا هم دلداریش م یداد، آوا به خاطرش ناراحت بو د آیسی هم که کلابج ث رو جذاب ندونسته بو د و آهنگ گوش م یداد، لیندا هم طبق معمول خنثی بو د.

نینا ه م نم یدونم چرا داشت قرمز م یش د! جلال جالب!

نفسم رو با شدت به بیرون پرتاب کرد م که مصادف ش د با دا د نینا.

نینا: بسه دیگه!!

من هی هیچی نمیگم انگار نه انگار. تموم کن این اشکات رو، خوب ش د بردنش! تو م یخواستی با یه قاچاقچی زندگی کنی؟ اره؟ اگه نم یبردنش ممکن بو د توی یه کاری بمیره ی ا باهات ازدواج کنه و بدبخت کنه ، اونوقت تو الان داری به خاطر اون گریه م یکنی؟ برو دعا کن فهمیدی این کیه! من دیگه میرم کلی کار دارم!

شوکه به جای خالی نینا خیره بودیم که لیندا گفت:اهم... خب منم باید برم کی میاد؟ با این حرف خواستیم همه بری م که ملیکا دست زویا رو گرفت و گفت:

-توروخدا نرو-

زویا هم کلافه مون د و ما برگشتیم خونه.

با شنیدن دا د و هوارهای نینا گفتم:

-خفه شو دیگه اومدیم.

نینا: شما بیشعورا باز هم خواب موندی د ، سرگرد ما رو م یکشه!!!!

آوا: بین د فقط

با سرعت تمام سمت ماشی نها رفتی م و ت ا اداره تخت گاز روندیم!!! با نفس نفس آروم اطراف رو م پیاپیدیم و خواستی م وار د اتاقها بشیم که صدای سرگر د اوم د:-
-بری د اتاق جناب سرهن گ کارتون داره.

یا ج د معصومین!!

زویا: بدیخت شدیم!

نینا: شک نکن!

آوا: خدایا خودت رح م کن!

آروم در زدیم و وار د شدیم.

طبق معمول از اون احترام عجیب غری بها گذاشتیم و ب ا شنیدن بنشینی د روی صندلیها نشستیم.

سرهنگ: خب صداتون کردم چون کارتون داشتیم. ی ه ماموریت جدی د براتون دارم.

آخیش! من گفتم چی م یخواد بگه!

سکتهمون دا...

صبرکن!

چی؟

وای باز نه! بسه، عیبه پشت سر مُرده حر ف نم یزنن د)

نمیتوانی متوقفم کنی!

تا من نخواهم نمیتوانی عاشقم شوی!

فقط خود م میتوانم اجازه دهم ت ا وارد قلبم شوی!

و آنگاه دیگر هیچگاه رهای ت نخواهم کرد!

حتی اگر اشتباه باشی!

